



فیلمنامه ای که بدون سانسور فیلم می شود ...



نشر آوای بوف
2019

نویسنده :
ف. الف



5018
پیش از چاپ

ه. الف
مترجم :

پیش از چاپ ...

فیلمنامه ای که بدون سانسور
فیلم می شود

ف. الف



نشر آوای بوف

avayebuf.wordpress.com

avaye.buf@gmail.com

فیلمنامه ای که بدون سانسور فیلم می شود.

نویسنده : ف. الف

ویراستار: قاسم قره داغی

طرح جلد : Houriyeh Gharehdaghi

Filmnameh Bedune Sansor

By : F. A.

Edit : Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN : 978-87-93926-25-7

©2019 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.wordpress.com

فهرست

۵.....	مجادله پدر و پسر.....
۱۰.....	داستان دو دزد - ۱.....
۱۹.....	داستان دو دزد - ۲.....
۲۵.....	دو دزد - ۳.....
۳۲.....	داستان غنی و فقیر.....
۴۴.....	آقا حسن خله.....
۴۸.....	انتخاب سرمربی.....
۵۶.....	تعلیم درس دینی به فرزند.....
۶۲.....	سید جمال دوست دوران کودکی.....
۷۲.....	امامزاده علی مراد.....
۷۷.....	دو برادر.....
۸۳.....	همسایه ها.....
۸۷.....	اتویان همت.....
۹۰.....	گوسفند داوود نبی.....
۹۶.....	آفریدگار و انبیا.....
۱۱۰.....	محاكمه الف - ر.....
۱۱۶.....	حادثه جاده هراز.....
۱۲۵.....	قاضی و متهم.....
۱۳۰.....	مسابقه انشاء نویسی.....
۱۳۷.....	فیلمنامه‌ای که بدون سانسور فیلم می‌شود.....

مجادله پدر و پسر

آقا رحیم امروز صبح برخلاف همه جمعه ها، بعد از نماز صبح دیگر نخوابید، یگراست رفت صبحانه اش را که نان و پنیر و چای شیرین بود، خورد و از آشپزخانه رفت روی مبل روبروی تلویزیون، در حال نشست. ابتدا خواست تلویزیون را روشن کند، اما منصرف شد. بهتر دید که حواسش را جمع کند و برای کار بزرگی که در پیش دارد افکارش را متمرکز نماید تا بداند از کجا باید شروع کند. در همین هنگام کریم، پسر بیست و چهار ساله آقا رحیم از اطاق خوابش بیرون آمد و رفت به دستشویی، کریم تنها فرزند آقا رحیم است، زیرا پس از بدینا آمدن کریم آقا رحیم دیگر بچه دار نشد. با اینکه خیلی دوست داشت فرزندان زیادی داشته باشد که بیشترشان هم پسر باشند، اما این آرزو به دلش ماند. برای همین هم وقتی کریم به سنی رسید که می توانست راه برود همیشه دست او را می گرفت و با خودش همه جا می برد، به مسجد، حسینه، عذاذاریهای ایام محرم، زیارتگاه ها، بازار و خلاصه همه جا. تا اینکه کریم به سن هجده سالگی رسید، از آن زمان دیگر راهشان جدا شد. کریم به دانشگاه رفت و چون باید درس می خواند و کار می کرد، دیگر وقتی نداشت که با پدر همراه و همگام باشد.

از آن زمان رحیم آقا احساس جدایی می کرد و همیشه به این فکر می کردم که فاصله اش با کریم زیاد و زیاده تر می شود و سعی می کرد از این دوری، جلوگیری نماید ولی هر بار تیرش به سنگ می خورد. چرا؟ نمی دانست چه شده بود که دیگر زبان همدیگر را نمی فهمیدند، تنها پرسش، عزیز دردانه اش چرا با او دیگر همصدا و همدل نبود، باید تا دیر نشده چاره ای بیاندیشد. او که بجز کریم کسی را ندارد، فردایش چه می شود؟ فکر عاقبت خودش را می کند. فکر مردن و اینکه تنها وارث اش باید برای او خیلی کارها انجام دهد. پس امروز تمامی سنگها را با او وامی کند و کاری می کند زبانش را، حرفش را و خواسته اش را با او نزدیک و یکی کند، تنها راهی که برایش مانده همین است. در این لحظه کریم از دستشویی بیرون آمد و سلامی به پدر کرد.

رحیم: سلام علیکم کریم آقا، صبحکم الله، بالخیر و العافیه.

کریم: بامداد نیکو پدر.

رحیم: باشه نیکو، خیلی هم خوبه، نخوابیدم تا صبحانه ات را که خوردی با هم کمی حرف بزنیم، خیلی وقته دلم گرفته، از من خیلی دور شدی بابا. یاد گذشته ها می افتم که همیشه دستهای کوچکت، تو دست من بود و همه جا باهم بودیم.

کریم: ایام بسیار خوبی بود، حیف که دیگه بر نمی گرده.

رحیم: اگر بخواهیم برمی گردونیم، چیزی که هست، این بار تو باید مواظب من باشی نه من مواظب تو، مثل عصای دستم میشوی.

کریم: (درحالیکه چایش را در لیوانی ریخته و پشت میز می نشیند تا صبحانه اش را بخورد)، اونکه هستم پدر عزیز، اما آرزو می کنم شما هیچوقت به کسی احتیاج پیدا نکنید. حالا اجازه میدی یه چیزی بخورم؟

رحیم: نوش جونت بخور! منتظرتم، تلوزیون روشن کنم؟

کریم: نه بابا حوصله تبلیغات رو ندارم. (پس از نوشیدن آخرین جرعه ی چای) خوب بابا جون چی می خواستی بگی؟

رحیم: بیا بشین کنار من تا بهت بگم.

کریم: (درحالیکه استکان چای و لوازم صبحانه را جمع می کند) بگو بابا، الان میام، صداتو میشنوم.

رحیم: نخبیر باید بیای بنشینی

کریم: بقیه کارها ماند برای بعد، در خدمتم (کنار پدر روی مبل می نشیند)

رحیم: بین پسر، خودت خوب می دونی بعد از اینکه مادرت ما را تنها گذاشت و رفت، من سعی کردم وظایف هم پدری و هم مادری را درمورد تو بخوبی انجام دهم و تمام سختی ها را تحمل کردم، بعد از مادرت دیگر زنی نگرفتم تا یک وقت تو ناراحت نشی.

کریم: اولاً آقا رحیم وسط دعوا نرخ تعیین نکن، بعد از اون خدا بیامرز نه پولش را داشتی که زن بگیری و نه می توانستی با هر زنی بسازی، چه کسی را می خواستی جایگزین دبیر نمونه دبیرستان های تهران بکنی؟

رحیم: حالا هرچی، بگذریم.

کریم: (باخنده) نه بگو که حق با منه.

رحیم: (سعی می کند پوزخندی بزند) بله حق باشماست، اجازه میدی بریم سر اصل مطلب؟

کریم: بفرماید آقا جون، بفرماید.

رحیم: میخواستم بگم که من همیشه حواسم به تو بوده و تمامی کارهایت را زیر نظر داشتم و دارم، الان چند ساله که نماز نمی خوانی، فرایض دینی ات را بجا نمیاری، بطور کلی کافر شدی (کریم می خواهد حرفی بزند که رحیم بهش اجازه نمیدهد) خوب بله، سر این مسائل بارها و بارها بحث و گفتگو کردیم، کار به قهر و آشتی کشید تا اینکه دیشب دیدم که قرآن دست گرفتی و قرآن می خوانی، بابا خیلی خوشحال شدم، به قول مولانا «سینه خواهم شرحه شرحه از فراق/ تا بگویم شرح درد اشتیاق - هرکسی کو دور ماند از اصل خویش/ باز جوید روزگار وصل خویش» این بود که گفتم حالا وقتشه رحیم! دوباره بهم نزدیک و نزدیکتر میشیم.

کریم: اجازه میفرماید بابا جون، اولاً کافر درست نیست و تارک نماز درسته، دوماً به قول همان مولانا «هرکسی از ظن خود شد یار من/ از درون من نجست اسرار من» قربونت برم، من با یکنفر بحث می کردم، در نتیجه دیشب در قرآن دنبال لغت «قتلو» میگشتم تا ببینم چند بار تکرار شده.

رحیم: (با ناراحتی) خوب چی پیدا کردی؟

کریم: هیچی بابا، سوالی بود که باید جوابش را پیدا می کردم، شما که نمی توانید جلوی تمام سؤال هایی که در ذهن آدم ها میاید را بگیرید، در برابر «اقتلو» کلمه «رحمت» هم گاهی بود اما آنچه مشخص است، باید در راه خدا آدم کشت. اَقْتُلُو فی سبیل الله.

رحیم: میخوام بدونم چی دستگیرت شد! به جواب دلخواهت رسیدی؟

کریم: بله من فهمیدم قوم نوح بر اثر نفرین نوح دچار غضب خداوند می شوند و همگی با تمامی موجودات زنده در آب غرق میشوند. قوم لوط ابتدا کور و سپس همگی در آتش می سوزند. قوم عاد در عرض هفت شب و هشت روز از صفحه روزگار محو می شوند. از همه جالب تر، نه گروه از قوم ثمود باهم، همداستان می شوند که به صالح، شیخون بزنند و در غاری پنهان میشوند. خداوند آن غار را بر سرشان ویران می کند و پس از پی زدن ناقه صالح، خداوند به آنها سه روز مهلت می دهد که پس از نجات صالح و خاندانش، همه مردم شهر دچار چنان عذابی میشوند که چون گیاه، خشکیده و خرد میشوند.

رحیم: (با عصبانیت) بسه، بسه کریم! این حرف ها چیه که می زنی؟ چی می خوای بگی؟

کریم: من میگم خدا برای خودش و در راه خودش بدجوری کشتار میکنه ولی همین خدایی که برای نجات خانه خودش، لشگریان ابرهه را توسط ابابیل شکست می دهد و خانه کعبه را نجات میدهد، خدایی که اقوام نوح، لوط و عاد و ثمود را به راحتی از صفحه روزگار پاک می کند، چرا در مصلوب کردن مسیح و یا در صحرای کربلا هیچ نقشی بازی نمی کند؟ یعنی ارزش ناقه صالح یا کعبه از مسیح و حسین بیشتر بوده؟!

رحیم: (با صدای بسیار بلند) به تو چه؟ به من چه؟ مصلحت خودش، حالا دیگه کارت به جایی رسیده که تو کار خدا هم دخالت میکنی، چشم سفید!؟

کریم: پدر جان ما داریم تو هزاره سوم زندگی می کنیم، قرن بیست و یکم، دیگه نمی تونیم با مصلحت و به توجه و هرچی اوستام گفت، جلوی افکار مردم را بگیریم. مگه نمیبینی تکنولوژی امروزه چیکار کرده، قدرت بشر به جایی رسیده که می خواهد آسمان ها را فتح کند، سعی می کند از لحاظ علمی دیگر برایش مجهولی نمانده باشد، عصر، عصر علم و دانشه پدر.

رحیم (به آرامی ولی عصبانی): تمام این علومی که تو گفتی همش تو قرآن هست، اگر غربی ها به چیزی دست پیدا کردند، از توی همین قرآن دزدیدند. آنها خواندند و استفاده کردند، ما نکردیم، اما زمانیکه امام زمان ظهور کند، دیگر هیچ مجهولی برای بشر باقی نمی ماند، چون حضرت خودش مابقی علومی که بشر به دست نیاورده، از قرآن استخراج می کند، فهمیدی؟

کریم: آره فهمیدم، شاید همینطور باشه که شما می فرمایید، اما یه سوال، مثلاً پنی سیلین، اسید سولفوریک، الکل، میکروب، جدول مندلیوف و هزاران هزار اکتشافات و اختراعاتی مثل برق، تلفن، موبایل، هواپیما و این داروهایی که کشف و ساخته شده و ما برای هر بیماری و دردی استفاده می کنیم، در کجای قرآن بوده که غربی

ها خواندند و دزدیدند؟ ما که خودمون نفهمیدیم اما لااقل پس از اینکه آنها پیدا کردند ما باید متوجه می شدیم، از کدامین سوره و آیه استفاده کردند، اینکه دیگه خیلی ساده است.

رحیم: چرا انقدر چرت و پرت میگی پسر؟ تو قبول نداری که تمام علوم در قرآن نوشته شده؟
کریم: من میگم قرآن بصورت قصص، احکام و قوانین و دستوراتی برای مسلمانها داره که شکی در آنها نیست، اما خودش هم تا آنجا که من میدانم ادعا نکرده که این کتاب، کتاب علوم و اکتشافاته.
رحیم: تو از کجا میدونی؟

کریم: بله درسته من نمی دونم، اگر غیر از اینه شما به من بگید.

رحیم: منم نمی دونم اما شنیدم.

کریم: پدر اینهمه آیت الله از یکی دو قرن گذشته تا به امروز، اینهمه علمای اهل سنت، هیچکدام تا به امروز حرفی در این مورد نزدند، نگفتند این همان کلام است در قرآن که معنی کشف پنی سلین را می‌دهد ولا غیر.

رحیم: (با فریاد و عصبانیت) گفتم نمی دونم.

کریم: پس باید پرسید!

رحیم: (سعی می‌کند تا خودش را آرام کند) معذرت می‌خوام البته من همینجوری هم قبول دارم، برای من احتیاجی به سوال کردن نیست اما شما بروید و پرسید، دیگه حرفی نیست.

کریم: (متوجه شده که پدرش از رفتار خودش پشیمون شده و سعی در آرام کردن خود دارد، لذا جرات به خرج می‌دهد و سوال دیگری مطرح می‌کند) اگر ناراحت نمی شوی سوال دیگری هم دارم.

رحیم: (با آرامی) آخرین سوالتون را هم بفرماید.

کریم: بابا بدتون نیاد اما وقتی پیامبر، ماریه قبطیه را برخودشان حرام کردند، از جانب خداوند وحی نازل شد «تو حق نداری چیزی که بر تو حلال کردیم بر خود حرام کنی» ولی خداوندی که آگاه بر کلیه امور است، برای معرفی و شناساندن یاران نزدیک و پدر زن‌های محمد آیه ای نمی فرستد، حتی جبرئیل هم بطور خصوصی هشدار می‌دهد که مواظب ابوبکر و عمر و دامادش عثمان باشد.

رحیم: (با خشم درحالی‌که چهره اش کاملاً گلگون شده است) که چی؟

کریم: که چی؟! مگه ما نمی گوئیم اینها بخاطر ریاست، آخرین و کاملترین دین خدا را به انحراف کشاندند، مگر باعث گمراهی یک میلیارد و اندی مسلمان امروزی نشده اند؟ مگر اینها منافق نبوده اند، چرا خداوند که

برای ماریه آیه نازل می‌فرماید برای چنین امر مهمی آیه نازل نفرمودند؟

رحیم: حالا دیگه به کار خدا هم ایراد می‌گیری؟

کریم: خدا نکنه پدر!

رحیم: (با فریاد) پس این چرندیات چیه که میگی؟

کریم: من میگم شاید این سیصد میلیون مسلمون اشتباه می کنند و حق با اکثریت باشه، آخه پدر در این صورت این ایراد بر پیامبر وارد است که حتی یاران نزدیکش را که از صحابه و فامیلش بودند نمیشناخته و قدرت تشخیص نداشته.

رحیم: (با خشم و فریاد) از نظر تو الدنگ، یعنی امامت اشتباست؟ یعنی حق با علی نبوده؟ یعنی دوازده امام هیچی؟ خفه شو پسر، لال شو، برو از جلو چشمم دور شو تا سر از تنت جدا نکردم.

کریم: میرم بابا خودتو ناراحت نکن!

رحیم: برو گمشو، برو از این خونه بیرون، دیگه هم هیچوقت بر نگرد، تو آتیش جهنم من را زیاد میکنی بی همه چیز. خدایا من چه گناهی کردم که اینطور مجازاتم میکنی؟ (پشت به کریم کرده، با گریه و زاری) این چه عذابیه که من باید تحمل کنم خدا؟ پدرسگ، فکر میکنه من استاد علوم دینی هستم، منو چه به این گه خوردنا!

کریم بی سر و صدا و به آرامی از جایش بلند شده، بطرف در میرود و پس از پوشیدن کفشهایش به آهستگی خانه را ترک می کند.

داستان دو دزد - ۱

پشت میز کارم تو دفتر مجله نشسته بودم که بهزاد، عکاس و خبرنگار مجله، آمد پیشم و گفت:

- دکتر کمالزاده یادته؟

: آره چطور مگه؟

: باز از پنجره خانه اش یکنفر افتاده پایین و مرده.

: چطور؟ کمالزاده که غیث زده بود!

: خودت برو تحقیق کن. آن دفعه که نتوانستی گزارشی تهیه کنی، شاید اینبار موفق شوی.

: حتماً.

فردای آن روز رفتم به محل حادثه و یکراست رفتم دم درب منزل دکتر کمالزاده. زنگ زد، خانومی از پشت

آیفون گفت: بله؟

: منزل آقای دکتر کمالزاده؟

: نخیر آقا اینجا منزل آقای رحیمیه.

: ولی تا آنجا که من می‌دانم، اینجا منزل آقای دکتر کمالزاده است.

: خیلی وقته که فروختن. (گوشی آیفون را گذاشت).

رفتم به محل حادثه که کنار منزل دکتر بود، هنوز گودال عمیقی که برای ساخت و ساز، خاکبرداری شده بود به

همان شکل سابقش بود و تغییری نکرده بود. چند قدمی به طرف مغازه های اطراف رفتم. از چه کسی

می‌توانستم اطلاعاتی بدست بیاورم؟ که متوجه آرایشگاه مردانه ای شدم که یک مغازه ای کوچک بود با

دیوارهایی از آینه های قدی، درست به سبک پنجاه سال پیش. آرایشگر یا صاحب مغازه بیکار جلوی در ایستاده

بود و اطراف را نظاره می‌کردم. جلو رفتم و سلام کردم و خودم را معرفی کردم و گفتم: من گزارشگر یک

مجله هستم، آمدم تا از حادثه دو روز پیش اینجا گزارشی تهیه کنم، شما می‌توانید قدری به من کمک کنید؟

: از منم اسمی می‌برید؟

: البته اگر مایل باشید.

: هستم، هستم. بفرماید داخل تا کامل برایتان شرح دهم.

با خوشحالی رفتم داخل مغازه و روی یک صندلی نشستم و آرایشگرهم آمد کنار من نشست و بلافاصله شروع

به صحبت کرد:

نمی‌دانم، می‌دانید یا نه، شش ماه پیش هم اینجا همین اتفاق افتاد. یعنی یکنفر دیگر به همین شکل کشته شد،

مثل اینکه این خانه نفرین شده است.

: می‌دانم، آن زمان آقای دکتر کمالزاده اینجا ساکن بودند.

: دکتر، استاد دانشگاه بود. اینطور که همه میگند، بیست جلد کتاب علمی تألیف کرده بود که دو سه جلد آنها در دانشگاه تدریس می‌شد. آدم بسیار شریف و خوبی بود. بعد از آن ماجرای دزدی و کشته شدن دزد در خانه‌اش که از همین پنجره پایین افتاد و مرد. وقتی آزاد شد، اینجا رو به حاج رحمت الله رحیمی فروخت و از این محله رفت. دیگر کسی او را ندید، اما من شنیدم که کارش به بیمارستان و از آنجا هم به بیمارستان کشید. من اینطور شنیدم، خدا می‌داند که چه به سرش آمده.

: عجب، پس اینهارو هم شما می‌دانید.

: از کسانی که میان اینجا برای اصلاح شنیدم. کسانی که دکتر را خیلی دوست داشتند و باهاش آمد و رفت داشتند. لابد دوباره مالک جدید هم اطلاعاتی دارید.

: بله، حاج آقا رحمت الله رحیمی آدم بسیار متدینی هستند، البته منکه بجز نمازخواندنشان که هرروز غروب، نماز مغرب و اعشاء را در مسجد محل با جماعت می‌خوانند، چیز دیگری از ایشان ندیدم. اما همه می‌گویند از آن آدم‌های مذهبی پر و پا قرص و محکمی هستند. ایشان صاحب یک کارخانه هستند و مستقالات زیادی دارند. یک دوره هم وکیل مجلس بودند.

: عجب! شما شناخت کاملی از ایشان دارید. مگر چند وقت است که ایشان را می‌شناسید؟

: از وقتی که به اینجا آمدند، یعنی از یکماه پیش. شما بفرمایید که من تو این محل چه کسی را دقیقاً نمی‌شناسم! : خیلی خوبه، اگر میشه بفرمایید حادثه این دفعه به چه شکلی بوده؟

: درست مثل ماجرای قبلی، دزدی وارد خانه شده، صاحبخانه بیدار شد و باز دزد از پنجره به بیرون افتاده و مرده. دیدم دیگر جای حرفی باقی نمانده، لذا با تشکر خداحافظی کرده و پیاده به طرف دفتر محله به راه افتادم. در طول راه همه‌اش به فکر دکتر کمالزاده بودم. سعی کردم محاکمه دکتر را به خاطر آورده و در ذهنم مروری بر آن داشته باشم. یادم می‌آید که می‌خواستم گزارشی از دزدی منزل دکتر که منجر به کشته شدن دزد شده بود، تهیه کنم. اما در روز محاکمه نتوانستم به موقع و سر وقت به دادگاه برسم، ولی خوشبختانه نگهبان درب دادگاه از آشنایان درآمد و من توانستم وارد دادگاه بشوم. تا روی صندلی جابجا شدم، قاضی از کمالزاده خواست که حادثه آن شب را دقیقاً از اول تا آخر شرح دهد، لذا آقای کمالزاده در جایگاه قرار گرفت و با تأثر و بغضی که در گلو داشت و در کلامش به خوبی مشهود بود شروع به صحبت کرد.

کمالزاده: در شب حادثه من در منزل تنها بودم و کسی جز من در خانه نبود.

قاضی: چرا تنها بودید؟

: من سالهاست که تنها هستم. آن شب هم مثل شبهای دیگر باز تنها بودم. علت را می‌خواهید بدانید؟

: نیازی نیست، ادامه بدهید.

: تازه به اطاق خوابم در طبقه پایین ساختمان رفته بودم، من هر شب یک چراغ را روشن می‌گذارم برای اینکه نیمه شب اگر احتیاجی به بیرون رفتن داشته باشم، بتوانم در روشنایی چراغ، دستشویی را پیدا کنم. بعد از

خواندن چند سطر کتاب به خواب رفتم، اما نمی دانم چه مدتی گذشت. بخاطر اینکه با عینک مطالعه ای که به چشم داشتم خوابم برده بود. از خواب بیدار شدم و عینک را که از چشمم برداشتم تا روی میز کنار تخت بگذارم. ناگهان سایه آدمی را دیدم. فوراً از تخت بیرون پریدم و فریاد زدم: کی هستی؟ تکان نخور!

سایه حرکت کرد و من متوجه شدم که قصد فرار دارد. درحالیکه به دنبال او می دویدم و از اطاق خواب بیرون آمدم با صدای بلند و بسیار امرانه ای داد زدم: ایست! ایست! با صدای من شروع به فرار کرد، به خوبی دیدمش، یک مردی بود با هیکل بسیار درشت. از پله ها به طبقه دوم می رفت، من هم دنبالش کردم، وقتی من به طبقه دوم رسیدم، او ته راهرو جلوی پنجره بود و پنجره را باز کرده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. فریاد زدم: تکون نخور و گرنه شلیک می کنم.

: شما که اسلحه نداشتید!

: خیر، من هیچوقت اسلحه نداشتم، اما در آن لحظه، این به ذهنم رسیده بود که تنها با این حربه است که می توانم ایشان را آرام و بدون عکس العملی وادار به تسلیم کنم. چون در طبقه بالا نور کافی نبود، بنده خدا نتوانست دست خالی من را ببیند. من دوباره در کمال خونسردی گفتم: خوب گیت انداختم! تا این حرف را زدم، ناگهان در یک چشم بهم زدن خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

: پس شما با مقتول هیچ نوع درگیری فیزیکی نداشتید؟ یعنی شما ایشان را به بیرون پرتاب نکردید، یا ایشان را هول ندادید که منجر به سقوط متوفی بشود؟

: خیر آقای قاضی، اصلاً من توان و قدرت درگیری با ایشان را نداشتم.

: چرا؟ مگر او را دیده بودید؟

: بله وقتی داشت از پله ها بالا می رفت، از پشت دیدمش، که قد بلند و اندام قوی داشت.

: بسیار خوب، پس از قرار معلوم و مندرجات داخل پرونده، شما هیچگونه دخالتی در کشته شدن متوفی نداشتید. اگر حرفی برای گفتن ندارید، می توانید به جای خود برگردید.

: حرف که برای گفتن بسیار دارم. اگر اجازه بفرمایید به اختصار و خیلی کوتاه چند مطلب را به عرض برسانم.

: بفرمایید.

: آقای قاضی اگر آن شب من وانمود نمی کردم که اسلحه ای به دست دارم، مقتول حسن رجبی، خودش را از پنجره به بیرون نمی انداخت. اگر من قدری انصاف و مروت داشتم، بی سر و صدا در رختخوابم می ماندم و اجازه می دادم مقتول آن مقداری که احتیاج داشت یا می توانست از اساس منزل من بردارد و برود. اگر قدری رحم و جوانمردی در من بود، به جای تظاهر به اسلحه داشتن، او را به آرامش دعوت می کردم و با او حرف می زدم و کمکش می کردم و نیازش را برآورده می کردم.

در این لحظه وکیل مدافع از جایش بلند شده و خیلی تند و سریع به کمالزاده پاسخ می دهد: اشتباه نکنید آقای کمالزاده، در آن صورت ایشان شما را به قتل می رساند. چنانچه بارها این اتفاق افتاده. شما ..(قاضی حرف وکیل مدافع را قطع کرد):

: شما اجازه صحبت ندارید، لطفاً ساکت باشید و اجازه بدهید متهم حرفش را بزند.

: آخه آقای قاضی...

: گفتم صحبت نفرمایید! ادامه بدهید آقای کمالزاده.

: آقایان محترم با عمل من، جان انسانی گرفته شده، انسانی که تا قبل از ورود به خانه من زنده بود و نفس می کشید و از نعمت حیات بهره می برد، حال کشته شده و اکنون بدن بی جانش زیر خروارها خاک در حال پوسیدن و ازمحلال است. چرا من در قتل حسن رجبی دخالتی نداشتم! من باید به اشد مجازات محکوم شوم! اشد مجازات چرا؟ قانون برای قتل های غیر عمد تخفیفی قائل شده و بین قتل عمد و غیر عمد تفاوت زیادی هست، مثل کسیکه با اتومبیل باعث کشته شدن فردی می شود. آن راننده آیا با قصد قبلی این عمل را مرتکب شده؟ خیر، نه قصد داشته و نه می خواسته چنین اتفاقی بیوفتد و بسیار ناراحت و اندوهگین می شود.

: آقای قاضی آیا در فعلی که انجام گرفته است، تفاوتی است؟ در هر صورت انسانی جاننش گرفته شده و در هر دو صورت یک نفر قاتل و یک نفر مقتول است. چه کسی حق دارد جان انسان دیگری را بگیرد؟ قاتل، قاتل است و مقتول، مقتول. هر که می خواهد باشد. هیچ قانونی به هیچ فردی چنین اجازه ای را نمی دهد که جان کسی را بگیرد.

: اجازه می فرمایید آقای قاضی، چند کلمه جواب آقای کمالزاده را بدهم؟ به نظرم می رسد که این جوابیه برای محکمه لازم است.

: بفرمایید آقای وکیل مدافع!

: در جنگ ها از دوران گذشته تا کنون حتی برای کشتن و خوب کشتن و بسیار کشتن مدال هم به کسی که خوب کشته است می دهند و تقدیر هم می شود، شاید هم قهرمان ملی مردمش شود. پس هر چیزی را نمی شود با هر چیز دیگری درهم ریخت و یک حکم کلی داد. شما قاتل نیستید آقای دکتر کمالزاده! عرض تمام. بنده کشتن در جنگ را هم قبول ندارم. هنوز که هنوز است وجدان بشریت برای آن دو بمب اتمی که در ژاپن انداخته شده، آرام نگرفته است و کسی آن را تأیید نکرده است.

: بفرمایید بنشینید آقای کمالزاده، ختم جلسه علنی دادگاه را اعلام می کنم. از کلیه حضار و کسانی که در صحن دادگاه حضور دارند، می خواهم خیلی زود و به آرامی خارج شوند. رأی دادگاه در جلسه غیر علنی اعلام خواهد شد.

امروز شنبه دوم خرداد ماه هزار و سیصد و هشتاد و هشت اولین روز محاکمه آقای رحمت الله رحیمی متهم به قتل حسن رنجکش معروف به حسن ریزه، بعد از سه ماه از تاریخ وقوع حادثه می باشد. البته حاج رحمت الله رحیمی با قید وثیقه در عرض این مدت آزاد بوده و حتی یک روز هم زندانی یا بازداشت نبودند. حال چرا و به چه صورت؟ شاید در آینده روشن شود. اینبار هم باز من به موقع نرسیدم. درست مثل دفعه قبل زمانی رسیدم که

حاجی در جایگاه قرار گرفته بود و داشت وقایع آن شب را اینگونه تعریف می‌کردم: آن شب کذایی من و همسرم در طبقه بالا خوابیده بودیم، دخترانم در طبقه اول بودند. شب از نیمه گذشته بود، من بیدار شدم و خواستم برم دستشویی، متوجه شدم که کولر خاموش است و هوا بسیار گرم بود. ابتدا رفتم به انتهای راهرو و پنجره را باز کردم تا قدری هوای بیرون وارد ساختمان بشود. سپس به دستشویی رفتم. وقتی بیرون آمدم، صدای کشیده شدن چیزی به گوشم رسید. قدری تأمل کردم.

: چه نوع صدایی بود؟

: صدای کشیده شدن مثلاً صندلی روی زمین. ابتدا مریم دختر بزرگم را صدا کردم. گفتم: مریم تویی؟ اما جوابی که نیامد هیچ، باز صدای افتادن ظرف بلوری را به روی زمین شنیدم که خرد شد. گفتم: عذری تویی؟ دختر کوچکترم را صدا کردم. باز جوابی نشنیدم. از پله ها پایین آمدم و داخل سالن شدم. چراغ را روشن کردم و متوجه درب سالن شدم که باز بود. به طرف در رفتم و در را قفل کردم و کلیدش را به دست گرفتم و به طرف اطاق خواب‌های پایین رفتم. در اطاق خواب دخترهایم باز بود. چراغ اطاق را روشن کردم، دیدم دخترانم به روی تخت خوابیده و ملافه از رویشان به کناری رفته. منظره خوبی نبود، فوراً چراغ را خاموش کردم و به سالن برگشتم. چشمم افتاد به روی میز غذاخوری. دیدم گلدان بلوری روی میز نیست. در نتیجه به طرف دیگر میز رفتم، دیدم گلدان به زمین افتاده و خرد شده است. ابتدا فکر کردم شاید گربه ای وارد اطاق شده و در تاریکی شب گلدان را از روی میز انداخته. خواستم بروم جارو و خاک انداز را بیاورم و خرده شیشه ها را جمع کنم تا به پای کسی نرود، که متوجه لکه های خون تازه ای شدم که روی زمین چکیده شده بود. ردی از خون روی زمین بود. رد خون را دنبال کردم، به پشت کاناپه در سالن رسیدم. از آنجا دوباره رد خون ادامه داشت تا ابتدای پله، آنجا بود که فهمیدم این خون مال یک حیوان نیست و باید خون انسانی باشد که اکنون نیز در خانه است.

: از کجا متوجه این مطلب شدید؟

: شاید به علت زیادی لکه های خون، و دمپایی که احتمال هنگام فرار از پای دزد درآمده بود.

: بعد چه کردید؟

: آنجا قدری مکث کردم و به دنبال چیزی می گشتم که بعنوان ابزار دفاعی به دست داشته باشم. بعد فکر کردم اگر کسی هم باشد، پایش مجروح است. من حاج رحمت الله رحیمی نباید از یک دزد بزدل ترسو بترسم.

: از کجا می دانستید که یک نفر است؟

: حماقت کردم آقای قاضی ولی خیلی زود جبران کردم. آرام و بی سروصدا رفتم دم اطاق بچه ها. بدون اینکه چراغ را روشن کنم، آنها را صدا کردم. وقتی بیدار شدند، خیلی ترسیدند. به آهستگی گفتم: نترسید، شجاع باشید، یک دزد آمده توی ساختمان و من مجروحش کردم. جایی پنهان شده، اولاً می خواهم کمک کنید تا پیدایش کنم، دوماً مواظب من باشید، اگر همدستی داشت، از همین حالا آماده باشید که به نیروی انتظامی زنگ

بزئید. مریم گفت: مامان میدونه؟ گفتم: نه، وقتی رفتیم بالا، عذری تو یواش مادرت را بیدار کن و طوری بهش بگو که نترسه.

: چرا می خواستی بری بالا؟

: بخاطر اینکه رد خون از روی پله ها به طرف بالا بود. یعنی از کنار میز نهارخوری شروع می شد تا سالن پذیرایی و پشت کاناپه و از آنجا به طرف پله و روی پله ها به سمت بالا.

: بسیار خوب، بعد چی شد؟

: بعد به اتفاق رفتیم بالا، در راهرو و اطاق اول چیزی نیافتیم، در اطاق دوم هم خبری نبود. اما همین که من از اطاق دوم بیرون آمدم، دزد بیچاره از دستشویی بیرون آمد و نگاهمان باهم تلاقی کرد. یک لحظه مات و مبهوت همدیگر را نگاه کردیم. بعد دزد شروع کرد به دویدن تا به ته راهرو رسید. من هم دنبالش کردم. در گوشه ای ایستاد، من بهش گفتم: حرومزاده تو خونه من چیکار میکنی؟ به چه جراتی به حریم خانه من تجاوز کردی؟ در این لحظه به یاد اطاق خواب دخترانم افتادم. حتماً به آنجا هم سرک کشیده و چیزهایی را دیده که نباید می دید، حتماً به ناموس من خیره شده بود. رگهای گردنم داشت از گردنم جدا می شد. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. آفتاب و مهتاب روی بچه های من را ندیده بودند، این حرومزاده لعنتی رفته بوده توی اطاق خواب آنها، به طرفش دویدم و یقه اش را گرفتم که او مشت محکمی به صورت من زد.

: حاج آقا رحیمی شما سوگند خوردید که بجز حقیقت سخن دیگری نگوید.

: حالا هم سوگند می خورم بجز حقیقت کلامی از من نخواهید شنید.

: اما طبق اظهارات دختر شما مریم رحیمی، مرحوم حسن رنجکش، معروف به حسن ریزه به پای شما افتاده بود و التماس می کردم تا شما از سر تقصیرش بگذرید و یکسره می گفت: غلط کردم، غلط کردم.

: کی این حرف ها را زده؟

: گفتم دخترتان، در بازجویی مشاهداتشان را اینگونه بیان کردند، در پرونده هم ثبت شده آقای رحیمی.

: دخترانم آن زمان که اون ملعون با مشت به دهان من می زد، آنجا نبودند، هنوز هم آثارش باقیست، هنوز صورتم درد می کند.

: بعد از سه ماه!

: بله، من قسم خوردم، دروغ نمیگم آقای قاضی.

: شما که قبلاً گفتید به اتفاق دخترانتان به طبقه بالا رفتید و به اتفاق آنها اطاق های اول و دوم را بازرسی کردید، حال می فرمایید دخترانتان آنجا نبودند، پس کجا رفته بودند؟

: آن طفلکی ها رفته بودند اطاق مادرشان تا مواظب مادرشان باشند. می ترسیدند که مادرشان زهره ترک بشود و کار دستانم بدهد.

: بسیار خوب، از دختران شما در همین جایگاه سؤال خواهد شد. شما بفرمایید که بعد چه شد!

: من گفتم: حرومزاده منو می‌زنی؟ حرفم تموم نشده بود که مشت دیگری زد پای چشم راستم. از آن تاریخ تا کنون چشم راستم، بی اختیار می‌پرد. ملاحظه بفرمایید آقای قاضی (بطور بسیار ناشیانه ای پلک چشمش را باز و بسته کرد، در صورتیکه قبلاً چنین حرکاتی نداشت. گویا هم اکنون به یادش آمده که باید حرکات پلک چشم را داشته باشد).

: خوب بعد چه شد؟

: آقای قاضی آن ملعون به من امان نمی‌داد، صورت من را گرفته بود زیر مشت و من فریاد می‌زدم: نزن ملعون! نزن کثافت! نزن دزد بی پدر و مادر! ولی اون کار خودش را می‌کردم.

: ببخشید با این فریاد ها باز دختران و همسر شما از اطاق بیرون نیامدند؟ شما و حسن ریزه تک و تنها مشغول زد و خورد و داد و بی داد بودید؟!

: حقیقتش اگر هم آمدند در پشت سر من قرار داشتند و من آنها را ندیدم.

: آنها را ندیدید، صدایی هم از آنها نشنیدید! مگر قرار نبود مواظب شما باشند و در موقع مناسب به پلیس اطلاع بدهند؟ پس چه موقع می‌خواستند اقدام بکنند؟ شما که داشتید کتک می‌خوردید و عاجز شده بودید!

: من نمی‌دونم آقای قاضی، به والله اینو دیگه نمی‌دونم که آنها چرا حرفی نمی‌زدند و کاری نمی‌کردند.

: بعد چی شد؟

: هیچی آقای قاضی، من قصد داشتم از چنگال آن ملعون حرام لقمه نجات پیدا کنم ولی اون امانم نمی‌داد. فکر می‌کنم مغزم از ضربات مشت اون حرومزاده تکان خورده بود. عقلم خوب کار نمی‌کردم، نمی‌توانستم راه چاره ای پیدا کنم، خدا انشاءالله هیچ مسلمانی را در چنین وضعی گرفتار نکرده. خواستم نجات پیدا کنم. تمام نیرویم را یک لحظه جمع کردم و آن کثافت را از زمین بلند کردم. می‌خواستم از خودم دورش کنم. اون بی‌ناموسی را که شبانه وارد حریم خانه ام شده و تو ممنوعترین اطاق‌های من سرک کشیده، اون بی‌همه چیز را به گوشه ای پرتاب کردم تا از ضرباتش در امان باشم. در آن لحظه که من اختیاری نداشتم و نمی‌توانستم جهت مناسبی انتخاب کنم تا به اون نامرد ضربه ای وارد نشود و بدن کثیف و آلوده اش صدمه ای نبیند، من با چشمانی بسته و بدون هیچگونه اختیاری می‌خواستم او را از خودم دور کنم اما از بخت بد و ندانسته از پنجره ای که باز بود به بیرونش انداختم و نفس راحتی کشیدم. وقتی بچه ها فریاد زدند، به خودم آمدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، ولی هیچ پشیمان نیستم. من از ناموسم دفاع کردم. دفاع از ناموس وظیفه شرعی هر مسلمانیست. چشمش کور، می‌خواست شبانه و دزدانه و به قصد سرقت به خانه من نیاید. اگر شما در شرایط من قرار می‌گرفتید، چه کار می‌کردید؟ اجازه می‌دادید این بی‌ناموس ازتون هتک حرمت کند؟ با چشمان آلوده و کثیفش به خانوم‌ها و دختران پاک و طاهرتان که روی خود را بر اساس فرمان خدا و پیغمبر از نامحرم می‌پوشانند، در رختخواب نگاه کند؟ والله من که فکر می‌کنم چشمانش را از حدقه در می‌آوردید، شما هم مثل من نمی‌توانستید تحمل کنید. همانطور که من نتوانستم. و سلام علیکم و رحمت الله و برکاته، دیگر عرضی ندارم.

: آقای رحیمی پس شما دیگر حرفی ندارید؟ اما من چند سؤال دارم و البته که شما سوگند یاد کردید ولی در این موارد دروغ و راست فرقی به حال شما نمی‌کند، فقط جواب شما را می‌خواهم.

: بفرمایید آقای قاضی، اولاً هیچ مسلمانی دروغ نمی‌گه، مخصوصاً وقتی که سوگند خورده باشد، چون دروغگو دشمن خداست و منهم مطمئن باشید که مسلمانم.

: بسیار خوب، قد شما چند سانتیمتر است؟

: صد و نود و یک سانت.

: پس آدم قد بلندی هستید، خوب فکر می‌کنید حسن رنجکش، معروف به حسن ریزه، سارق منزل شما، بلندی قامتش چند سانتی متر بوده؟

: من نمی‌دونم، به من چه مربوطه که بدونم؟ نیست ازش خیلی خوشم میاد، اندازه قد و قامتش را هم باید بدونم؟!!

: اما در پرونده مشخص است. قد آن مرحوم صد و شصت و سه سانتیمتر بوده، برای همین بهش می‌گفتند حسن ریزه. راستی وزن شما چقدر است؟

: من مدت ها است که خودم را وزن نکرده‌ام.

: آخرین باری که خود را وزن کرده بودید، چند کیلو بودید؟

: مال خیلی وقت پیشه.

: می‌فرمایید یا یک ترازو بیاوریم و شما را همین جا وزن کنیم؟

: یادمه یکبار که خودم را وزن کردم، صد و پنج کیلو بودم.

: صد و پنج کیلو در برابر یک انسان چهل و دو کیلویی! آقای رحیمی یک مشت شما آن بیچاره را از پا در می‌آورد. یک آدم چهل و دو کیلویی و با قامت صد و شصت سانتیمتر، کنج دیوار گیر کرده و یک آدم مثل یک کوه گوشت را در برابر داره و با مشت این کوه گوشت را از پا درمیاره، چه جوریه؟ با مشت هایی که به صورتش می‌زده و برای هر مشت باید خیز و پرشی بکند تا مشتش به صورت حریف بخورد!! پریدن و جهیدن آنهم با پاهایی که جراحت داشته و خرده شیشه به پایش بوده. دست بردارید آقا! فکر می‌کنید برای چه کسانی داستان تعریف می‌کنید؟ حاج آقا! ختم جلسه! ادامه دادرسی به جلسه بعد موکول می‌گردد.

قاضی از جایش بلند شد و همه‌ای صحن دادگاه را فرا گرفت. من همانجا بی اختیار روی صندلی نشسته بودم و در ذهنم داشتم حسن دیو، دزد منزل دکتر کمالزاده را با حسن ریزه که مثل فیل و فنجان بودند و دکتر کمالزاده را با حاج رحمت الله رحیمی مقایسه می‌کردم. حسن دیو همان کوه گوشت بود در برابر جثه نحیف و ریز نقش دکتر کمالزاده و حاج رحمت الله رحیمی هم کوه گوشتی در برابر حسن ریزه. اولی می‌توانست از طرف سارق مورد تهدید و خطر قرار بگیرد ولی دومی از طرف سارقش هیچ خطری متوجه اش نبود و

می‌توانست گوشش را گرفته از خانه بیرونش کند. دکتر کمالزاده عاقبت در عرض مدت کوتاهی با گمنامی در تیمارستان از دنیا می‌رود ولی حاج رحمت الله رحیمی تبرئه و با نشاطی روزافزون به زندگی خود ادامه می‌دهد.

داستان دودزد - ۲

در اطاق افسر نگهبان آقای کریمیان و خانم جوانش و یک مرد جوان، ساکت روی صندلی های کنار دیوار نشسته بودند و یک زن و مرد جوان جلوی میز افسر نگهبان ایستاده بودند که صورت زن بدجوری آتش و لاش شده بود. افسر نگهبان پرونده ای که روی میزش بود امضا و مهر کرد و خطاب به زن و مرد گفت: تمام شد. سپس سرکار اسدی را صدا زد. (سرکار اسدی وارد اطاق شده و پا جفت می کند).

اسدی: بله قربان!

افسر نگهبان: اینها میرن دادسرا، بفرمایید، آخرش آشتی می کنید.

زن: ابداً جناب سروان، تا دینار آخرش هم ازش می گیرم.

افسر نگهبان: باشه به سلامت. (پس از رفتن زن و مرد، سرکار احمدی را صدا می زند، احمدی وارد می شود و پا جفت می کند).

احمدی: بله قربان!

افسر نگهبان: گزارش اینها رو نوشتی؟

احمدی: گذاشتم رو میزتان قربان.

افسر نگهبان: (پس از بررسی چند ورقه که روی میزش بود، خطاب به جوانی که کنار کریمیان نشسته) کیف قاپی می کنی؟

جوان: شیطان گولم زد جناب سروان.

افسر نگهبان: شیطان چرا فقط شما خلافکارها رو گول می زنه؟

جوان: جناب سروان بخدا من خلافکار نیستم، تاحالا پام به کلاتری باز نشده بود.

افسر نگهبان: استعلام می کنیم، بعد معلوم میشه.

جوان: به جان یه دونه پسر من تاحالا هیچگونه خلافی نکردم جناب سروان، برای شما مشخص می شود، اگر کوچکترین خلافی داشتم، پدرم را دریارید.

افسر نگهبان: گیرم که اینطور باشد، این که دلیل بر بی گناهی نمیشه، تو کیف این خانوم را دزدیدی، چرا؟

جوان: گفتم که شیطان گولم زد.

افسر نگهبان: شیطان! لعنت بر شیطان! شما بفرمایید چطوری کیف خانومتان را زد؟

کریمیان: من پشت ماشین نشسته بودم، خانومم از بانک بیرون آمد تا رسید به خیابان، این آقا با موتورش رسید و کیف خانوم من را از دستش ربود اما بلافاصله مامور شما از پشت یک اتومبیل که پارک کرده بود، جلوش ظاهر شد و اونهم هول کرد و خورد زمین. بعدش به ما گفتند که بیایم کلاتری، آقای مامور هم با موتور ایشان

آمدند. جناب سروان، خانومم نزدیک بود سخته کنه. تا اینجا من خیلی سعی کردم آروم بشم، خیلی ترسیده بود.

افسرنگهبان: (خطاب به جوان) پسر تو میگی کیف زن نیستی و سابقه ای هم نداری، خوب کارت چیه؟
جوان: حقیقتش جناب سروان با همین موتور کار می‌کنم. روزها تا عصر مسافر کشی میکنم، بعدش هم یک پیتزایی هست که میرم اونجا و سفارشات رو می‌برم. بخدا! میتونید تحقیق کنید، من هیچ سابقه ای ندارم، سرم تو کار خودمه و یه لقمه نون بخور و نمیر برای زن و بچه ام تهیه می‌کنم.

کریمیان: پس چرا کیف خانوم من را زدی؟

جوان: گفتم که شیطان گلوم زد.

کریمیان: این که نشد حرف! شیطان گولم زد، شیطان گولم زد.

جوان: از بدبختی آقا، سیاه روزی، یه پسر ده ساله دارم، شش ماهه که داره جلوی چشم پر پر میزنه و کاری ازم ساخته نیست، یکهو و یک دفعه یک تومور تو سرش سبز شده.

کریمیان: داستان می‌بافی؟

جوان: نه بخدا، فکر کردم با پولهایی که امکان داره تو این کیف باشه، جون بچمو نجات می‌دهم. برید تحقیق کنید، اگر غیر از این بود، هر بلایی که دلتون می‌خواهد، سرم دریاورید. بخداوندی خدا قسم، نمی‌دونم چیکار کنم. من اهل اینجور کارها نیستم، آخه منم پدرم، باید بتونم برای پسرم کاری کنم. (جوان همانطور که تعریف می‌کرد، مثل سیل اشک از چشمانش جاری بود و بعد به حق افتاد و نتوانست ادامه بدهد.)

افسرنگهبان: من فکر میکنم راست میگه، چون کارش بسیار ناشیانه بوده، اونها که اینکاره اند بسیار حرفه ای عمل می‌کنند.

کریمیان: جناب سروان من میخوام با این جوان برم از نزدیک وضع پسرش را ببینم، اگر حقیقت داشته باشه، درمان پسرش را قبول می‌کنم و کمکش می‌کنم، اما اگر غیر از این باشه، چون فکر می‌کنم با احساس ما بازی کرده، از شکایت می‌کنم و تا آخرش می‌ایستم. شما اجازه می‌فرمایید؟

افسرنگهبان: خروج ایشان از کلانتری، باید با رضایت کتبی شما باشد، چون امکان داره دروغ گفته باشد و فرار کند.

کریمیان: قبول می‌کنم، البته من آرزو میکنم حقیقت نباشه، نه بخاطر هزینه درمان که قبول کردم، بلکه دوست ندارم چنین رنج و عذابی را انسانی تحمل کند. من چی باید بنویسم؟

پس از اینکه کریمیان رضایتنامه خروج جوان را از کلانتری نوشت و امضا کرد، به اتفاق همسر و مرد جوان از اطاق افسرنگهبان خارج شدند.

جوان پرسید: موتورم چی میشه جناب سروان؟

افسرنگهبان: موتورت اینجاست، حالا خیلی کار داری، باید بری و برگردی. وقتی ایشان رضایت داد، ما هم نادیده می‌گیرم و تو میتونی موتورت را برداری و بری.

سه نفری به منزل جوان رفتند و حقیقت همان بود که جوان گفته بود. آقای کریمیان درمان پسر بچه ده ساله را پذیرفت و خوشبختانه پس از جراحی و درمان بچه، مشخص شد که تومور بدخیم نبوده است.

باز همان اطاق افسر نگهبان و همان افسر، پشت میزش نشسته و آقای جباری مردی حدود چهل ساله با اندامی درشت و لباسی شیک و جوانی ریز نقش با دهانی خونی و سر و صورتی لت و پار کنار او روی صندلی نشسته‌اند.

جوان: جناب سروان ببینید مرا به چه روزی انداخته؟

جباری: حقت بود بازم میزنم، پدرت رو درمیارم، خیال کردی شهر هره‌ه؟

افسرنگهبان: ساکت آقا تا چیزی نرسیدم صحبت نکنید، سرکار اسدی!

اسدی: (اسدی وارد می‌شود و پا جفت کرده) بله قربان!

افسرنگهبان: استشهدا چی شد؟

اسدی: روی میز تانه قربان.

افسرنگهبان: چی دستگیرت شد؟

اسدی: هیچی! کسانیکه اونجا بودند، هیچکدام شهادتی راجع به سرقت ندادند. گفتند وقتی ما رسیدیم کیف دست خود این آقا بوده و این بنده خدا را زیر مشت و لگد گرفته بود و آنها سعی کردند جلوشو بگیرند و این جوان را از دستش نجات بدهند.

افسرنگهبان: راجع به تصادف چی؟

اسدی: راجع به تصادف هم گفتند که صدای ترمز ماشین را شنیدند و آنچه مسلم است، این آقا با اتوموبیلش زده بود به موتور ایشون و نقش زمینش کرده بود ولی لحظه تصادف را کسی ندیده. البته همه عرایضم در گزارش ثبت شده.

افسرنگهبان: بسیار خوب (اسدی پا جفت می‌کند و از اطاق خارج می‌شود) یکبار دیگر شما تعریف کن که چه توافقی افتاد.

جباری: همانطور که عرض کردم، من می‌خواستم سوار ماشینم بشوم که گوشی ام زنگ خورد، کیفم را گذاشتم زمین که جواب تلفن را بدم که این مردیکه مثل عجل معلق سر رسید و کیفم را برداشت و گازش را گرفت و در رفت. بلافاصله پریدم پشت فرمان و خوشبختانه خیابان هم خلوت بود، دنبالش کردم و پس از طی تقریباً هزار متر بهش رسیدم و گرفتمش.

افسرنگهبان: چه جوری؟ وایستاد تا شما از ماشین پیاده شوید و بگیریدش؟

جباری: خیر قربان، این می‌خواست به هر قیمتی که شده فرار کنه، من مجبور شدم با اتومبیل زدم بهش و نقش زمینش کردم.

افسرنگهبان: بعد؟

جباری: فوراً از اتومبیل پریدم پایین، تا بیاد به خودش بجنبد بالا سرش بودم و گرفتمش به کتک.

افسرنگهبان: پس دندان‌هایش را شما شکستید؟

جباری: خدایش نمی‌دونم اصلاً دندان داشت یا نداشت.

افسرنگهبان: اینکه معلومه تازه شکسته، حالا چرا به این روزش انداختی؟

جباری: حقش بود، تازه اگر مردم نرسیده بودند چنان حالش رو جا می‌آوردم که دیگه نگاه چپ به مال مردم نکنه.

افسرنگهبان: باشه، ببینم چیکار باید بکنیم.

جوان: من دزد نیستم آقا، هیچ سابقه ای هم ندارم، من فوق دیپلم صنایع چوب هستم، از بیکاری تو یک آژانس پیک موتوری مشغول کار هستم، سر راه، مسافر کشی هم میکنم.

افسرنگهبان: مطمئن که سابقه‌ای نداری؟

جوان: مطمئن، نه سرقت و نه هیچگونه خلاف دیگری.

افسرنگهبان: پس چرا کیف این آقا را دزدیدی؟ حتماً شیطان گولت زد، هان؟

جوان: خیر جناب سروان، اجازه بدید گوشه ای از زندگیم را برایتان تعریف کنم.

افسرنگهبان: که چی بشه؟

جوان: (با گریه) نمی‌دونم با این حال و روزی که دارم خواستم یه قدری درد و دل کنم.

افسرنگهبان: زیاد کشش نده، بگو ببینم چی می‌خواهی بگی.

جوان: ته کهریزک یک اطاق اجاره کردم که با زنم و دختر دوازده ساله ام زندگی راحتی داشتیم، وقتی کار کابینت سازی خوابید با همین موتور کار می‌کردم، و هم اجاره خانه ام را میدادم و هم یک نان بخور و نمیری درمیاوردم، با اینکه تا نیمه های شب کار می‌کردم، راضی بودیم، بدبختانه دخترم مریض شد، بریدمش دکتر، کلیه اش سنگ آورده بود و عفونی شده بود، هزینه درمان خیلی بالا بود، از عهده اش برنمیامدم، خلاصه تا اینکه جفت کلیه هاش از کار افتاد، باید برایش کلیه می‌خریدیم، مرتب باید دیالیز می‌شد، خودم و زنم اسم نوشتیم تا یکی یک کلیه خودمان را بفروشیم و برای دخترم یک کلیه تهیه کنیم. هنوز کسی پیدا نشده، بخدا دیگه عقلم کار نمی‌کند، روی موتورم که نشستم هوا سم پی دخترمه و دردی که می‌کشه، ناله ها و فریادی که میزنه.

افسرنگهبان: پس برای همین کیف ایشان را برداشتی و فرار کردی؟

جوان: خیر من کیف این آقا را برداشتم.

جباری: دروغ میگه جناب سروان! قرآن بیاورید، من میزنم روش و قسم میخورم که جلوی چشمم کیفم را دزدید و اینهم قسم بخوره که ندزدیده.

جوان: حضرت آقا من آدم بی عرضه ای هستم ولی باورکن بخاطر نجات دخترم اگر بتوانم کیف که هیچی، ماشینت و خودت را هم میدزدیدم.

جباری: با پول دزدی میخوای بچه ات را نجات بدی؟

جوان: با هرچی، بچمو با پول بنده خدا که هیچی، با پول امامزاده و خود خدا هم اگه بتونم، خوبش می کنم. بعد حساب حلال و حرامیش رو میرسم.

جباری: میبینی جناب سروان مرده را که بهش روبدی، آسترش رو هم می خواد، خودش داره میگه، دیگه شما دنبال چی میگردید؟

افسر نگهبان: چی میگی؟ اقرار میکنی کیف این آقا را دزدیدی؟ اقرار کنی، من بهت قول میدم این آقا هم رضایت میدن.

جباری: رضایت؟ ابدأ قربان، برای چی باید رضایت بدم؟

افسر نگهبان: پسر تو توجهی به این حرف ها نکن، رضایت میده، خوب چی میگی؟

جوان: خیر جناب سروان من مرتکب هیچ کاری نشدم، مگه مرض دارم حرفی بزنم که بیوفتم زندان و زن و بچه ام رو تنها بذارم. ایشان باید ثابت کنند.

جباری: بفرما جناب سروان بدهکار هم شدیم.

جوان: بله دندانهایم را شکستی، جناب سروان من را بفرستید پزشک قانونی، فکر میکنم بیست روزی هم طول درمانم شود، این آقا با موتور من تصادف کرد و برای فرار از خسارت این داستان را درست کرد، برید استشهاد بگیر، تمام کاسبهای محل چیزی بجز این نخواهند گفت. باید تمامی خسارت من را بده.

جباری: یعنی چی؟ این حرف ها را از کجاست درآوردی؟

جوان: همین که گفتم.

جباری: چی میگه جناب سروان! شما این مزخرفات را باور می کنید؟

افسر نگهبان: اینطور که معلومه این آقا قصد شکایت از شما را دارد، درست میگم پسر؟

جوان: صحیح می فرمایید جناب سروان، بنده بخاطر تصادف و کتک هایی که خوردم و دندانهای شکسته ام از ایشان شاکی هستم.

جباری: پسر از خر شیطون بیا پایین، آخه این درسته؟ انصافت کجا رفته؟

جوان: چی درسته؟ اینکه دختر من جلوی چشمم پرپر بزنه و کاری از دستم برنیاد، به من میگن پدر؟ این درسته؟ دنبال کدوم انصاف میگردی؟ اینکه یکی میلیون میلیون و میلیارد میلیارد بیره و ما به نون شب و دوا و دکترمون محتاج باشیم؟ از کدوم انصاف حرف می زنی؟ انصافی که ما باید مرتب توسری بخوریم و امثال شما

تو سرمون بزنند؟ چی شده، حالا از من می‌خوای به تو رحم کنم و از شکایتم صرفه نظر کنم؟ بابا خیلی روتون زیاده! هر چی بهتون بدیم، بازم بدهکاریم.

جباری: این چی میگه جناب سروان؟

افسرنگهبان: خفه شو زیادی تند نرو، اینجا کلانتریست، داری جو رو سیاسی میکنی، حواست جمع باشه. جوان: ببخشید جناب سروان، جسارتاً من شما را فقط چند پله بالاتر از خودمون دیدم، یعنی فکر کردم شما هم از ما هستید.

افسرنگهبان: خفه شو خفه شو، دیگه حرف نزن، کارو خراب تر نکن.

جوان: چشم جناب سروان.

جباری: حالا چی میشه جناب سروان؟

افسرنگهبان: پس تو واقعاً قصد داری از این آقا شکایت کنی؟

جوان: بله قربان.

جوان توانست بر اساس شکایتی که کرده بود با گرفتن مبلغی بابت شکسته شدن دو دندان و خسارت موتورش چند صبحی برای دخترش وقت بخرد تا با فروش کلیه خودش و خانومش برای او یک کلیه بخرد.

۱۰/۱۳۹۵/۸

دودزد - ۳

«سارقین مسلح بانک های تهران دستگیر شدند.»

این تیتیر حوادث روزنامه ای بود که من در آن مشغول کار هستم. نظرم وقتی به آنها جلب شد که سخنگوی قوه قضاییه، تاریخ محاکمه آنها را اعلام و گفت: حضور رسانه های داخلی و خارجی برای تهیه گزارش و فیلم در دادگاه آزاد می باشد. این محاکمه بسیار شفاف و عادلانه انجام می گیرد. لذا روز محاکمه در سالن شماره دو کاخ دادگستری حاضر و در میان تماشاچیان قرار گرفتم. تعداد زیادی خبرنگار و فیلمبردار در سالن حضور داشتند. با ورود قاضی و اعلام مقدمات، محاکمه با سخنان قاضی شروع شد. قاضی اعلام کرد طبق اسناد و مدارک و اعترافات متهمین در پرونده، متهمین با استفاده از سلاح گرم دست به سرقت از سه بانک در تهران زده و باعث ترس و وحشت مردم شده اند، چنین اتهاماتی در حکومت جمهوری اسلامی که همان حکومت الله است محاربه با خدا و مجازاتش اعدام است، این را همه می دانند.

متهم ۱: زر نکرده پاره کردید آقای قاضی! (خنده حاضرین)

قاضی: تو اول خودت را معرفی کن تا حاضرین در این جلسه بدانند چه کسی بدون اجازه صحبت کرده.

متهم ۱: من جعفر، فرزند باقر، متولد ششم اسفند هزار سیصد و شصت و نه از شهر ری هستم که به اتفاق دوست عزیزم رضا، فرزند موسی متولد هزار و سیصد و شصت و نه از شهر ری، متهمین این پرونده هستیم.

قاضی: آیا وکیل دارید؟

جعفر: بله وکیل تسخیری داریم.

قاضی: بهر صورت اینو بدان که بدون اجازه حق سخن گفتن نداری، وکیل شما از شما دفاع خواهند کرد. دیگر تکرار نشود! آقای نماینده دادستان شما می توانید ادعا نامه خودتان را قرائت نمایید.

نماینده دادستان: (از جای خود بلند شده و بطرف متهمین می رود.) این دو آدم منحرف، با استفاده از یک کلت، از بانک های تهران دست به سرقت زده با شلیک و تهدید و ارباب کارکنان زحمتکش و صدیق بانک ها و به خطر انداختن جان محافظین بانک ها و مسئولین آنها اقدام به ربودن وجوه نقد بانک کرده و با عمل جنایتکارانه، امنیت و سلامت جامعه را به مخاطره انداختند و همانطور که حضرت عالی فرمودید این عمل حکم محاربه با خدا و دشمنی با امام زمان است و اگر نبودند، سربازان گمنام و جان بر کف امام زمان و پرسنل زحمت کش و فداکار نیروهای انتظامی، معلوم نبود اینها تا به کجا می خواستند تک تازی و جنایت کنند. که خوشبختانه با تلاش شبانه روزی نیروهای صدیق انقلاب، عاقبت در چنگال قوی و قدرتمند قانون اسیر شدند.

رضا (متهم ۲): اسیر درست نیست، قانون که اسیر نمی گیره! دستگیر درسته! (خنده مردم)

قاضی: گفتم بدون اجازه حق ندارید حرف بزنید! اینبار دستور میدم از دادگاه اخراجتان کنند، فهمیدید؟

رضا: بله آقای قاضی چشم ولی آنوقت چه کسی را می خواهید محاکمه کنید؟ (خنده مردم)

دادستان: ملاحظه می‌فرمایید آقای قاضی، مردم، ما با چنین افرادی روبرو هستیم! حال بجای ندامت و عذرخواهی پر رویی هم می‌کنند، شما را چه می‌شود؟ اعترافات مکتوبتان موجود است، آقای قاضی بنده تقاضای اشد مجازات را برای این تبهکاران بر اساس اعترافات کتبی و مدارک موجود در پرونده، دارم. (دادستان که از عصبانیت از کوره به در رفته، با خشم خطاب به متهمین می‌گوید: گویا شما یادتان رفته چه قراری گذاشته بودید!)

جعفر: چه قراری؟ اعلام بفرمایید قربان شاید ما یادمان بیاید.

قاضی: کافیت! خراب کردی آقای دادستان! (خنده مردم) بسیار خوب آقای وکیل مدافع، سخنان نماینده دادستان را شنیدید؟ آیا دفاعی دارید؟

وکیل: بله آقای قاضی، من برخلاف نماینده محترم دادستان، فکر نمی‌کنم این دو جوان اینقدر پلید باشند، انسان شیر خام خورده است، قربان هرکسی امکان دارد اشتباهی بکند، لغزشی داشته باشد، اینها دو جوان ساده و نادان هستند، اگر دست به عمل ناشیانه ای زده اند، بنده عرض می‌کنم با توسل به رأفت اسلامی باید دست آنها را گرفت و به راه راست هدایتشان کرد.

جعفر: این حرفا چیه که می‌زنی آقای وکیل؟ این چه دفاعیست؟! (خنده مردم)

قاضی: باز که بی اجازه حرف زدی! چندبار باید بهت تذکر بدم؟

جعفر: آقای قاضی اگر این دادگاه برای ماست، ما خودمون از خودمون دفاع می‌کنیم. احتیاجی به دفاعیات وکیل شما نداریم و اگر قرار است ما دفاعی از خود نداشته باشیم، این را بفرمایید، ما هم لال می‌شویم و زیپ دهنمون را می‌کشیم، اینجوری (دستی جلوی دهانش می‌کشد و دوباره باعث خنده مردم می‌شود).

قاضی: آقای دادستان اگر مخالفتی نداشته باشند، از نظر من ایرادی ندارد حال که خودشان می‌خواهند از حق قانونیشان استفاده نکنند، مختارند.

دادستان: آقای قاضی اینا قادر به دفاع از خودشان نخواهند بود، اما اراجیفی خواهند گفت که روند محاکمه را به انحراف خواهد کشید، بنده صلاح نمی‌دانم آقای وکیل مدافع در این محکمه کنار گذاشته شود.

جعفر: اجازه هست آقای قاضی بنده برای آقای دادستان روشن کنم که صلاح در این است که ما خودمان از خودمان دفاع کنیم، نه آقای وکیل مدافع.

قاضی: بگویید.

جعفر: آقای دادستان عزیز ما می‌دانیم چرا صلاح نمی‌دانید، زیرا آقای وکیل مدافع در حقیقت همکار جنابعالیست و دفاعیاتش به شکلیست که شما می‌خواهید، بر اساس همان توافق قبلی. اما من و دوستم می‌گوییم: اگر حقیقتاً می‌خواهید ما را محاکمه و حقیقت مجرمیت یا بی‌گناهی ما روشن شود، با بودن ارباب جراید و رسانه‌های مختلف، اجازه دهید خودمان دفاع از خود را برعهده بگیریم.

قاضی: عاقبت و نتیجه محاکمه را خواهید پذیرفت؟

جعفر: البته، مسلم است، زیرا به عدالت شما و قضاوت مردم اعتماد کامل داریم و می دانیم که رسانه ها و خانوم ها و آقایان خبرنگار آنچه را که در این محکمه می گذرد، در معرض قضاوت عموم خواهند گذاشت. قاضی: بسیار خوب، ادعای شما را شنیدید، می توانید از خود دفاع کنید. جعفر: آقای نماینده محترم دادستان فرمودند که مرتکب سرقت مسلحانه شده ایم و با شلیک گلوله و تهدید و الی آخر.

دادستان: همش را بگو! الی آخر یعنی چی؟

جعفر: احتیاجی نیست آقای محترم، اجازه بفرمایید اولین تهمت و افترا جنابعالی را روشن کنم، آقای مدعی العموم کدامین شلیک؟! ما حتی یک شلیک هم نداشتیم. اگر مدارک یا شاهی دارید، ارائه نمایید. در غیر این صورت، این قسمت را از ادعای خود حذف کنید.

دادستان: شاهد داریم. اتفاقاً آقای قاضی تا دقایقی دیگر شاهد تیراندازی این دو نفر را معرفی و ایشان شهادت خواهند داد. اسناد و مدارک دیگری هم هست که به موقع ارائه خواهیم کرد. (به کسیکه کنارش نشسته به سرعت و بسیار آهسته دستوراتی می دهد و آن مرد از محکمه خارج می شود).

قاضی: آیا شاهد شما در محکمه حضور دارد؟

دادستان: بله آقای قاضی، همکارم هم اکنون ایشان را به محکمه می آورند.

قاضی: چقدر طول می کشد؟

دادستان: چند لحظه قربان، متهم ادامه بدهد تا شاهد آماده شود.

قاضی: شما می توانید ادامه بدهید.

جعفر: خیر آقای قاضی اجازه بفرمایید دادگاه شهادت شاهد را بشنود تا بعد.

قاضی: اشکالی ندارد، چند لحظه صبر می کنیم. خواهش می کنم سکوت و نظم دادگاه را مراعات بفرمایید. (در این لحظه همکار دادستان و شخصی وارد می شوند، شخص تازه وارد در جایگاه شهود قرار می گیرد). شما به عنوان شاهد دادستان در این جایگاه قرار گرفته اید، ابتدا خودتان را معرفی نمایید.

شاهد: من محمد علی علیپور، سی و پنج ساله، ساکن تهران هستم، کافیت؟

قاضی: سوگند می خورید که هر چه می گوئید راست و حسینی باشد؟

شاهد: بله آقای قاضی به قرآن محمد قسم، هر چه می گوئیم عین حقیقت خواهد بود.

قاضی: شما این دوفنر را در کجا و از آنها چه دیدید؟

شاهد: من روزی که در مؤسسه مالی اعتباری امین مردم در خیابان نبوت تهران بودم، این دو مرد، بله همین دو نفر با یک اسلحه وارد مؤسسه شدند. ابتدا با شلیک یک تیر هوایی، مأمور نیروی انتظامی را که در آنجا بود، خلع سلاح کرده، پس از سرقت هم در هنگام فرار، به مأمور تیراندازی کردند که خوشبختانه به او اثبات نکرد.

دادستان: مشاهده فرمودید، این هم شاهد تیراندازی های شما! باز هم ادعا می کنید که شلیک نکرده اید!

جعفر: آقای علیپور شما می‌توانید سه ماه پیش را به یاد بیاورید؟

شاهد: سه ماه پیش، چه روزی را؟

جعفر: روز دستگیری ما؟

شاهد: که چی! روز دستگیری شما به من چه ربطی دارد؟ منکه شاهد دستگیری شما نبودم!

جعفر: یادتان باشد که به قرآن محمد قسم خوردید که حقیقت را بگویید. آقای علیپور آن روز به اصطلاح سرقت، شما در مؤسسه امین مردم نبودید، شما مأموری هستید که در روز دستگیری بنده، اتفاقاً دست جنابعالی بوسیله دستبندی به دست من قفل شده بود و همین باعث شده بود که شما در کنار من باشید و هنگام سوار شدن به اتومبیل نیروی انتظامی، عکسی که از ما دونفر گرفته بودند، در روزنامه خبری تهران شلوغ چاپ شده بود. شما مأموری هستید که اتفاقاً فقط در آن روز با من روبرو شدید. باز هم قسم می‌خورید؟!

شاهد: من آن عکس را ندیدم.

جعفر: آن عکس چاپ شده و خیلی‌ها بجز شما آنرا دیده‌اند. آقای مدعی العموم، خیلی با عجله سعی کردید شاهدهی بتراشید.

دادستان: فرقی نمی‌کنه، مگر ایشان نمی‌توانند آن روز هم در مؤسسه باشند؟

شاهد: بله بله یادم آمد، آن روز من در آنجا بودم و خودم همه چی را دیدم.

جعفر: تو که یک مأمور نیروی انتظامی بودی، پس چرا کاری نکردی؟ کمکی به همکاری نکردی؟

دادستان: آن روز در آن مکان، ایشان وظیفه ای نداشتند.

شاهد: (کنترلش را از دست داده و با دست پاچگی) بله بله من وظیفه ای نداشتم.

جعفر: وظیفه ای نداشتی اما بلافاصله با آمدن نیرو در ردیف مامورین قرار گرفتی و در دستگیری شرکت کردی و به من دستبند زدی. من دیگر با شما کاری ندارم. اما خواهید دید که بعداً دروغ شما را برملا و تهمتی که در این دادگاه در حضور حاضرین به ما زدی را روشن خواهم کرد. آقای قاضی من از شاهد سوالی ندارم.

قاضی: آقای دادستان اگر شما سوالی دارید، از شاهد پرسید.

دادستان: خیر من هم سوالی ندارم. اصلاً نیازی به شاهد نیست، شما آیا منکر اقدام مسلحانه خود هستید؟

جعفر: ما با کدام اسلحه اقدام به سرقت کرده ایم؟ آقای قاضی ما اصلاً اسلحه ای نداشتیم، نمی‌دانم این فرمایشات را آقای دادستان بر چه اساسی بیان می‌فرماید.

دادستان: کدام اسلحه؟ عجب! اسلحه جزء مدارک موجود در پرونده است.

قاضی: این پرونده که جلوی من است، حاوی اعترافات کتبی شما و مدارک انکار ناپذیری دال بر مجرم بودن شماست. شما اعتراف کردید که به کردستان عراق رفته اید و این اسلحه را از گروهک‌هایی تهیه کرده اید، آیا قبول دارید که به کردستان عراق رفته اید؟

جعفر: خیر آقای قاضی، تحت شکنجه این اعترافات را گرفته اند. شما هم اگر تحت شکنجه قرار بگیرید، هر چه می خواهند می نویسید. چنان شکنجه می کنند که رب و ربّ را انکار میکنی. اگر کسی تحت شکنجه، منکر خدا شد، آیا کافر است؟

دادستان: می توانی ثابت کنی که شکنجه شده اید؟

جعفر: خیر هرگز قادر به اثبات این قضیه نیستم. اگر اثری در بدن بنده بوده، در عرض سه ماه التیام یافته. اما اگر شما می توانید جرم ما را بر اساس ادعای خودتان ثابت کنید، بفرمایید.

دادستان: این دو عنصر فاسد و نامطلوب اعتراف کرده اند که با گروهکهای خرابکار و تروریست همکاری می کردند، در این رابطه شش نفر هم دستگیر شدند که به زودی محاکمه آنها شروع خواهد شد.

جعفر: عرض کردم هر چه در این پرونده در رابطه با اعترافات بنده و رفیقم وجود دارد را قبول نداریم. اگر مدارک دیگری دارید ارائه بفرمایید.

قاضی: مدرک شماره یک، اسلحه شماست، آنرا که قبول دارید؟

جعفر: می توانم این اسلحه را بینم؟

قاضی: بله بفرمایید، اینهم اسلحه شما (از داخل یک پاکت پلاستیکی اسلحه سیاه رنگی را درآورده و توسط کارمند دادگاه به جعفر می دهد و جعفر پس از مشاهده دقیق اسلحه).

جعفر: بله این مال ماست، من از شما آقایان فیلمبردار و عکاسان محترم با اجازه آقای قاضی تقاضا دارم به دقت از این اسلحه عکس و فیلم بگیرید تا واقعیت را عرض کنم. (عکاسان و فیلمبرداران شروع به عکس و فیلم گرفتن می کنند و چند خبرنگار به نزدیک جعفر رفته و اسلحه را از نزدیک مشاهده می کنند). آقایان خوب مشاهده کردید؟ ای کاش آقای دادستان و همکارانشان در نیروهای امنیتی یک قدری به خودشان زحمت می دادند و این اسلحه را کمی به دقت ملاحظه می کردند، آقای قاضی، حضار محترم، ما در هنرستان، حرفه قالبسازی خوانده ایم و به این کار تا چهار سال پیش مشغول بودیم. وقتی بیکار شدیم از روی یک عکس مدلی ساختیم و از مواد مختلف نمونه هایی درست کردیم که این از همه بهتر درآمده بود. آقایان این یک اسباب بازیست نه اسلحه واقعی، حتی فشنگ هم می خورد اما سوزنی برای چکاندن چاشنی ندارد و اگر هم داشت و شلیک می شد در دست صاحبش منفجر و متلاشی می شد، چون از جنس مقاوم و فولاد نیست، بفرمایید از نزدیک مشاهده کنید. این سهل انگاری و بی توجهی به نفع ما تمام شد، چون آقایان چنان درصدد پرونده سازی و بزرگنمایی بودند که از آن غافل شدند و گرنه مدرک به این مهمی را با یک اسلحه واقعی عوض می کردند. (همهمه مردم و قاضی و دادستان)

قاضی: بلا فرض که اسلحه واقعی نباشد، منکر سرقت که نمی توانید بشوید؟ آیا دزدی ها هم کار شما نبوده؟

جعفر: چرا آقای قاضی ما منکر این مسئله نمی توانیم بشویم.

قاضی: پس قبول دارید؟ دیگر حرفی نیست.

جعفر: در اینباره نباید از خودمون دفاع کنیم؟

قاضی: شما از چند موسسه سرقت کرده اید، قبول هم دارید، باز هم می‌خواهید از خودتان دفاع کنید؟

جعفر: بله باید در اینباره هم از خودمون دفاع کنیم.

قاضی: بفرمایید، گوش می‌کنیم.

جعفر: ما چهار سال بود که بیکار بودیم، به هر دری زدیم، دری باز نشد.

دادستان: رفتید سراغ دزدی! به اصطلاح ساده ترین راه را پیش گرفتید!

جعفر: آقای قاضی گویا آقای دادستان نمی‌خواهند اجازه دفاع از خود را به ما بدهند.

قاضی: ادامه بدهید، لطفاً سکوت را مراعات بفرمایید.

جعفر: بله تا اینکه دوتایی باهم نشستیم و مشورت کردیم. دیدیم در این مملکت آقای باختری رییس بانک مرکزی، دزدی کلانی می‌کند و با پولش می‌رود کانادا و کاخ می‌خرد. دیدیم موسسه‌های غرض‌الحسنه با مجوز رسمی، پول مردم را یکجا بالا می‌کشند و آب از آب تکان نمی‌خورد. دیدیم آقای ب-ز و آقای ش-ج و خیلی کسان دیگر میلیارد میلیارد بالا می‌کشند، یک نفر شصت حساب بانکی با پولهایی که صاحبش نیست، برای خودش باز می‌کند و سودهای کلانش را نوش جان می‌کند. یا خیلی‌های دیگه که معادن و زمین‌های کشور را هکتار هکتار می‌بلعند و صدای کسی هم در نمی‌آید، تازه برای اختلاس‌ها و چپاول‌های بسیار بسیار کلان دستور می‌دهند حرفی نزنید و صدایش را در نیاورید. حتی کار به جایی می‌رسد که مدیران مکتبی، حقوق‌های سیصد میلیونی و وام‌های بدون بهره و کلان از پول مردم برای خود برداشت می‌کنند. ما گفتیم حتماً در قوانین این مملکت سرقت‌های کلان مجازاتی ندارد، فقط آفتابه‌دزدها هستند که دستگیر و مجازات می‌شوند. (سکوت سنگینی فضای محاکمه را احاطه کرده بود که دادستان شروع به صحبت کرد.)

دادستان: آقای ب-ز که دستگیر و محاکمه شدند! این اراجیف چه می‌بافی؟ اصلاً اینها به تو چه ربطی داره؟

جعفر: آقای دادستان، آقای ب-ز و ش-ج از کجا این ثروت نجومی را بدست آورده بودند؟ اینها که نه ارثی بهشون رسیده بود و نه بلیط بخت آزمایی برنده شده بودند! اینها این ثروت را در اذای دو و یا حتی ده درصد پورسانت کارهایی که برای ازمابهران انجام می‌دادند، بدست آورده بودند. آن نود درصد بقیه کجاست؟ کی برده؟ چرا نامی از آنها نیست؟ در چنین شرایطی آیا ما حق نداشتیم برای نجات خودمان اقدامی بکنیم و خود را از فلاکتی که گرفتارش شده بودیم، نجات دهیم؟

دادستان: نجات دادید! خودتان را بدبخت کردید، قرار ما چی بود؟ حالا روزگارت را سیاه کردی، حال شاکیان دیگری هم پیدا کردی بدبخت.

جعفر: حتماً آقای ب-ز و ش-ج یا باختری هستند.

قاضی: ساکت! ساکت! آقای دادستان این پرونده اصلاً امنیتی شده است و من هیچگونه رایی نمی‌توانم صادر کنم، درمورد این پرونده باید دادگاه‌های انقلاب تصمیم بگیرند، لذا ختم جلسه را اعلام و پرونده به دادسرای انقلاب ارسال می‌شود.

جعفر: فاتحه

قاضی: فاتحه یعنی چی؟

جعفر: فاتحه را برای خودمون فرستادم، یعنی اینکه خداحافظ زندگی، اما خوش حال و راضی هستم که حرف‌هایم را زدم. خوب هر چیزی توانی دارد، هزینه ای دارد، تو این مملکت هم هزینه حرف زدن بسیار گران و غیر قابل باور و پیشینی است.

قاضی: بله شما هم باید هزینه اش را پرداخت کنید! ختم دادرسی!

۲۶/۱/۹۶

داستان غنی و فقیر

طبق قرار قبلی با آقای محمد حسین اخلاقی یکی از بزرگ ترین ثروتمندان کشور و صاحب بیش از ده ها کارخانه و املاک بزرگ و شرکت های تجاری و مالک چندین برج، به میدان آفریقا و برج معروفش که دفتر آقای اخلاقی هم در آنجاست رفتم. وارد برج شدم و یک راست بطرف آسانسور رفتم که مأمور اطلاعات برج صدام کرد و گفت: کجا تشریف می برید؟ گفتم: می خواهم آقای اخلاقی را ببینم.

گفت: تشریف داشته باشید تا اطلاع بدهم، شما؟

گفتم: بهروز رهنما هستم.

گوشی را برداشت و پس از گرفتن چند شماره، گفت: سلام عرض می کنم، یک جوانی آمده به اسم بهروز رهنما، می خواهد خدمت آقا برسه، بسیار خوب، چشم چشم. گوشی را گذاشت و گفت: بفرمایید طبقه سیزدهم، واحد صد و سی و چهار.

: متشکرم (بطرف آسانسور رفتم و در طبقه سیزدهم درب آپارتمان صد و سی و چهار را زدم و وارد شدم).
یک دفتر معمولی بود با یک حال و چهار درب، بدون اشیاء تجملی و لوکس. خانومی در پشت یک میز کار نشسته بود که بسیار جوان و زیبا بود. سلام کردم و گفتم: بهروز رهنما هستم، با آقای اخلاقی قرار داشتم. گفت: بله، بله چند لحظه تحمل بفرمایید و سپس گوشی تلفن را برداشت و گفت: آقا، آقای بهروز رهنما آمده اند، چشم چشم. گوشی را گذاشت و به من گفت: بفرمایید داخل.

در زدم و داخل اطاق شدم. آقای اخلاقی مردی بود هفتاد و پنج، شش ساله با موهای سفید و پرپشت و لباسی ساده و بسیار شیک و اطاق کارش بسیار ساده بود، با یک میز کار معمولی و یک میز کنفرانس و چند صندلی که دور آن بود.

بدون اینکه به خودش حرکتی بدهد، سلام من را جواب داد و اشاره کرد روی اولین صندلی کنار میز کارش بنشینم.

اخلاقی: من امروز تمام وقتم را در اختیار شما گذاشته ام، ببینم چه کار می کنید.

: من هم امیدوارم کاری بکنم که پیش شما سر افکنده نباشم.

: منم آرزویم همین هست که یک وقت شما کاری نکنید که باعث پشیمانی بشود.

: جناب اخلاقی، همانطور که عرض کردم، سرگذشت اشخاص محترم و موفق مثل جنابعالی برای دیگران می تواند سرمشق و الگو قرار بگیرد، مخصوصاً برای جوان ها و آنها یی که مرتب نق میزنند و شکایت می کنند.

: همینطور، من یادم هست بیوگرافی صاحب کارخانجات دوو را خواندم، فردی تهی دست صاحب همه چیز شده بود. کتاب بسیار خوب و با ارزشی بود.

: داستان زندگی جنابعالی هم حتماً همینطور خواهد شد، فقط یک شرط دارد، شما لطفاً به سؤال های من صادقانه و بدون هیچگونه پرده پوشی یا مصلحت اندیشی جواب دهید.

: اگر چیزی باشد که ازش خجالت بکشم و یا به ضررم باشد چی؟

: اولاً بنده آنها را اصلاح و درست میکنم و درثانی صفحه صفحه خاطرات را جنابعالی مطالعه می فرمایید، هر جزء و نوشته ای را که شما تایید فرمودید، مورد استفاده قرار می گیرد و به امید خدا چاپ می شود. هیچ سطری بدون اجازه شما چاپ نخواهد شد.

: ببینم و تعریف کنیم.

: پس اجازه می فرمایید شروع کنیم.

: شروع کنیم.

: (ضبط صوت را از کیفم درآورده، روشن کردم و روی میز گذاشتم) آقای اخلاقی به شما ثروتی رسید که توانستید به اینجا برسید؟

: اصلاً و ابداً پدر من یک مغازه کوچک در خیابان انقلاب نزدیک میدان امام حسین داشت که معاملات ماشین انجام می داد.

: پس آقای اخلاقی صاحب صنایع غذایی اخلاقی، لبنیات اخلاقی، کارخانه های روغن کشی اخلاقی، مواد شوینده و پاک کننده اخلاقی، صنایع بسته بندی اخلاقی و شرکت های واردات و صادرات و مالک چندین برج و املاک و مستغلات و... خیلی چیزهای دیگر را چگونه بدست آوردید؟

: با همت و کار شبانه روزی و خواست خداوند متعال، من حرکت کردم اونهم بهم برکت داد.

: چگونه ممکنه؟ لطفاً از ابتدا شرح دهید که از کجا شروع کردید؟

: بله همانطور که گفتم پدر آنقدر پولدار نبود، من تا کلاس یازده درس خواندم، بعد تحصیل را رها کردم و رفتم در مغازه پدر مشغول کار شدم، مغازه را جارو می کردم، برای پدرم و مشتری ها چای می آوردم، خلاصه پادو مغازه بودم، تو خیابون می ایستادم و جلو ماشین ها را می گرفتم و می گفتم: فروشه؟ بله، کار ما از همینجا شروع شد، به هر ماشینی که دست می گذاشتم، می خریدم، هر کسی هم که نگاهی به ماشینم می انداخت بهش فروخته بودم.

: همه می گفتند: ممد حسین مهره مار داره، طوری شده بود که خوب پول در می آوردم. از خریدار انعام حسابی می گرفتم، از فروشنده هم می گرفتم. پدرم آقا جلال هم در هر خرید و فروشی بهم انعام درست و حسابی می داد. کار به جایی رسید که برای خودم هم خرید و فروش می کردم. ابتدا ماهی یکی دوتا ماشین معامله می کردم، اما خیلی زود به هفته ای دو سه تا معامله رسیدم.

: پدرتون، به عنوان صاحب مغازه، بهتون ایراد نمی گرفت؟

: ابتدا چندین بار به پروپام پیچید، اما وقتی چند روزی قهر کردم و رفتم، آمد دنبالم. بدون من کمیتش لنگ بود. این ممد حسین بود که چرخ بنگاه را می چرخاند، نه پدر.

: این ماشین ها را از کجا پیدا می کردم؟ جلو مغازه؟

: خیر، از توی آگهی روزنامه ها، گفتم کافی بود یکی قصد فروش ماشینش را داشته باشه، وقتی من بالا سر ماشین می رسیدم، دیگه صاحبش نبود و مال من بود و یا اینکه اگر کسی نگاه خریدارانه ای به اتومبیل من می انداخت، دیگه ماشین را باید یا در خانه و یا پارکینگ خانه اش نگاه کند. خیلی جالب بود اگر طرف قصد فروش داشت، چندین عیب برایش می تراشیدم که دیگه جرأت نگهداشتش را نداشت، حال اگر می خواست بخرد، میگفتم ببرمش هر مکانیکی که می خواهی نشانش بده، اگر کوچکتین ایرادی گرفت مال من، آهان راستی این اسماعیل آقا خودش مکانیکه، اومده من بهش ماشین بدم، اسماعیل آقا به نگاه به این ماشین بنداز، بدون اینکه نگاهی به ماشین بکنه، می گفت کار ممد حسین درسته.

: اگر مکانیک آنجا نبود چی؟

: اصلاً مکانیکی نبود، هرکسی بود من می گفتم این مکانیکه. چند بار هم پدرم آقا جلال را گفتم مکانیکه. اونهم یاد گرفته بود و می گفت، کار ممد حسین درسته، خلاصه که حسابی پولدار شده بودم. تو بانک صادرات کنار مغازه یک حساب جاری باز کردم و یک دسته چک گرفتم. دیگه یواش یواش شدم آقای اخلاقی، کسی به خودش اجازه نمی داد که منو ممدحسین صدا کنه.

: پس آن زمان از کارتان راضی بودید؟

: بله اجازه بفرمایید یک داستان جالب برایتان تعریف کنم. زمانی که محصل بودم مرتب والیبال بازی می کردم، آنهم شرطی. مثلاً نفری صد یا پنجاه تومان. هروقت می بردم، اگر پنجاه تومان بود، ده تومان و اگر صد تومان بود، بیست تومان آنرا به بازنده برمی گرداندم و طلب حلالیت می کردم. یعنی به اینصورت بردم را حلال می کردم. وقتی هم که اتومبیلی را معامله می کردم از خریدار یا فروشنده رضایت لفظی می گرفتم. می گفتم: انشالله که راضی هستید و وقتی آنها هم اظهار رضایت می کردند خیالم راحت می شد.

: ولی شاید بعداً پشیمان شده باشند و احساس کنند کلاه سرشان رفته.

: وقتی من کلمه رضایت را از طرف می گرفتم، دیگر تمام شده بود، حتی وقتی کسی کلاه سر من بگذارد و من بگویم راضیم، مسئله تمام شده.

: بسیار خوب، چند سال به کار خرید و فروش در مغازه پدر ادامه دادید؟

: در مغازه پدر کلاً شش سال کار کردم، تا اینکه در یک مزایده فروش ماشین شرکت کردم، البته اینو بگم که همه اینها کار خدا بود وگرنه منو چه به مزایده! توکل به خدا کردم و رفتم جلو، بعد از اینکه پنجاه تا ماشین را رؤیت کردم، آمدم خانه نشستم کمی فکر کردم. آماده شدم یک مقداری ریسک کنم، اینهم خواست خدا بود که این فکر به سرم افتاد. فردا قبل از اینکه برم پاکت پیشنهادی را تحویل بدهم، رفتم بانک در آن زمان شصت هزار تومان پول گرفتم و گذاشتم توی پاکت، رفتم پیش رئیس مربوطه، پاکت را بهش دادم. گفتم: درب پاکت را ببندید، گفتم: قربان شما لطف بفرمایید نگاهی به فرم بنده بیاندازید. گفتم: ما در جلسه در پاکت ها را باز می کنیم. گفتم: قربان فقط میخواستم مطمئن بشم فرم را درست پر کرده ام. هنوز یادمه نگاهی به پاکت من انداخت و دید خیلی قطوره، پاکت را برداشت و نگاهی به داخل پاکت انداخت و بسته های اسکناس دوپست

تومانی چشمانش را خیره کرد و گفت: اینها چیه؟ گفتم: قربان روزی را خدا میده، من هرچی بخوام از خود اوستا کریم میگیرم، چیزیکه هست تک خوری نمیکنم. اگر قرار چیزی ما ببریم، چرا شما نبرید! این پیش پرداخته، هرچقدر نون کرد، خداوکیلی چهار من، دو شما. هرچی شد تقدیم میکنم. گفت: میدونی این کار خلافه و مجازات هم داره؟ گفتم: هیچ خلاف نیست، من از شما چیز خلافی نمی خواهم، نه میگم بهم ارزان بدید، نه مجانی، خداییش هرچی می ارزه بگید، من شما را شریک می کنم. یک معامله است، سفره ایست که خدا پهن کرده، یا لیک می گوید و می نشینید سر سفره، یا اجازه می دید دیگران بخورند و حالش را ببرند و من و شما نگاه کنیم. هرچی شما بفرمایید، بنده مطیع اوامر سرکارم. گفت باشد تصمیم می گیرم.

پاکت را گذاشت داخل کشوی میزش. گفتم: امری ندارید؟ با اجازه. بلند شدم از در خارج شوم که گفت: صبر کن. کاغذی برداشت و روی آن چیزی نوشت و داد به منو گفت: شب به این آدرس بیا، تا ببینمت و نظرم را بهت اعلام کنم. گفتم: چشم و از اطاق خوش حال و راضی بیرون آمدم.

: اگر قبول نمی کردم، چی؟

: هیچی، حتماً قسمت ما نبوده، امکان داشت شصت هزار تومان هم برود اما من ریسک کردم، البته من، من گفتن اشتباست، این فکر را کی به سر من انداخت؟ کی؟
: خدا!

: البته، صد البته که خواست او بود، این روزی را خودش حواله کرده بود.

: آن شب رفتید به منزل ایشان؟

: بله که رفتم، خیلی هم عالی شد، نشستیم و خودش اتومبیل ها را قیمت زد و از من هم می پرسید: برات صرف می کنه؟ البته نواقص و عیوب اتومبیل ها را هم می گفت. خلاصه فرم من را پر کرد و گفت: اصلاً اونهای دیگر را شرکت نمی دهم. مال خودت، برو از حالا به فکر فروششان باش. تشکر کردم و رفتم.

بعد از آن مزایده که برای من خیلی بزرگ بود، اسم ما مثل توپ توی بازار ماشین صدا کرد.

: پس مزایده را برنده شدید و سود خوبی بردید.

: چه سودی! راستی این را هم بگم که آقای صداقت سهمش را که گفته بودم دو به چهار، نخواست. حالا چرا، نمی دونم، شاید ترسیده بود ولی من بهش شصت هزار تومان دیگه دادم. دوستی من و صداقت روز به روز بیشتر و بیشتر می شد. من دیگه خودم نمایشگاه اتومبیل زده بودم و آقای صداقت هم برای دوستان و آشنایانش مرتب از من اتومبیل های نقد واقساد میخرید و پورسانتش را می گرفت، تا اینکه یکروز بهم گفت: اهل خرید از انبارهای متروکه هستی؟ گفتم: چرا نیستم. گفت: بسیار خوب، پس فردا حتماً برو به این آدرسی که بهت میدم. خانه برادرمه. برادرم رئیس انبارهای متروکه است، میخواهند حراج بگذارند. من تعریف تورا کردم، برو بینم چیکار میکنی. گفتم: هرچی خدا بخواد، اگر نانی توش بود، شما هم باید میل بفرمایید قربان. گفت: ازبابت تو

خیالم جمع است، فقط برادرم را باید راضی کنی. من همان حرفی را که روز اول به من زدی، بهش گفتم. گفتم: آقای اخلاقی نون رسونه، تنها خور نیست. هرچی باشه با دوستان می خوره. عقیده خوبی داره، میگه خدا می‌دهد و ما هم با بندهاش می خوریم. چه درد سرت بدم، توکل به خدا رفتم جلو، دویست هزار تومان پول بی زبان را همان شب تقدیم برادر آقای صداقت کردم. اجناس انبارهای متروکه را چنان بالا کشیدم که صدای همه بلند شده بود، یک محموله شیمیایی را بصورت حضوری به حراج گذاشتند، مزایده چی ها باهم دست به یکی کردند و قیمت را خیلی بردند بالا، من برای اینکه دهانشان را برای همیشه ببندم، بالای قیمت بازار خریدم. می‌دانستم ضرر می‌کنم اما این ضرر واجب بود ولی از آنجایی که اوستا کریم هوای این بنده اش را داشت، این کالا کمیاب شد، اصلاً ذره ای از آن را در بازار کسی نداشت، این شد که به قیمت خیلی خوبی فروختم. یادم رفت، من یک حجره هم تو بازار، باز کردم برای این نوع کارها، خرید و فروش و تجارت و کالاهای انبارهای متروکه. یک پخش راه انداخته بودم، چه جوری به این کارها می‌رسیدم، خدا میداند. اگر خدا نمی‌خواست، نمیشد. چهار نعل در جاده اقتصاد می‌تاختم. نمایندگی پخش زیادی از کارخانجات تولیدی را گرفته بودم. یک روز یک بنده خدا آمد دفترم، یک کارخانه رب داشت که بخاطر گرفتاری مالی تولیدش روی دستش مانده بود، تقریباً ورشکست شده بود، گفت: آقا دستم به دامنت به داد من برس، تولیدم مانده کف کارخانه، اگر دیر بهش برسم، همش فاسد میشه و کپک میزنه. دلم برایش سوخت تمام رب هایی را که تو انبار و فضای کارخانه داشت کپک می‌زد، من براش فروختم.

: چه جوری؟

: خیلی ساده، یکی از بچه ها رو با وانت فرستادم دوتا از بشکه‌هارو باز کرد و برد کنار خیابان دو ساعته فروخت و بعد بیست تا وانت جور کردیم با ظروف پلاستیکی، دو روزه کار تمام شد. بعدش مجبورم کرد به اتفاق رفتیم کارخانه اش را دیدیم و از همانجا افتادیم توی تولید و کارخانه را به قیمت خیلی خوب خریدم.

: به همین سادگی؟

: به همین سادگی هم که نه، رفتم بررسی کردم، دیدم مجوزهای دیگری هم میشه گرفت، چون نمی‌خواستم فقط در فصل گوجه فرنگی کارخانه فعال باشد. گفتم اگر این مال من بشه، باید بیست و چهار ساعت کار کنه. خلاصه کارخانه را خریدم و توسعه اش دادم و شد مواد غذایی اخلاقی، قوطی می‌زدیم، کارتون می‌زدیم، انواع کنسرو و کمپوت و شربت و چه و چه و چه...

: همان فضای اولیه رب سازی، ظرفیت تمامی این کارها را داشت؟

: خیر، زمین های اطرافش را خریدیم و توسعه اش دادیم. من خسته شده ام، می‌خواهم یک قهوه بخورم شما چیزی میل دارید؟

: اگر لطف کنید منم قهوه می‌خورم.

: اخلاقی گوشی را برداشت و سفارش قهوه و بیسکویت داد و بعد گفت: شما خسته نشدید؟

: خیر، چون فقط جنابعالی بودید که حرف می‌زدید، خستگی من بعداً خواهد بود.

خانوم منشی خودشان یک سینی قهوه همراه با بیسکویت آوردند. ابتدا یک پیشدستی با بیسکویت و یک فنجان قهوه جلوی آقای اخلاقی گذاشتند و سپس به من تعارف کردند. منم که سهم خود را برداشتم، از آقای اخلاقی پرسیدند: امری ندارید؟ و ایشان هم گفتند خیر و از اطاق بیرون رفتند. من منتظر ماندم تا ایشان شروع کنند. وقتی فنجان قهوه را برداشتم، گفتم: راستی آقای اخلاقی فرمودید که کی ازدواج کردید؟

لبخندی زد و گفت: اخلاق در خانواده که نمی‌خواهی بنویسی، قرار بود فقط در رابطه کاری صحبت بکنم. ولی سؤالتان را بی‌پاسخ نمی‌گذارم، من همان موقع که نمایشگاه اتومبیل را زدم، با دختر صاحب ملک نمایشگاه ازدواج کردم و سه پسر و یک دختر دارم که اکنون پسرها و دامادم بازوهای کاری من هستند و هر کدام قسمتهایی را اداره می‌کنند، راضی شدید؟

: خیلی ممنون، فقط می‌خواستم بدانم.

شروع کردیم به صرف قهوه، بعد از تمام شدن قهوه پرسیدم، می‌خواهید ادامه بدهید؟ گفت: البته، باید تا یک ساعت دیگر تمام شود، من خیلی کاردارم.

: فرمودید کارخانه صنایع غذایی را توسعه دادید.

: بله، آن سال مکه هم رفتم، زیارت خانه خدا. همانجا از خدا خواستم هوای من را داشته باشه، مواظب باشه تا زمین نخورم، همانجا در خانه خودش برام یک راه جدید باز کرد. آنجا با یک نفر آشنا و سپس دوست شدم که پست مهمی تو یکی از ارگان‌های دولتی داشت.

: چه ارگانی؟

: نه اسم ایشان را میبرم و نه ارگانی که کار می‌کرد.

: هرطور که دوست دارید.

: بله این حاجی بنده خدا کیف پولش را گم کرده بود، از چند نفر از دوستان و آشنایانش پول خواسته بود، هیچکدام یا پول نداشتند یا نخواستند بدهند. من از قبل می‌دانستم در کجا کار می‌کند و چه پست و مقام مهمی دارد. رفتم پیشش و گفتم: نگران نباشید، هر مقدار که لازم دارید بفرمایید تا تقدیمتان کنم. مبلغ زیادی نخواست، گفتم: نه این نمی‌شود، من فلان مبلغ را تقدیم می‌کنم. گفت: آخه این مبلغ خیلی زیاده، لازم نمی‌شود، گفتم: پیشتان می‌ماند، ضرر که ندارد. گفت: شاید باز هم گم کنم. گفتم: فدای یک موی سرتان، هروقت داشتید، می‌دهید، اگر نداشتید هم همین حالا اعلام می‌کنم، حلال، از شیر مادر هم حلالتر باشد. دوستی و رابطه ما با همین حرکت که به خواست و اراده خداوند بود، از همینجا شروع شد. دیگه ما افتادیم توی یک جاده یک طرفه ای که فقط باید می‌رفتیم جلو. دولت می‌خواست ورود کالایی را ممنوع کند، ما قبلاً می‌دانستیم و کشتی کشتی آن کالا را وارد می‌کردیم.

خروج فلان چیز ممنوع، می دانستیم، ورود آزاد، می دانستیم. همه چیز تو دستای ما بود. گرفتن موافقت‌های اصولی، وام‌های کلان، ساخت و سازهای آنچنانی، بردن مناقصه‌های بزرگ. حالا دیگه بمب هم نمی توانست خدشه ای به ما وارد کند.

یک چیز جالب برایتان بگویم، ما هر سال ایام محرم و فاطمیه، دو تا ده روز عذاب‌داری داریم که هر شب هم برای امام حسین عزیز و بی بی فاطمه الزهرا شام مفصلی میدیم، باور کنید شاید هر شب بیش از دوهزارتا شام میدیم، از رجال و شخصیت‌های کشوری و لشگری هم افرادی می آیند. شایع شده بود که هیئت ما حاجت می دهد، البته نه به دروغ، واقعیت داشت، خوب خیلی کارها و مشکلات بود که آنجا بخاطر حضور بعضی شخصیت‌ها حل می‌شد. چه گره‌ها که باز می‌شد، چرا؟ چون خلوص نیت بود، شما نمی دانید روضه خوانها چه اشکی از مردم می گرفتند، صدای‌های‌های گریه‌های مردم از صدای روضه خوان بلندتر بود. خوب عزیز من یک قطره اشک ریختن برای حسین کافیه تا گناهانت بخشیده شود و مورد شفاعت آقا قرار بگیری، چه رسد به سیلاب اشکی که از چشم‌های مردم روان بود. از قدیم گفتند با خدا باش، پادشاهی کن، بی خدا باش هر چه خواهی کن. خدا را هیچوقت فراموش نکنید!

: پس شما میفرمایید دیگران که به جایی نمی رسند و حتی محتاج یک لقمه نان هستند، علتش بی توجهی به خدا بوده؟

: منظورتان چیه؟ نمی فهمم چی می‌گید؟

: ببخشید آقای اخلاقی در جامعه، ما کارگر داریم، رفتگر، دستفروش، زباله جمع کن، گدا، بیکار و در برابر هر یکنفر ثروتمند هزاران هزار فقیر و تهیدستی گرفتار داریم، اینها طبق فرمایش شما حتماً از خدا غافل بوده و هستند.

: نه جوان اتفاقاً وجود این افراد و این تنوع از عدالت خداوند سرچشمه می گیرد. بله اینها هم خواست خداست. بین جانم همانطور که جامعه به پزشک و مهندس و سرمایه‌گذار احتیاج دارد، به کارگر و نانوا و بقال و دیگر حرفه‌ها هم نیاز دارد. مگر شما می توانید تمامی کارها را خودتان انجام بدهید؟ خیر همه ما با تخصص‌ها و مهارت‌هایی که داریم به همدیگر احتیاج داریم. در همین ساختمان مگر می‌شود که من هم نگهبان، هم دربان، هم نظافت چی و چه و چه و چه باشم؟

هرکسی باید سر جای خودش باشد، این است عدالت خداوند.

: متوجه شدم آقای اخلاقی، راستی رابطه شما با کارگزاران چطور است؟ آیا آنها از شما راضی هستند؟

: چرا نباشند؟ بیش از چهار هزار نفر از این تشکیلات دارند نون می خورند، اگر هر خانواده ای را سه نفر فرض کنید، می‌شود دوازده هزار نان خور، خوب این بد است؟ قبل از اینکه شما سؤال کنید من جوابتان را می‌دهم. من اجازه نمی‌دهم پیاپی کارکنان توی تشکیلات من به قول معروف کونه کنه. همه قراردادی هستند، یکسال قرارداد می‌بندم، یک نسخه به کارگر، یک نسخه اداره کار و یک نسخه هم پیش خودمان. سر سال هم تمامی حقوق و مزایایش را میدهم و خداحافظ.

: یعنی شما هرسال نیروی جدید استخدام می کنید! مگر می شود؟

: خیر، بعد از پایان یکسال، یک ماه قرارداد نمی بندم. بعد از یک ماه دوباره یک قرارداد یکساله.

: خوب آن یک ماه چه می شود؟

: آن یک ماه را کار می کنند و به جای سی روز، چهل روز حقوق می گیرند. همه هم راضی هستند. اتفاقاً همه منتظرند قرار دادشان تمام شود تا به دستمزد چهل روزی برسند.

: اگر کسی نخواست قرارداد جدید بنویسد و یا بطور دسته جمعی اقدام نمایند، چه می شود؟

: قرارداد همه که از یک روز معین شروع نمی شود، توی سیصد و شصت و پنج روز پخش شده. چه اقدام دسته جمعی؟ من که گفتم همه راضیند.

: این قانونیست؟ شما به قول خودتان هرسال برای بیش از چهار هزار نفر یک ماه حق بیمه و سایر مزایا را پرداخت نمی کنید.

: شما وکیل بیمه شدید؟

: خیر منظورم اینه که با بازرسان اداره کار و بیمه چه می کنید؟ مگر می شود آنها متوجه این موضوع نشوند؟

: چرا آنها هم می دانند، اولاً اداره کار اگر بخواهد چوب لای چرخ ما بگذارد، اصلاً کار را تعطیل می کنم، بهشان گفتم، چهارهزار بیکار میماند روی دستشان. دوماً راه های دوستانه تری هم هست، که ما همیشه از آن راه رفته ایم. بعضی وقتها باید سر کیسه را یک کمی شل کرد.

: بسیار عالی، خوب آقای اخلاقی برای آینده چه برنامه ای دارید؟

: من خودم هیچ برنامه ای ندارم، باید ببینم که خدا برام چه نقشه ای کشیده. من با توکل به خدا حرکت می کنم، اگر خدا خواست، شاید وارد عرصه سیاست بشوم.

: دیدم با حرف هایش دارد عوام فریبی و خودستایی می کند، چرت و پرت های عجیب و غریبی می گوید که اصلاً گوش ندادم تا بالاخره خودش با من خداحافظی کرد.

فقیر

در صفحه حوادث روزنامه خبری بود راجع به اینکه یک کارتون خواب، یک کیف پر از تراول پیدا کرده بود و از طریق تلفن با صاحب کیف تماس گرفته و کیف را به صاحبش تحویل داده. خیلی دوست داشتم این ابرمرد را پیدا کنم و باهاش صحبتی داشته باشم. بالاخره او را که اکنون سریدار آپارتمانی شده بود یافتم و به دیدارش رفتم. پیر مردی بود در حدود هفتاد و پنج، شش ساله، موهای سرش ریخته بود، چند تار مویی هم که مانده بود سفید سفید بود مانند ریشش که مثل برف سفید بود. هوا سرد بود، دوتا کت کهنه و بیرخت را روی هم پوشیده بود. بعد از سلام و احوال پرسی، بهش گفتم: می توانیم قدری باهم صحبت کنیم؟ گفت: ماجرای کیف را می خواهی بدانی؟ گفتم: آن داستان را در روزنامه خوانده ام، می خواهم از خودت برام بگی، از دوران

کودکیت و از زندگی پرفراز نشیبت، گفت: داستان زندگی ما که به درد کسی نمی‌خورد! چه فرازی؟ همش سرازیری بوده. حالا تا به کجا؟ خدایم داند، حتماً تا ته جهنم. گفتم: در هر صورت از خودت بگو، از خانواده‌ات، از پدر و مادرت.

: اینجا که همیشه، بیا بریم توی اطاق من و یک جای داغ هم بخوریم تا برات تعریف کنم. البته اگه کسی کاری باهام نداشته باشه، در خدمتم.

باهم به اطاقی در پارکینگ رفتیم، یک اطاق کوچک با یک موکت کثیف و یک دست رختخواب که وسط اطاق پهن بود و یک گاز پیکنکی روشن که رویش یک کتری و یک قوری قرار داشت و یک سینی ملامینی کثیف بادو استکان و یک قندان که از کثیفی نمی‌شد نگاهشان کرد، چه برسد به اینکه بخواهی از آنها استفاده بکنی. در هر صورت کنار دیوار جلوی گاز نشستم و او نیز روبروی من نشست و پرسید: جای میل دارید؟ گفتم: نه، من زیاد جای خور نیستم.

: باشد برای خودم می‌ریزم، خوب چی باید برات تعریف کنم؟ چی را می‌خواهی بدانی؟

: از زندگیت بگو، از کودکی، از پدرت از مادرت، خانواده‌ات، چی شد که کارتون خواب شدی؟

: جونم برات بگه وقتی تو دامان پاره پوره و وصله خورده مادرم چشم باز کردم، همان دامنی که فقر پاره پاره اش کرده بود و بهش وصله های ناجوری زده بود، خواستم از پستان مادرم، شیری را که برایم حواله شده بود بمکم، معلوم شد فقر چنان شیر مادر را مکیده بود که دیگر شیری برای من نگذاشته بود. ما در ده، خوش نشین بودیم، یعنی ملک و املاکی نداشتیم، پدرم هر کاری می‌کرد. البته شما تصور کنید در ده چقدر کار می‌تواند باشد، که پدر من با درآمدش بتواند یکسال زندگیش را تأمین کند، آنهم دهات ویران و خراب شده هفتاد سال پیش. این شد که وقتی خواهرم به دنیا آمد از ده کوچ کردیم و آمدیم تهران، با دست خالی خالی. آمدیم اطراف چاله مگسی، آنجا چند روزی تو کپر یک هم ولایتی بودیم، تا اینکه بالاخره پدرم با حلب های روغنی که جمع کرد یک آلونک برای خودمان درست کرد. مادرم که در ده وقت درو کارش خوشه چینی بود، حالا می‌رفت گدایی. من و خواهرم تنها در آلونک گرسنه می‌ماندیم تا مادر بیاید و با چندرغازی که گرفته بود، شکم ما را سیر کند. بیچاره مادر، چه کشید، این سگهای ولگرد بی صاحب هم زندگی ما را نداشتند.

: چرا؟ من شنیدم کسانی که بیخشید، گدایی می‌کنند درآمد خوبی دارند.

: من اینو نمی‌دونم، اما شما خودتان بگویید، مادر من که جایی را بلد نبود برود. در محله ما چی کف دست یک گدا می‌ذارند که وضعش را خوب کند؟ والله مردم محله ما چیزی از ما سر نبودند که بخواهند به دیگری کمک کنند.

: بله بله فهمیدم، خوب پدرتان چی؟ ایشان مگر کار نمی‌کردند؟

: چرا پدرم از صبح از خانه که نه، از لانه میزد بیرون، هوا که تاریک می‌شد، می‌ومد تو آلونک و هر کاری که بهش می‌دادند انجام می‌داد. حمالی، باربری، عمله گی، خالی کردن چاه توالت،... کاری را که می‌توانست

انجام بدهد، رد نمی‌کردم. اما مگه مزدش چقدر بود؟ هر روز هم که کار نبود، یک روز کار می‌کرد، ده روز بیکار بود. هروقت هم که کار گیرش نمی‌آمد و با دست خالی برمی‌گشت، از مادر بیچاره ام یه بهانه می‌گرفت و می‌انداختش زیر مشتش و لگد. دق و دلش را سر مادرم خالی می‌کردم. یکبار سر اینکه چرا از گدایی دست خالی برگشته، کتک مفصلی به مادرم زد که حتی نتوانست چند روز از آلونک بیرون بره. بیچاره هرچی داد می‌زد: خوب چی کار کنم؟ کسی چیزی کف دستم نداشت، مشتهای محکم تری می‌خورد.

: شما چه کسی را مقصر می‌دانی؟ باعث اینهمه بدبختی چه کسیست؟

: یک شخص بدجنس و بد ذات، به نام فقر. نمی‌دانم شاید یکی از اجداد ما، ملک و املاکی داشته و به کلک یا به زور از دستش درآوردند، یا سر قمار باخت. آخه همیشه که آدم جد در جد فقیر باشد! چیز دیگه ای به فکر نمی‌رسد.

: به خدا که مربوط نمی‌شود!؟

: خدا؟ نمی‌دانم، ولی بارها با خودم فکر کردم و گفتم: خدایا چی می‌شد اگر من در خانه ای به دنیا می‌آمدم که پدرم یک معلم یا یک کارمنده ساده و یا یک بقال یا چقال و هر چیز دیگری بود، آخه من تاوان چه کسی را دارم پس می‌دهم؟

دیدم در آرزو هم قناعت می‌کند و نمیکه: پدرم چرا وزیر و وکیل و شاه یا دکتر و ارباب نبود. مثل اینکه حسابی، با خدا ندارد و اصلاً طلبکار که نیست، هنوز هم خود را بدهکار می‌داند. تا اینجا که دلیل فقر و تهیدستیش مشخص شده، خودش هیچ نقشی در فقر و بی‌نوایش نداشته. با فقر زاده شده و با آن نیز خواهد مرد، اما به قول دوست ثروتمندان از خدا نمی‌شود غافل شد، حتماً خواست او بوده که چنین باشد. حتماً حکمتی دارد. پرسیدم: پدر، خودت از کی مشغول کار شدی؟

: از هفت سالگی مادرم مرا برد در یک دکان دوچرخه سازی و گفت: اوستا این پسر من امانت دستت، هر شب خودم میام میبرمش و مزدش را می‌گیرم.

دوچرخه ساز گفت: اینکه خیلی بچه و ریغوست!

مادرم گفت: به جسه اش نگاه نکن، خیلی زرنگ و حرف گوش کنه. چه دردسرت بدم، ما یکماه آنجا کار کردیم و روزی یک تومان مزد می‌گرفتیم که یک شب یک مردی آمد دم آلونک به مادرم گفت: پسرت را در دکان دوچرخه سازی دیدم، چقدر مزد می‌گیره؟ مادرم گفت: روزی یک تومان. آن مرد گفت: من روزی سه تومان بهت می‌دهم، بگذار برای من کار کنه. مادرم پرسید: چه کاری؟ مرد گفت: کار خلافی نیست و برای آینده خودش هم خوبه. راه و رسم پول درآوردن را یاد میگیره. فردا صبح اصغر آقا آمد دنبال من و من را برداشت و برد کنار خیابان. یک پیکان وانت بود و چند بچه دختر و پسر دیگه هم در وانت بودند، منم سوار وانت شدم. وانت رفت بالای شهر و سر هر چهاراهی، یکی دو بچه را پیاده می‌کردم تا اینکه توی یک میدان من

را پیاده کرد و گفت: حتماً بچه‌ها بهت گفتند که چه کار باید بکنی. من از دور مواظبت هستم و غروب میام سراغتون. غذاتونرا هم باید از مردم گدایی کنید. تا اول زمستون کار ما همین بود. زمستان که از راه رسید، یک شب برفی وقتی به خانه برگشتم، مادرم پاهای کبود شده ام از سرما را که دید، پرسید: پاهات چرا سیاه شده؟ گفتم: نه پاهام از درد بی حس شده، امروز کفش های مارو گرفت و از صبح بدون کفش توی برف با پاهای برهنه تو خیابان ها بودیم. فرداش، دیگه اجازه نداد با اصغر آقا برم.

اینبار رفتم تو یک قهوه خانه کار گرفتم. تو زمستان جای خوب و گرمی بود، بعضی وقت ها هم اوستام یک چای داغ بهم می داد و روزی دو تومان هم مزدم بود. بعد از یک سال رفتم پادو بنگاه معاملات ملکی شدم، اوستام ساعات بیکاری زیادی داشت، برای همین هم سرش را با درس دادن به من گرم می کرد. سواد خواندن و نوشتن و حساب را یاد گرفتم. دیگه چی می خوام بدونی؟

: پدرتون چی شد؟

: پدرم؟ آره بیچاره پدر! خواهرم دیگ بزرگ شده بود، باید شوهر می کردم، من می گفتم به یک مرد پولدار شوهرش میدم، اما کی میاد اونو بگیره. بجز کسی مثل خودمون؟! اما بدبختی از یک پا درد، شروع شد و یواش یواش فلج شد. پدرم یک کلیه اش را فروخت که خرج درمان خواهرم کند، اما بعد از شش ماه، خودش کلیه درد گرفت و مرد. نه دیگه کتک نمی خورد، اما توان و طاقت بار سنگین زندگی را نداشت. مرتب نحیف و لاغر می شد، تا اینکه خواهرم هم مرد. انگار وظیفه اش تمام شد و خودش هم بعد از ده روز مرد. ما ماندیم و خودمون.

: شما کی ازدواج کردید؟ همسرتان چه شد؟

: من تصمیم گرفتم که ازدواج نکنم تا یک بدبخت دیگه ای مثل خودم بوجود نیارم، این بود که اصلاً طرف زن نرفتم. اگر همه کسانی که سرنوشتی مثل من دارند، ازدواج نکنند و بچه فقیر دیگری بوجود نیارند، شاید این نکبت فقر ریشه کن بشه، اما نمیشه. راستی باعث این سیه روزی کیه؟ خدا؟ آخه فکر نمی کنم خدا آنقدر ظالم باشه!

: نه پدر جان، خالق این بدبختی، خود بشره، انسان از روزی که حکومت ها را بوجود آورد، از لحاظ عقیدتی زمانی که به ادیان مختلف اعتقاد آورد، این ستم را در حق هموعانش روا داشت. آن زمان که مالکین و زارعین بوجود آمدند و عده ای برای یکنفر کار کردند و تمام نعماتی که باید بطور یکسان همه ازش بهرمند میشدند، به یکنفر رسید و گرسنگی به دیگران.

: پس خدا خودش ریشه ظلم را خشک کنه.

: در این مورد هم خدا کاره ای نیست. خود بشر باید ریشه ظلم را بخشکاند.

: پس امثال من باید چی کار کنند؟

: امثال تو؟ من نمی دانم، خودتان باید به فکر خودتان باشید. تو که امروزه غذا و جای خواب داری!

: همینطوره که میگی، اینها بهم میرسند. خدا روشکر.

: همین دیگه تاوقتیکه برای هر چیز بی ارزشی حتی مصیبت و گرفتاری، شکر می کنید، سیستم به همین شکل باقی می ماند. پیرمرد، تو اگه امروز نون و آب مختصری داری، نتیجه اعمال خودته! تو حقت خیلی بیش از اینهست. اگر آن کیف پول را برای خودت بر می داشتی، اکنون در این وضعیت نبود. به قول دوست ثروتمندم، خدا برات رسونده بود، ولی از گلوت پایین نرفت.

: نه این حرف را ننزید، آن پول مال من نبود. من تا کنون یک ریال مال حرام نخورده ام. همه کاری کردم، میتوانستم با دزدی و جیب بری و قاچاق فروشی وضع بهتری داشته باشم، اما من حرام خور نبودم.

: خیلی ها می خورند و به حساب خدا می گذارند، آب از آب هم تکان نمی خورد.

: آنها خودشان می دانند و خدای خودشان.

: (با عصبانیت) تو هم خودت بدان و خدای خودت، من دیگه حرفی ندارم پیرمرد، به امید دیدار.

آقا حسن خله

تمام اهالی بومی شهر ری آقا حسن خله را به خوبی می‌شناسند و او را بخاطر دارند. آقا حسن خله هر روز از ساعت نه صبح بی هدف در کوچه ها و محله های اطراف صحن و بازار و خیابان های شهر ری تند تند از این سو به آن سو می رفت و مرتب با صدای بلند می گفت: «حق با علیست».

بچه ها با دیدن او چند متری به دنبالش می دویدند و با شادی و هلهله می گفتند: «آقا حسن خله، آقا حسن خله» تا اینکه او با گامهای بلندتر و بدون توجه به حرف های بچه ها از آنها دور می شد. جوان ها هم به محض اینکه او را می دیدند، دوره اش می کردند و اجازه رفتن بهش نمی دادند و با سر به سر گذاشتنش، چند لحظه ای شادی می کردند و می خندیدند. اما آقا حسن خله بدون توجه به حرف ها و سؤال های جوان ها، مرتب می گفت: «حق با علیست». تا اینکه جوانها خسته می شدند و اجازه می دادند تا او رد شود و به راهش که معلوم نبود به کجا می خواهد برود، ادامه دهد، گویا قاصدی بود که پیامش را باید هر روز به گوش همه در هر محله ای برساند و بخاطر همین وظیفه ای که برایش تعیین شده بود، خوشش نمی آمد که جایی متوقف شود و این کار هر روزش بود، تنها جایی که متوقف می شد، در محله نفر آباد، جلوی قهوه خانه هاشم قهوه چی بود، زیرا وقتی از راه رفتن های روزانه خسته می شد و بر حسب اتفاق که به نفر آباد می رسید، جلوی قهوه خانه می ایستاد و به داخل قهوه خانه نگاه می کرد و قاسم قهوه چی که او را خسته و درمانده می دید، صندلی جلوی قهوه خانه را بهش نشان میداد و او روی صندلی می نشست و قاسم قهوه چی برایش یک چای قند پهلوی می آورد و آقا حسن خله آنرا می نوشید و پس از نوشیدن چای، همانطور که آنجا نشسته بود، ذکر «حق با علیست» را ادامه می داد. تا اینکه قاسم متوجه می شد خستگی اش در رفته و بهش می گفت تا از آنجا برود. او هم فقط با نگاهی که ازش تشکر و قدردانی میباید، به قاسم خیره می شد و سپس به راهش ادامه می داد، تا اینکه شب می شد و خسته و کوفته به خانه اش، که یک اتاق در خانه کوچکی در محله پشت حرم بود میرفت، این خانه منزل پسر عمیش باقر بود که با زن و دو فرزندش در آن زندگی می کردند و هر شب یک ظرف غذا از آن چیزی که داشتند برایش می آوردند، این خوراک روزانه او بود. بعضی وقتها صبح ها هم که از جلو نانوائی بربری محل رد میشد، نانوا یک سوم نان بربری به او می داد که در حال رفتن و ذکر گفتن می خورد، اینهم صبحانه اش می شد.

این تکرار هر روزی زندگی آقا حسن خله بود. تا اینکه یک شب از شبهای احیای ماه رمضان گذرش به مسجد روبروی حرم در صحن شاه عبد العظیم افتاد.

در آنجا که شب نوزدهم ماه رمضان بود، مردم احیا گرفته بودن و قرآن ها را بر روی سر گذاشته بودند، او وقتی به وسط صحن مسجد رسید، درحالیکه مرتب می گفت: «حق با علیست» ایستاد و نگاهی به مردم انداخت و سپس با دو دست مرتب و محکم به سرش زد و فریاد می زد: «حق با علیست» و چنان شور گرفته بود که مردم با مشاهده او های های گریه می کردند و ناخود آگاه همراه با او فریاد میزدند: «حق با علیست». شور غیر قابل وصفی مسجد را احاطه کرده بود، چنان حالی به مردم دست داده بود که همه از خود بیخود شده بودند. تا

اینکه آقا حسن خله از حال رفت و نقش زمین شد، متولیان مسجد او را از صحن مسجد خارج کردند و وقتی به حال آمد، یک سینی غذا برایش آوردند که به اصطلاح غذای صحرش باشد. اما او همانجا با ولع تمام غذا را خورد و با حق علی گویان از مسجد خارج شد.

این اتفاق باعث شد که سال بعد عمداً او را برای شب های نوزدهم و بیست و یکم ماه رمضان به مسجد بیاورند و از پشت میکروفون به او اجازه دهند تا با گفتن «حق با علیست» مردم را بگریاند و بشوراند.

از آن تاریخ نگاه مردم به آقا حسن خله تغییر کرد و نظرها در موردش نیز دگرگون شد، عده ای بر این باور بودند که عشق علی او را چنین مجنون کرده، عده ای می گفتند از این دیوانه باید مردم عشق به علی را بیاموزند، جمعی می گفتند اگر دیوانگی این است که خوشا به حال دیوانگان، خلاصه دیگر کسی به او کاری نداشت و وقتی از کنارشان می گذشتند و او می گفت: «حق با علیست»، آنها نیز هم صدا میشدند و میگفتند: «حق با علیست اقا حسن!»

فقط بچه ها از این قاعده مستثنی بودند و باز مثل گذشته او را دنبال می کردند و «آقا حسن خله، آقا حسن خله» می گفتند.

جوان ها هم از ترس بزرگ تر ها دیگر سر به سرش نمی گذاشتند. حتی چندبار هیات های سینه زنی هم می خواستند از وجودش در ایام تاسوعا و عاشورا استفاده کنند تا شاید بتوانند همان نتیجه شبهای نوزدهم و بیست و یکم رمضان را ببرند، اما فایده ای نداشت، چون او به جز گفتن جمله «حق با علیست» نوحه و یا حرف دیگری، نه بلد بود و نه چیز دیگری می گفت. این شد که کار مفید او بهمان شبهای احیا ماه رمضان باقی ماند تا اینکه یک روز در محله نفرآباد، جلو قهوه خانه نشسته بود و ذکر همیشگیش را میگفت، وقتی قاسم قهوه چی چایش را آورد، دید پیر مردی روبرویش ایستاده و او را نگاه می کند، با اشاره دست از مرد دعوت کرد که کنارش بنشیند، مرد هم پذیرفت.

قاسم با یک سینی چای به جلوی آنها آمد و چای را جلوی آقا حسن گذاشت، اما او با دست خود پیرمرد را به قاسم نشان داد و به این شکل برای پیرمرد هم چای خواست. قاسم هم متوجه منظور او شد و هنگام دور شدن زیر لب غرغری کرد و گفت: حالا مهمان هم می گیره.

آقا حسن ذکرش را تکرار کرد و پیرمرد گفت: «حق با علیست؟» او جواب داد: «حق با علیست.»

پیرمرد گفت: محمد علی چی؟ آقا حسن گفت: اونهم علیست! حق با علیست، برای همین هم اول می شود و همه را میبرد.

پیرمرد: منظورت محمد علی کلی است؟

آقا حسن با غرور سرش را بعلامت تایید تکان داد. در همین لحظه هم قاسم سینی چای را جلو پیرمرد گذاشت و گفت: باریک الله آقا حسن، محمد علی کلی را هم می شناسی!

آقا حسن گفت: بلاله و اذان میگه.

قاسم: زنده باد آقا حسن! حرف هم میزنی! چه چیزها که بلدی!

آقا حسن رو به پیرمرد کرد و گفت: بلال خوردنی، اذان نمیتونه بگه!

پیرمرد: اگر خدا بخواد، همه می‌توانند اذان بگند حتی بلال. راستی اسمت چیه؟

: من آقا حسن خله هستم، اسم تو؟

: به من هم میگن شمس الدین

: همان شمس خوبه، «حق با علیست».

: کدام علی؟ علی آقا قصاب یا علی آقا بقال؟

: «حق با علیست».

: چرا حق با علیست؟ چه حقی با علیست؟ حتماً حق خلافت ورهبری، یعنی بعد از پیغمبر، خلیفه باید علی می‌شد، حق او بوده و ابوبکر این حق را از علی ربوده، پس حقیست که آدم‌ها از همدیگر گرفته‌اند، پس حق با مردم! حق با منه! حق با توست! چرا که اگر مردمی نباشند، خلیفه ای وجود ندارد که خلافت یا رهبری کند، این حق را مردم داده‌اند نه خدا، اگر قرار باشد حقی را خدا بدهد، او هم قادر است از این حق دفاع کند و هم می‌داند چگونه حفظش کند. چنانچه یوسف را در ته چاه، موسی را در خانه فرعون، ابراهیم را از آتش و یونس را در دل ماهی حفظ کرد. اگر او این حق را به علی داده بود، رباینده اش را که ابوبکر باشد، با صاعقه ای در جلوی چشم همگان کبابش می‌کرد.

آقا حسن دیگر حرفی نمی‌زد و سرتا پا گوش شده بود و شمس هم صحبتش گل کرده بود و یک ریز حرف می‌زد. مثل اینکه آن دو از سالها پیش همدیگر را می‌شناسند و دوستان قدیمی با یکدیگر بودند. هر دو بلند شدند و باهم به طرفی راه افتادند. همینطور که سرگرم صحبت بودند، به خانه آقا حسن خله رسیدند و رفتند توی اطاق، رفتن همانا و تا یک ماه، کسی نه آقا حسن را دید و نه شمس را.

در شب دوم که باقر، پسر عموی حسن، شامی برای آنها برد، از اینکه این دونفر در اطاق چه کار می‌کردند و چرا از منزل بیرون نمی‌روند، نگران شده بود. پس از گذاشتن سینی شام، وقتی از اطاق بیرون آمد، پشت در، گوش ایستاد تا بفهمد آنها چه می‌گویند و چه کاری انجام می‌دهند. اتفاقاً انتظارش به طول نکشید، صدای شمس را شنید که میگفت: آقا حسن مبینی که حق با مردم است، مردم حقوق زیادی دارند، حق دارند بدانند چه کسی از منزلشان دزدی کرده، مردم حق دارند بدانند چه مقدار از اموالشان به سرقت رفته است و سارق کیست، مردم حق دارند بدانند چه کسی به نوامیشان تجاوز کرده و چه کسی عزیزانشان را کشته، حق با مردم است، حق با من است، حق با تو است، نه با علی. گیرم علی خلیفه اول می‌شد، خوب باز ابن ملجمی می‌آمد و با شمشیر سرش را می‌شکافت، همانطور که عمر و عثمان را کشتند. هر حکومت یا رهبری مخالفین و موافقانی دارد که مخالفها هم کار خودشان را می‌کنند، همانطور که بقیه را کشتند، با شربت و انگور و غذای مسموم. مگر نکشتند؟ علم لدنی و خدا هم نتوانست کاری بکند.

با شنیدن این حرف‌ها، لرزه به تن باقر افتاد، این مرد کیست؟ با حسن چکار می‌خواهد بکند؟ فردای همان روز رفت و درباره شمس تحقیق کرد. معلوم شد شمس الدین دیوانه بی آزاریست که مدتهاست از تیمارستان امین آباد فرار کرده و دیگر کاری به کارش ندارند. پس خیالش راحت شد و از اینکه آقا حسن دوستی مثل خودش پیدا کرده که بهش صدمه ای نمی‌زند، خوشحال شد. برای همین هم علاوه بر شام هر روز برایشان صبحانه هم می‌برد.

تا اینکه در شب نوزدهم ماه رمضان، آقا حسن و شمس از اطاق خارج شده و بطرف صحن حضرت عبدالعظیم به راه افتادند. دیگه آقا حسن ذکر حق با علیست را نمی‌گفت، هر دو ساکت به صحن رسیدن و داخل مسجد شدند، عده ای با دیدن آقا حسن خله خوشحال شدند و گفتند بالاخره آقا حسن آمد. او را یگراست و با سلام و صلوات به پشت میکروفن بردند. آقا حسن حال عجیبی داشت و کسی متوجهش نشد. میکروفن را گرفت و به جماعت خیره خیره نگاه کرد. ناگهان فریاد زد «علی» جماعت نیز یک صدا گفتند «علی». دوباره گفت: «علی» و مردم هم تکرار کردند. برای بار سوم از ته دل فریاد گوش خراشی کشید و گفت: «علی، حق با تو نیست! حق با منه! حق با شمس! حق با مردم! حق با هیچ علی ای نیست!»

سکوت سنگینی بر صحن مسجد حاکم شد که او ادامه داد و گفت: «اگر مردم نباشند، این حق تو چگونه است؟ چگونه می‌خواهی خلافت کنی؟ وقتی مردمی نیستند؟ این چه حقیه؟ حق با مردم! چرا کسی چیزی نمیکه وقتی به اسم حق، مال مردم را می‌دزدند و مثل خر می‌خورند! اینها چه دزدان غارتگری هستند! جماعت این دزدان با چراغ آمده اند و دزدی که با چراغ بیاید و ترسی نداشته باشد، خوبهایش را می‌برد، کلان کلان میبرد، حقان را بگیری، حق با شماست نه با علی! اگر شما نباشید، آنها هم نیستند!»

سکوت سنگین صحن مسجد تبدیل به هلهله شده بود، یک عده ای هاج و واج به آقا حسن خله نگاه می‌کردند و در گوشه ای دیگر، بازار پچ پچ گرم شده بود، یکی می‌گفت: اینکه دیوانه نیست، دیگری می‌گفت: از اول هم نبوده، خودش را زده بود به خلی و یکی هم می‌گفت: اینهم شده حلاج و انا الحق می‌گوید.

بالاخره عده ای آمدند و دست و پای آقا حسن خله را گرفتند تا از مسجد خارج کنند اما او در همان حال مرتب فریاد می‌زد: «حق با منه، حق با مردم» و بعد از خارج کردن آقا حسن خله، دیگر مسجد حال و هوای احیا را نداشت و مردم یکی یکی از صحن مسجد خارج شدند، فقط تعداد کمی باقی ماندند. از آن شب به بعد کسی آقا حسن خله را ندید و کسی نفهمید چه بلایی به سر او آمد.

انتخاب سرمربی

تیم فوتبال یاران حق که توانسته بود پس از ورود به لیگ برتر، مقام سوم را کسب کند حالا برای شروع فصل جدید فوتبال قصد داشت سرمربی کارآمدی انتخاب کند تا شاید بتواند به مقام اولی دست یابد.

صاحب تیم و باشگاه یاران حق، آقای علی رهبر است که در گذشته رابط جابجایی بازیکنان فوتبال از باشگاهی به باشگاه دیگر بود. سال‌ها در این زمینه فعالیت کرده بود و کار به جایی رسیده بود که اگر هر مربی یا مدیر باشگاهی، بازیکنی می‌خواست یا هر بازیکنی که قراردادش با باشگاهش تمام می‌شد به آقای علی رهبر مراجعه می‌کرد. تمام جابجایی‌ها به دست ایشان انجام می‌گرفت. ولی ناگهان آقای علی رهبر ثروت کلانی بدست آورد که هیچکس نفهمید چگونه و از کجا. تا اینکه قطعه زمین بزرگی را در بیابان‌های خارج شهر به قیمت خیلی ارزان جهت کاربری ایجاد یک مکان ورزشی فرهنگی از زمین شهری گرفت و شروع به ساخت یک ورزشگاه کرد. با یک زمین فوتبال و والیبال و استخر شنا و سالن بدنسازی و سالنهای ورزشی دیگر و یک حسینیه و یک تالار پذیرایی و چندین و چند مغازه. البته ابتدا قصد داشت آنها را اجاره دهد اما منصرف شده خود در زمینه ورزشی وارد گود شد و از آنجایی که ایشان تاجر موفق بودند در ورزش هم توانستند این موفقیت را ادامه دهند. شعارش این بود که ورزش یک صنعت است مانند صنعت جهانگردی و توریست، پس باید منبع درآمد خوبی باشد.

یک نمونه از کارهایی که درآمد خوبی برای باشگاه ایشان داشت این بود که پیراهن تیم را به رنگ سبز انتخاب کردند و روی پیراهن با خط زیبای «إنا فتحنا لک فتحاً مبیناً» را با رنگ قرمز طراحی و چاپ کردند که در سرتاسر کشور به مقدار زیادی به فروش رسید. البته نه فقط ورزش دوستان بلکه مردم عادی و روستاییان عزیز هم از این پیراهن استقبال زیادی کردند. حتی مقدار زیادی هم در کشورهای مسلمان همسایه به فروش رفت. پس از آن پیراهن دوم تیم را باز با همان رنگ و نوشته «خون بر شمشیر پیروز است» تهیه کردند که مورد استقبال برادران و خواهران حزب الهی قرار گرفت و همین عمل باعث شد طرفداران تیم از لایحه علاقمندان فوتبال به قشرهای وسیع جامعه کشانده شود.

امسال قصد دارند روی پیراهن تیم «هَلْ يَنْصَرُّ مِنْ يَنْصَرُّنِي» بنویسند. ایشان روش‌های مخصوص خودشان را دارند که باعث حمایت‌های چندین سرمایه دار بزرگ دیگر برای تیم شده است. یکی از این روش‌ها تبلیغ یک نوع کالا یا محصولی است که بدون اطلاع به مسئولان آنها انجام می‌گرفت و همین تبلیغ باعث فروش چشمگیری می‌شد که توسط طرفداران خریداری می‌شد و یا اینکه با بازیکنان بی نام و نشانی از کشورهای صاحب فوتبال قرارداد می‌بست و بعد با تبلیغ و داد و جنجال به قیمت خیلی بالا به باشگاههای دیگر می‌فروخت. در بازی‌ها و قضاوت بازی‌ها هم به شکلهای مختلف دخالت می‌کردم که مورد اعتراض هم قرار می‌گرفت اما از آنجایی که قابل اثبات نبود، هیچگاه مزاحمتی برای ایشان بوجود نیاورد، و حال امروز تصمیم گرفتند سرمربی جدیدی برای تیم فوتبال یاران حق انتخاب نمایند، به همین منظور تعداد زیادی از مربیان فوتبال

را دعوت کردند تا از جمع دعوت شدگان یک نفر را انتخاب نمایند. این شیوه انتخاب سرمربی هم درست مثل سایر اعمال آقای رهبر غیر معمول و عجیب و غریب است، زیرا ایشان و سه نفر از همکارانشان به نامهای بهادر، زرشناس و اسلام پناه در اطاقی نشسته و قرار است یکی یکی مربیان بیایند و برنامه های خود را مطرح نمایند تا از میان جمع، یک نفر را انتخاب نمایند.

اولین نفر محمود ریزه مربی چند تیم دست دو و دست یک بود که وارد اطاق شد. اطاقی که یک میز تحریر بسیارشیک و در جلوی آن یک میز کنفرانس که سه نفر آقایان بهادر، زرشناس و اسلام پناه کنار هم، روبروی در نشسته بودند و چهارصندلی خالی در جهت دیگر میز کنفرانس و یک صندلی کنار دیوار روبروی آقایان قرار داشت و البته آقای علی رهبر نیز پشت میز لوکس خود بودند و جلوی هر یک از حاضران پوشه و قلمی قرار داشت.

محمود ریزه پس از سلام خواست برود روی یکی از صندلی های کنار میز کنفرانس بنشیند که بهادر صندلی کنار دیوار را به او نشان داد و محمود ریزه رفت روی صندلی کنار دیوار نشست. اسلام پناه گفت: خودتان را معرفی و برنامه کاریتان را مطرح کنید.

: من محمود ریزه هستم و شاید بدانید که مدت ده سال است بعنوان مربی برای تیم های مختلفی کار کردم.

بهادر: چه مقامهایی کسب کرده اید؟

: بعلت اشتباهات داوری، سه تیم را از دست اول به دست دو بردم و یک تیم را هم از دست دو به دست اول آوردم که بعد از آن، شش سال هم مربی تیم های مختلفی در دست دو بودم. اسلام پناه: آقای محمود ریزه شما خیلی ریزه هستید.

: قربان از قدیم گفتند فلفل نبین چه ریزه بخور ببین چه تیزه.

اسلام پناه: شما از طرف ما دعوت شده بودید؟ فکر نمیکنم ما چنین دعوتی کرده باشیم.

: از آنجایی که من آدم خوش شانسی هستم یکی از کارمندانان به من گفت، بخت خودم را آزمایش کنم و چون من می دانستم حتماً انتخاب میشوم این بود که آمدم خدمتتان.

اسلام پناه: خیلی کار اشتباهی کردید، مگر شما تیم یاران حق را نمیشناسید؟ من فکر میکنم، ببخشید شما علاوه بر خوش شانسی خیلی هم پرو هستید.

: بله هستم، مگه پرویی عیبی دارد؟ پرویی باعث موفقیت و پیشرفت می شود. با همین پرویی همیشه کاری کرده ام تیم هایی که در مقابل من پیروز شده اند از پیروزی خود پشیمان بشوند. باخت خودم را همیشه یک پیروزی نشان داده ام، تازه به من بگویید کی پرو نیست؟

بهادر: کافست! لطفاً تشریف ببرید، وقت ما را بیش از این هدر ندهید.

محمود ریزه از اطاق خارج و ممد آقای خندان وارد اطاق شد. سلام کرده نگاهی به اطاق انداخت و خودش روی صندلی کنار دیوار نشست.

زرناس همان سؤال قبلی از محمود ریزه را از ممد آقای خندان کرد.

: نوکر شما محمد خندان هستم. پانزده سال سابقه کار دارم، مربی تیم‌های دسته یک و لیگ برتر بودم. یک بار تیم خوبی ارنج کرده بودم که امکان اول شدنش بود ولی با دسیسه و اشتباهات داوری این اجازه را به تیم من ندادند که باعث شد من اقدام به خودکشی کنم که نجاتم دادند.

اسلام پناه: چرا خودکشی؟ این عمل خلاف شرع است.

: من زحمت کشیده بودم و به جز این من آدم متعصبی هستم. نسبت به باشگاهم احساس مسئولیت می‌کردم. من در هر صورت حاضرم جانم را فدای باشگاهم کنم، اگر این مسئولیت در این تیم به من داده شود، بهترین بازیکنان را جذب تیم میکنم. بچه‌های فوتبال، بنده را تا حدودی قبول دارند.

بهادر: این کار را ما خودمان می‌توانیم به خوبی انجام بدهیم. شما چه کاری می‌توانید بکنید؟

: یک مربی چه کاری می‌تواند انجام بدهد؟! من تیم را تمرین می‌دهم با خنده و نشاط و تاکتیک‌های لازمه را در برابر تیم‌های مقابل با خنده و نشاط پیاده می‌کنم. تیم را وادار می‌کنم بخندند، از قدیم گفتند بخند تا دنیا به تو بخندد. گاهی هم می‌توانیم به ریش دیگران بخندیم، چه ایرادی دارد! تازه اگر افراد تیمم نخندند، با توستی آنها را وادار به خندیدن می‌کنم.

اسلام پناه: پس شما به بازیکنانتان توستی می‌زنید؟

: چه اشکالی دارد؟ آنها مثل فرزندان من هستند. وظیفه یک پدراست که توستر فرزندش بزند، اگر نزند که پدر نیست.

اسلام پناه: خیلی ممنون شما بفرماید، ما نتیجه را بعداً اعلام خواهیم کرد.

ممد آقای خندان با تشکر و لبی خندان از اطاق خارج شده و مؤمنی وارد می‌شود.

مؤمنی نیز مانند محمود ریزه پس از ورود و سلام خواست پشت میز کنفرانس بشیند که با اشاره اسلامی روی صندلی کنار دیوار قرار گرفت و باز همان سؤال از ایشان شد.

: من مؤمنی هستم و همانطور که می‌دانید سرمربی تیم‌های لیگ برتر و یک بار هم سرمربی تیم ملی بودم. سابقه کار من برای اهل فوتبال روشن و مشخص است و اما برنامه من، من سعی می‌کنم یک تیم متعهد و اعتقادی بوجود بیاورم چون همانطور که می‌دانید تخصص زیاد نقشی ندارد، آنچه نقش دارد اعتقاد و تعهد است. بازیکنان من قبل از تمرین باید در جلسه قرأت قرآن شرکت نمایند و سپس بعد از تمرین در نماز جماعت شرکت خواهند کرد. اگر تمرینات در بعدازظهر باشد تا غروب بازیکنان را مشغول می‌کنم تا به نماز جماعت مغرب و اعشا برویم. یک بازیکن معتقد با نام خدا و بخاطر خدا وارد زمین می‌شود. قبل از هر مسابقه دعای توسل خواهیم خواند و بخاطر خدا و به یاری او گل می‌زنیم و دفاع از عقیده است که سعی می‌کنیم از تیم دفاع کرده تا گل نخوریم و باعث شکست و سرفکندگی نشویم. آقایان زمین فوتبال میدان جنگ است باید مانند یک جنگجو جنگید و از عقیده و ایمان خود دفاع کرد. به عقیده بنده «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا»

همیشه هست و خواهد بود. پس هر زمین فوتبال سرزمین کربلاست و هر روز هم در زمین حاضر شویم، عاشوراست. پس باید عاشورایی بود و حسینی و دربرابر یزیدیان سر خم نکرد.

بهادر: آقای مؤمنی نتیجه کربلا و عاشورا که روشن است، پیروزی با یزیدیان و شکست و اسارت با حسینیان بود!

: خیر آقا، خون بر شمشیر پیروز است. مگر این شعار تیم شما نیست؟ ما اگر عاشورایی باشیم، شکست های ما عین پیروزیست. اول شدن زیاد مشکل نیست اما مکتبی بودن مشکل است.

اسلام پناه: حالا شما هم به ما درس مکتبی بودن می دهید؟ به من؟! بفرمایید تشریف ببرید خیلی ممنون که به این جلسه آمدید، مثل همیشه زحمت کشیدید.

بدین ترتیب مؤمنی نیز خارج شده، خالیاف وارد می شود. پس از سلام و علیک و مقداری تعارف روی صندلی کنار دیوار می نشیند.

اسلام پناه: آقای خالیاف یک مقداری از سابقه کاری خود و سپس برنامه ای که برای هدایت این تیم در نظر دارید، برای ما بازگو کنید.

: من یک نظامی بودم که با همان دیسپلین نظامی وارد میدان ورزشی و آنهم فوتبال شدم. من هیچ مدرک مربیگری ندارم زیرا اساساً قبول ندارم که این کلاسها بتواند مربی تربیت کند. مربی باید دیسپلین داشته باشد، باید مدیریت بداند، بتواند کاری کند که زیردستانش اوامرش را بدون چون و چرا اطاعت کنند، بدون هیچگونه سوال و اعتراضی. مانند یک فرمانده نظامی ابواب جمعیش باید مطیع مطلق باشند. شاید دیگران هم گفته باشند، میدان فوتبال را اگر خوب نگاه کنی، میدان جنگ است. حال به جای توپ و تانک و تفنگ، یک توپ چرمی داری که باید بزنی به هدف و کاری کنی که شلیکهای دشمن را خنثی کنی. این کار هر آدمی نیست، مرد جنگی می خواهد. یک مرد که دوره های آکادمی نظامی را دیده باشد. البته من آن دوره ها را پشت صندلی آکادمی ندیده ام، من عملی این دوره ها را گذرونده ام، زیرا اعتقاد دارم جنگی بودن هم باید در خون انسان باشد، ژنتیک است مانند خروس لاری. مگر خرس لاری دوره های جنگیدن دیده که آنچنان جانانه می جنگد؟ اگر بنده را انتخاب کنید من دست در دست همین آقای علی رهبر گازانبری ترتیب تمامی تیم ها را می دهم.

بهادر: بسیار خوب، بسیار عالی بود آقای خالیاف لطفاً قدری از سابقه ورزشی خود بگویید.

: چون تیم های اینجا مرا به بازی نگرفتند رفتم به کشورهای خلیج فارس.

زراندیش: آن زمان که شما تشریف بردید به کشورهای خلیج، علتش به بازی نگرفتن شما نبود، اینجا مسئله ای پیدا کردید که صلاح در این دیدید تا مدتی از انظار دور باشید و وقتی آب ها از آسیاب افتاد برگشتید.

: به هر دلیل من در آنجا سرمربی تیم النهار شدم و سپس به تیم الجمل و الملخ رفتم، این تیم ها را به بهترین شکل سازماندهی و اداره کردم.

اسلامی: آقای خالیاف شما را که از تیم النهار اخراج و در تیم الجمل کمک مربی و در تیم المخبط بطری‌های آب را به بازیکنان می‌دادید و اگر بازیکنی دچار حادثه می‌شد، جزو افرادی بودید که با برانکارد می‌رفتید داخل زمین و بازیکن را از میدان خارج می‌کردید.

: خلاف به عرضتان رساندند، اینطور نیست.

زرشناس: چرا همینطور است. درضمن شما به هر جا که پا گذاشتید، یک فساد مالی از خود به جا گذاشتید که وحشتناک بوده.

: قرار نبود در این جلسه تهمت بزنید و اسراری را برملا کنید که دیگران نباید از آن مطلع می‌شدند. فکر می‌کنید من از شما چیزی نمی‌دانم؟ می‌خواهید من هم افشاگری کنم؟

علی رهبر: کافیت!

: اطاعت می‌شود قربان. سمعاً و طاعتاً جانم فدای شما. اگر اجازه بفرمایید من حاضرم با تمامی آقایانی که کاندید مربیگری هستند رو در رو مناظره کنم و به جان شریف شما اگر از لحاظ فنی و کلامی حریفشان نشدم، بخدا با هفتیرم یکی یک گلوله تو سرشان خالی می‌کنم و مغز پوسیده و پوکشان را روی هوا پخش می‌کنم تا خیال همه راحت شود.

علی رهبر: بسیار متشکرم. شما بفرمایید، مطمئن باشید که نتیجه را من خودم شخصاً اعلام می‌کنم و اجازه نمی‌دهم دیگران در این مورد دخالتی داشته باشند.

: متشکرم قربان. راضی به زحمت شما نیستم. قربان فدای یک موی سرتان شوم. (بلند می‌شود و تعظیمی کرده، خارج می‌شود).

موریتو به اتفاق مترجمش وارد می‌شود. بدون سلام و علیک بطرف میز کنفرانس می‌رود که باز آقای اسلامی، با اشاره دست صندلی کنار دیوار را نشان می‌دهد و موریتو نگاهی به صندلی کرده، شانه هایش را بالا می‌اندازد و بطرف میز کنفرانس می‌رود که اینبار آقای بهادر می‌گوید: روی آن صندلی بنشینید که مترجم برای موریتو ترجمه می‌کند.

موریتو بدون توجه روی صندلی کنار میز کنفرانس مینشیند و به مترجمش نیز اشاره می‌کند که کنار او بنشیند. با نشستن مترجم هر سه نفر به همدیگر نگاهی کرده، اسلامی می‌گوید: عجب آدم پرویی است! لطفاً ترجمه نکنید آقای دیلماج. بفرمایید، آقای موریتو ما به گوش هستیم.

مترجم: (کلام آقای اسلامی را برای موریتو ترجمه می‌کند. چون زبان پرتغالی نمی‌دانیم از این پس جواب‌ها و حرف‌های موریتو را از زبان مترجم تعریف می‌کنیم)

من موریتو تابعه کشور پرتغال هستم. سال‌ها بعنوان کمک مربی در تیم‌های مختلفی کار کردم و سپس برای اولین بار سرمربی یک تیم رده پایین در لیگ کشور آلمان شدم که آن تیم در بندس لیگا اول شد و سپس به خاور دور رفتم و سرمربی یک تیم ژاپنی شدم که آنهم در کشور خودش اول شد و بعد از آن به خاور میانه آمدم و سرمربی تیمی شدم که علاوه بر اول شدنش، در لیگ آنجا در مسابقات باشگاه‌های آسیا نیز اول شد و

درخشش بسیار عالی داشت. اما مفسدان ورزشی کم لطفی کرده، همه زحمات من را گذاشتند به حساب شانس و اتفاق، چون چنین انتظاری از آن تیم نمی رفت.

زرشناس: چرا به تیم های تراز اول نمی روید؟ آقای موریتو شما را قبول نمی کنند؟

: با آن تیم ها اگر مقامی هم کسب کنی، می گویند تیم قوی و قدرتمندی بوده، من می خواستم قدرت و توانایی خود را با تیم های گمنام و رده پایین نشان بدهم.

اسلامی: برای ما چه برنامه ای دارید؟

: مطمئن باشید اگر سرمربی این تیم بشوم، تیم شما در لیگ برتر، اول و اگر به کارم ادامه دادم در آسیا اول خواهد شد.

اسلامی: مگر قصد داری که اگر تیم اول شد آن را رها کنی؟

: خیر چون سال جدید شروع می شود، بستگی به شما دارد. امکان دارد که عذر مرا بخواهید و قراردادم را تجدید نکنید.

زرشناس: چقدر دستمزد می خواهید؟

: همانقدر که برای سرمربی خود در نظر گرفته اید.

زرشناس: یعنی شما برای اینکار نرخ تعیین نمی کنید و دستمزد بیشتری نمی خواهید؟
: خیر.

زرشناس: چرا؟

: چون من به کارم اطمینان دارم، وقتی من با تیم شما برای سال دوم در آسیا اول شوم، دیگر کسی نمی تواند بگوید شانس و اشتباهات دیگران باعث برد من شده.

اسلام پناه: یعنی چی؟

: یعنی اینکه باز من توانسته ام یک تیم گمنام و بی نام و نشان را به بالاترین مقام برسانم، آنوقت است که ارزش واقعی من مشخص شده و بیشتر تیم های مطرح دنیا طالب من خواهند بود.

اسلام پناه: این حرف خوبی نبود آقای موریتو، تیم ما مقام سوم را کسب کرده، تیم گمنامی نیست.
: قبول کنید در دنیای فوتبال زیاد مطرح نیست.

اسلام پناه: شما که بازیکنان ما را نمی شناسید، تیم را چگونه می خواهید انتخاب کنید؟

: وقتی من تصمیم گرفتم به اینجا پیام تمامی بازیهای شما را از طریق تلویزیون و اینترنت نگاه کردم. یک یک آنها را از شما بهتری شناسم. به قدرت و جنگندگی یک یک بازیکنان واقفم، چه در دسته یک و چه در لیگ برتر. اگر افرادی را که من انتخاب می کنم، شما بتوانید آنها را جذب کنید تیم بسیار خوبی را ارنج خواهم کرد.
اسلام پناه: بسیار خوب آقای موریتو، خیلی ممنون که در این جلسه شرکت کردید. حتماً و حتماً با شما تماس خواهیم گرفت، منتظر تماس ما باشید.

موریتو و مترجم پس از خداحافظی خارج شده، خادمی وارد می‌شود که پس از سلام و تعظیم روی صندلی کنار دیوار می‌نشیند.

اسلام پناه: از سابقه کاری خودتان و برنامه ای که برای ما دارید بگویید.

: کوچیک و نوکر شما سعید خادمی هستم. در تیم های مختلفی سرمربی بودم و در هر باشگاهی که بودم، از من راضی بودند، چرا؟ زیرا خواسته ها و هدف های مدیریت و رؤسای باشگاه را پیاده می‌کردم. برای همین هم هیچوقت کار من مشکل ساز نشد.

زرشناس: ما از باخت های پی در پی شما مطلع هستیم آقای خادمی.

: فدای سر مبارکتان بشوم، اصل خواسته ها و اهداف مدیران و صاحبان امر مهم است و بس. قربان شما بروم، شما فکر می‌کنید مربی می‌تواند معجزه بکند؟ آقا دروازه خالی، بازیکن است و توپ و دروازه بدون گلر، شوت می‌کند توی تماشاجی ها. مربی چیکار کند؟ چه کاری از دست مربی بر می‌آید؟ دفاع از داخل خط هجده قدم خود به نیت پاس، بطرف دروازه حریف شوت می‌کند، توپ می‌رود تو گل، بدون برخورد با کسی، کار مربی بوده؟ پنالتی را یکی توی تماشاجی ها می‌زند و یکی توپ را قل می‌دهد و می‌شود گل، به مربی مربوطه؟ خیر قربان شما. اما فرض کنید شما برخلاف اهداف و خواسته های مدیر باشگاه افرادی را فرستادید توی زمین و اتفاقاً تیم برنده شد، چه نتیجه ای دارد وقتی خواسته های ولی نعمت و صاحب امر خود را زیر پا گذاشته اید و او را نود دقیقه دلخور و ناراحت کرده اید؟ اصلاً شما چه می‌دانید در پس پرده چه قرار و مدارهایی بوده است، ایشان می‌خواستند این بازی را به تیم مقابل واگذار کنند.

اسلام پناه: ولی آقای خادمی می‌گویند شما چشم ناپاکی دارید، حتی نسبت به بازیکنان خود.

: تهمت است قربان، دشمنان می‌گویند، عوامل خارجی، غیر خودی ها، شما چرا باور می‌کنید؟

بهادر: ولی شما توبه نامه نوشته اید، به خط خودتان، همه این را می‌دانند و در شبکه های مجازی دیده اند.

: بر فرض که اینطور باشد، شما خودتان می‌فرمایید که من توبه کرده ام. خداوند توبه کننده را می‌بخشد، شما نمی‌خواهید ببخشید؟

اسلام پناه: بگذریم آقای بهادر، برای ما چه برنامه ای دارید آقای خادمی؟

: من همانطور که از اسمم پیداست، خادم هستم، خدمتگزار و نوکر، قربان من چه برنامه ای می‌توانم داشته باشم وقتی جناب رهبر عزیز هستند، شما بفرمایید من بهتر می‌توانم بازیکن انتخاب کنم یا جناب آقای رهبر که از هر کسی در دنیای فوتبال بازیکنان را بهتر می‌شناسد؟ من چه برنامه ای می‌توانم بدهم وقتی جناب رهبر برنامه ریز جهان فوتبال هستند؟ من چه تاکتیک و تکنیکی می‌توانم پیاده بکنم وقتی صاحب اصلی تاکتیک و تکنیک، یعنی جناب آقای رهبر را داریم؟ من یا هر کس دیگری چه تمرینی را می‌توانیم بدهیم وقتی جناب آقای رهبر عزیز که جانم فدایشان باشد، طراح و مبتکر تمرین های نوین فوتبال هستند؟

غلط کرده بدنسازی بتواند در برابر جناب آقای رهبر عزیز عرض اندام بکند، ایشان به ریزه کاریهای علم بدنسازی، عالم و واقف هستند، ایشان کلی حرف گفته نشده در این زمینه دارند، کدامین دکتر تغذیه می‌تواند

در برابر استاد مسلم تغذیه یعنی جناب آقای رهبر حرف تازه ای داشته باشد؟ شما احتیاج به سرمربی ندارید فدایتان بشوم، شما یک کار پرداز، یک هماهنگ کننده ساده، یک نوکر و خادمی می خواهید مثل بنده که اوامر ایشان را مو به مو اجرا کند و بهترین نتیجه ها را بگیرد. اگر بنده برای این مسولیت انتخاب شوم، به حول و قوه الهی و توکل به خدا و حمایت های آقای رهبر آنچه را که باید انجام بدهم با جان و دل و جانفشانی در راه ایشان با سربلندی و افتخار انجام خواهم داد. (هرسه نفر صلوات و تکبیر می فرستند.)

اسلام پناه: بسیار خوب آقای خادمی شما می توانید تشریف ببرید.

با رفتن خادمی پس از سه روز با اینکه آقایان بهادر و زرشناس موافق با موریثو بودند، آقای سعید خادمی بعنوان سرمربی تیم انتخاب شد و تیم به دسته یک سقوط کرد و این شکست راسقوط دلاورانه نامگذاری کردند.

۱۳۹۶/۲/۱۷

تعلیم درس دینی به فرزند

جهانگیر خان در یک بعدازظهر گرم خرداد ماه در حال آپارتمان کوچکش در جلوی تلویزیون نشسته بود و برای دیدن برنامه ای سرگرم کننده، کانال ها را عوض می کرد و یکی یکی کانال ها را چند لحظه ای تماشا می کردم و به سراغ کانال دیگری می رفت. در یکی از کانالها، دو روحانی در مورد اخلاق صحبت می کردند و در کانال دیگر، یک دکتر حقوق درباره واجبات نماز سخن می گفت و یک کانال هم فیلم تکراری پخش می کردم که بارها و بارها دیده بود، لذا تلویزیون را خاموش کرد و به دنبال چیزی می گشت که خودش را سرگرم کند. نه روزنامه ای بود و نه جدولی، به پسرش کامبیز نگاه کرد که با یک ماشین اسباب بازی روی فرش در حال بازی بود، او را صدا کرد و گفت: کامبیز میخوای باهات درس دینی کار کنم؟ کامبیز استقبال کرد و رفت کنار پدرش نشست. جهانگیر گفت: پس بهتره خواهرت را هم صدا کنی و اونهم بیاد چیزی یاد بگیره. کامبیز از همانجا خواهرش کتایون را که کتی صدایش می کردند، صدا کرد و گفت: کتی بیا، بابا میخواد بهمون درس بده. کتی هم از همانجایی که بود با صدای بلند گفت: من دارم عروسک بازی میکنم، نیام. جهانگیر گفت: مانعی ندارد، اما پسر من تو که آنقدر علاقمند به مسایل دینی هستی، چرا نماز نمی خوانی؟ از خواهرت یاد بگیر، او نمازش ترک نمی‌شود.

: بابا اون نه سالشه.

: خوب تو هم سیزده سالته.

: (قاه قاه می خندد) بابا کتی تکلیف بهش واجب شده، اما پسر در پانزده سالگی تکلیف برایش واجب میشه.

: عیبی نداره پسر من، چه اشکالی داره از حالا تو هم نماز بخوانی تا عادت کنی، نماز عبادت خداوند است، تو خدا را عبادت میکنی و اگر عادت کنی، بهتر نیست؟

: بابا اگر نماز عبادت خداست که دیگه به عادت احتیاج نداره، مثل این می ماند که یکی به من بگه مرتب به پدرت بگو دوست دارم تا عادت کنی پدرت را دوست داشته باشی، در صورتیکه من با نگاه کردن به شما و با گفتن خیلی حرف ها با زبان و نگاهم، دوست داشتن شما را مرتب ابراز می کنم.

: آفرین پسر من، قبول کردم. حالا بگو اصول دین چند تا است؟

: اصول دین پنج تا است

: نه پسر من اصول دین سه تا است. توحید و نبوت و معاد. اصول دین و مذهب شیعه پنج تا است که عدل و امامت به آن سه تا اضافه شده.

: برای ما پنج تا است، ما چه کاری به اصول دین دیگران داریم!

: من چیزهایی را میگویم که بهم یاد دادند. خوب توحید یعنی چی؟

: خدا یکیست و شریک و همتایی ندارد.

: آفرین پسر و خالق جهان است. همانطور که یک ساختمان را بنایی ساخته است، بنای این جهان هم خداوند یکتا و بی همتاست.

: بله بابا خداوند ما و بنا را آفریده و بنا ساختمان را.

: همینطور که میگی.

: ولی بابا خدا را کی آفریده؟

: یعنی چه؟ خداوند خودش، خودش را بوجود آورده.

: چطوری؟

: چطوری نداره دیگه! باید قبول کنی و پذیری که خداوند خالق جهان هستی است و خودش خودش را بوجود آورده. خوب نبوت را می توانی تعریف کنی؟

: نبوت یعنی پیغمبری و پیغمبر کسی است که از طرف خداوند مبعوث می شود تا پیام خدا و دستورات او را به مردم ابلاغ کند و خداوند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر برای مردم فرستاده که آخرین آنها پیغمبر ما حضرت محمد ابن عبدالله (ص) می باشد که خاتم پیغمبران است. یعنی بعد از او پیغمبر دیگری نمی آید.
: آفرین آفرین پسر.

: ولی بابا چرا خداوند یک پیغمبر و یک کتاب برای بشر نفرستاده تا همه پیرو همان یک پیغمبر و همان یک کتاب باشند و آنقدر اختلاف و جنگ های مذهبی هم بوجود نمی آمد؟

: این حرف ها چه که می زنی؟

: مگه دروغ میگم بابا، صد و بیست و چهار هزار پیغمبر فرستاده اونهم در زمانیکه جمعیت کره زمین در برابر امروز چیزی نبوده.

: همه این پیغمبران برای کل دنیا نبوده، بعضی ها فقط برای یک قبیله و یک قوم بودند.

: خوب یک نفر را می فرستاد برای کل بشر و تمامی قرون.

: همیشه پسر با چه زبانی؟

: با هر زبانی، مگه زبان ما عربیست؟ یا اون انسانی که در چین و ژاپن زندگی میکنه و مسلمانان، زبانش عربیست؟ یا مسیحیانی که در سراسر کره زمین پراکنده هستند به زبان خود عیسی صحبت می کنند؟

: این حرف ها را زن! بوی کفر میده. حالا بگو معاد یعنی چی؟

: معاد روز قیامت یعنی در آخر زمان تمامی مرده ها زنده میشوند و به کارنامه اعمالشان رسیدگی می شود و هرکسی کار خوب کرده باشد، به بهشت و بدکاران و ستمکاران به جهنم میروند و تا ابد در آنجا میمانند.

: آفرین آفرین !

: ولی بابا تا ابد یعنی چند سال؟

: یعنی تا ابد، تا وقتی دنیا، دنیاست.

: خوب که چی بشه؟ اصلاً من میگم یه آدمی که گناه کوچکی مرتکب شده مثلاً نماز نخوانده، با آدمی که گناه های بزرگی مرتکب شده مثلاً قتل کرده و آدم کشته، دزدی کرده و خیلی کارهای بد دیگه، هر دوییشان باید تا ابد در جهنم بمانند و مجازات شوند؟

: پسرم جهنم درجات مختلفی داره، هر کسی در جای خودش قرار میگیره، تو که جهنمی نیستی، پس کاری به کار جهنم نداشته باش.

: بهشت چی؟ آدم‌هایی که می‌روند بهشت، همگی میرند تو یک باغ؟

: نه پسرم، بهشت هم درجات مختلفی داره، مثلاً شهدا مقام و جایگاه خاصی دارند. در بهشت قصرهایی است که آجرهای آنها یکی از طلا و یکی از نقره است، درخت‌هایی داره از لولو و مرجان و یاقوت، به شهدا هفت قصر می‌دهند که بیا و بین.

: بابا مگه در بهشت هم آدم‌های پولدار و ثروتمند است؟ آنجا هم هرچه که بخوای باید بخری؟

: نه پسرم، در بهشت نه‌رهایی از شیر و عسل جاریست، هرچقدر بخوای می‌توانی بخوری و بنوشی.

: پس اون خشت‌های طلا و نقره و اون درخت‌های لولو و مرجان به چه درد می‌خوره؟ مگه اونجا هم فقیر و غنی است؟

: نه عزیزم ولی اینها چیزهاییست که در بهشت و جهنم وجود داره.

: مگه کسی از اونجا آمده که این چیزها را دیده باشه؟

: نه هنوز که قیامت نشده، خوب از اینجور حرف‌ها زیاد می‌زنند، مثلاً می‌گویند؛ فلانی به بهشت رفته یا در بهشت است.

: پس حرفه! چرت و پرت گفتند.

: نه حرف هم نیست، در کتب مقدس بهشون اشاره شده.

: راستی بابا همه مرده‌ها راست راستی زنده میشند!

: بله، چرا که نه؟

: آخه چطوری؟

: همانطور که خداوند من و تو و خواهر و مادرت را در این دنیا خلق کرده، خلق ما، در آخرت هم برایش کاری نداره.

: تو این دنیا در اثر عملیات دو موجود زنده، موجود دیگری بوجود میاد، شما می‌گید وقتی بدن ما پوسید و خاک شد، خاک بدنمون اگر در یک جا باشد که امکان هم دارد نباشد و در بیابان‌ها پخش شده باشد، عملیاتی انجام می‌دهد و ما دوباره زنده میشویم؟

: احتیاج به هیچ عملیاتی نیست، وقتی خدا بخواهد هر غیرممکنی، ممکن می‌شود. داستانی است از چهار پرنده که آن را هم اگر بگویم باز تو حرف مفتی خواهی زد.

: چه حرفی پدر؟

: مثلاً میگوییم از کجا معلوم این پرنده ها همان پرنده ها بودند و یا کی آنها را دیده و اگر دیده از کجا معلوم که راست می گوید؟

: قول می دهم حرفی نزنم، داستانش را تعریف کن بابا.

: لزومی ندارد و دیگه هم در این مورد حرفی نزن. همین اندازه کافیست. خوب عدل چیست؟

: خدا عادل است و ظالم نیست.

: این را که دیگه قبول داری؟

: ولی بابا عادل یک صفت انسانیتست، تازه اگر خداوند عادل باشد، جبار و رحیم و رزاق و مکار و خیلی

چیزهای دیگه هم هست، یعنی آنوقت اصول دین خیلی بیش از اینها می شود.

: (با خشم) رزاق و جبار و رحیم و مکار، اینها همه در دل عادل جای دارد.

: (متوجه ناراحتی پدر شده و سعی می کند صحبت را تمام کند.) بابا تمام شد؟ دیگه با من کاری نداری؟

: نخیر تمام نشد! امامت یعنی چی؟

: امامت یعنی رهبری جامعه مسلمانان بعد از پیغمبر، بر عهده امام علی و یازده فرزندش می باشد که یکی بعد از

دیگری عهده دار این مسولیت میباشند.

: بله، بعد از پیغمبر امام علی و اولاد ذکور و ارشد هر امامی، امام مسلمین می شود.

: ارشد نه بابا، مثلاً امام سجاد و خیلی از امامان دیگر اولاد ارشد نبودند.

: بله حق با توست. امام را خداوند تعیین می کند، نقش امام بسیار بزرگ و وجودش بسیار شریف است.

: بابا خدا چطوری امام را انتخاب می کند که مردم متوجه شوند؟

: مبحثی در فقه است بنام امام شناسی، باید بخوانی تا متوجه شوی امام، حجت خدا بر زمین است و خداوند

هیچوقت بندگانش را بدون حجت نمی گذارد.

: یعنی چی؟

: یعنی اینکه بعد از حضرت محمد چون خاتم پیغمبران بوده، پیغمبر دیگری نمی آید، لذا خداوند برای ارشاد و

راهنمایی انسان ها، امامان را برگزیده تا راه پیغمبر را ادامه دهند و مردم بدون رهبر نباشند.

: ولی بابا اماما که همشون از این دنیا رفته اند.

: نه پسر، امام دوازدهم ما زنده هستند ولی غایب از نظرند، در زمان معین شده ظهور می کنند و دنیا را پر از

عدل و داد خواهند کرد.

: الان که غایبند چی میشه؟

: درسته که غایب هستند اما سایه وجود مبارکشون بر سر ما هست.

: من نمیفهمم بابا، امامت اگر آنقدر مهم است که یک امام سالیان سال از کودکی غایب می شود و هنوز خداوند

ایشان را زنده نگه داشته، چرا عمر بقیه امامان آنقدر کوتاه بوده؟ چی می شد آنها هر کدام صد و پنجاه یا

دویست سال عمر می کردند و مردم را رهبری می کردند؟ در صورتیکه میانگین عمر امامان چهل و هشت سال و میانگین سال‌های رهبری آنها بیست و سه سال است.

: تمامی امامان ما را، بجز حضرت علی و امام حسین، بقیه را دشمنانشان با زهر کشتند.

: خوب خداوند کاری می‌کردم که ایشان بر دشمنانشان پیروز شوند، نه دشمنان بر امام‌ها. آنها که علم لدنی داشته‌اند، چرا یکی پس از دیگری زهر را نوشیدند؟ مگر خدا خودش آنها را انتخاب نکرده بود، پس چرا مثل امام دوازدهم، از آنها حمایت نکرد؟

: بابا اگر به امام‌ها زهر نمی‌دادند، آنها هرگز نمی‌مردند.

: پس همانطور که نقطه ضعف افراسیاب چشمانش بود، امام‌ها هم حتماً نقطه ضعفشان نوشیدن زهر بوده.

: بله بسیار زیبا گفתי، امامی که مدفوعش بوی عطر می‌دهد، غیر از این نمی‌تواند باشد.

: ولی امام علی و امام حسین با شمشیر کشته شدند.

: آن شمشیرها هم زهر آلود بوده.

: ولی پدر سر امام حسین را که بریدند.

: (با ناراحتی و عصبانیت) بین کامبیز من در بین امام‌ها به امام حسین ارادت خاصی دارم، ایشان جان و مال و فرزندان خودشان را در راه اسلام و در راه امر به معروف و نهی از منکر و ایستادگی در برابر ظلم، ستم و فساد، فدا کردند.

: البته پدر، ولی من کاری به داستان‌های کربلا ندارم. حرکت ایشان با اهل بیت از ابتدا یک لشکرکشی نبود، اما امام سجاد فرزند ایشان این کار را نکردند و در برابر یزید و ظلم و ستم سکوت کردند.

: (با ناراحتی) اینطور نیست پسر، در واقعه کربلا ایشان بیمار بودند.

: آن زمان را نمی‌گویم، بعد از واقعه کربلا که ایشان امام شدند، آیا یزید ابن معاویه، آدم صالحی شد و از فساد و ظلم و ستم دیگر خبری نبود؟

: نه یزید ملعون، همیشه یزید و فاسد بوده.

: پس چرا امام سجاد در برابر یزید سکوت کردند؟ حتی در واقع حره^۱، از شورش مردم حمایتی که نکردند هیچ، سکوت هم کردند، زیرا عاقبت کار را می‌دانستند. یعنی امام حسین عاقبت کار کربلا را نمی‌دانست، فکر می‌کردند که پیروز می‌شوند، منکه باور نمی‌کنم! بعد هم از قیام توابین و قیام مختار هم حمایت نکردند، از پسر خودشان هم حمایت نکردند تا اینکه سر یزید را هم مثل امام حسین بریدند و برای یزید فرستادند.

: حتماً در مورد سایر امامان حرف برای گفتن زیاد داری!

: اگر شما بخواهید در مورد یک یکشان اطلاعاتی دارم.

۱- در واقعه حره، مردم کوفه شورش کرده، طرفداران بنی امیه را ابتدا محاصره و سپس از شهر بیرون کردند.

: نخیل لازم نکرده، برو ماشین بازیتو بکن، ما را باش که به کی می خواستیم درس بدیم، پدر سوخته چه چیزها که نمی داند! (دوباره کنترل تلویزیون را برداشت و یکی یکی کانالها را برای مدت کوتاهی تماشا کرد).

۱۳۹۶/۳/۱۸

سید جمال دوست دوران کودکی

از زنجان به طرف تهران می آمدم که نزدیکی های قزوین، یک پیرمرد خودش را انداخت جلوی ماشین من. خوشبختانه سرعت زیادی نداشتم ولی پس از برخورد پیرمرد با ماشین، تمام بدنم بی حس شد و چند دقیقه ای نتوانستم از پشت فرمان اتومبیل حرکتی بکنم. تا اینکه یکنفر به شیشه ماشین زد و مرا صدا می کرد و می گفت: حالت خوبه آقا؟ با حرکت سر تأیید کردم که چیزیم نیست. مرد درب ماشین را باز کرد و کمک کرد تا من از ماشین پیاده شوم و به بالای سر مردی که پس از تصادف با ماشین من، نقش زمین شده بود، رفتم. سرش شکسته بود و ازش خون می آمد ولی حرکتی نمی کردم و چیزی نمی گفت. مردی که به کمک من آمده بود گفت: نترس آقا، زنده است. اگر می توانی رانندگی کنی خودمون ببریمش بیمارستان و بی خود منتظر پلیس و آمبولانس نشیم.

گفتم: حرفی ندارم، اشکالی نداشته باشد؟

مرد گفت: چه اشکالی؟! یکنفر دیگر را هم به کمک گرفت و پیرمرد را در صندلی عقب ماشین جای دادند. درحالیکه یکنفر عقب نشسته بود و سر پیرمرد را روی سینه اش نگه داشته بود. مرد هم آمد جلو، کنار من نشست و گفت: حرکت کن. گفتم: جایی را بلد نیستم، خودتان راهنمایی کنید. با راهنمایی های مرد، مصدوم را به بیمارستان بوعلی رساندیم. آنجا از دکتر معالج خواستم اگر امکانات معالجه مصدوم را ندارند، اجازه بدهند او را به تهران ببرم، که گفتند: فعلاً جای هیچگونه نگرانی نیست، از پس هرگونه تشخیصی برخوردارند آمد و پس از تشکیل پرونده به اتفاق مامور نیروی انتظامی که به بیمارستان آمده بود به کلانتری رفتم.

اتومبیل را به پارکینگ نیروی انتظامی انتقال دادند و من با حسن نیت رییس کلانتری، پس از دیدار از پیرمرد، به هتل رفتم و فردا صبح باز به اتفاق یک مامور نیروی انتظامی به بیمارستان رفتم. خوشبختانه پیرمرد، صحیح و سالم بود. فقط همان شکستگی سر را داشت که پانسمان شده بود. مامور از پیرمرد پرسید: حالت چطوره؟ جواب داد: بدبختانه خوبم. مامور گفت: دکتر هم گفته که هیچگونه مسئله ای نداری و می توانی همین امروز مرخص بشی. اگر از این آقا شکایتی داری، پای این ورقه را امضاء کن.

: نه، شکایتی ندارم.

: پس رضایت می دهی؟

: بله.

مامور رضایت پیرمرد را گرفت و گفت: شما می توانید بیایید پاسگاه تا مراحل قانونی را طی کنید.

گفتم: باشه، بعداً خودم میام.

پس از رفتن مامور از پیرمرد پرسیدم: منکه نفهمیدم چطوری تو جلوی ماشین من سبز شدی، خودت می دونی چرا این اتفاق افتاد؟

: من خودم را عمداً جلوی ماشین شما انداختم. می خواستم خودکشی کنم، ولی از ماشین های سنگین می ترسیدم. منتظر ماندم تا یک ماشین مدل بالا بیاد که اگر مُردم، دیه کاملی به پسرَم برسد که در زندان است. ولی انگار یک نفر در همان لحظه من را گرفت و آرام روی زمین گذاشت. گفتم: حضرت عباس بوده، چون در همان لحظه برخورد، من از ته قلب گفتم یا ابوالفضل. او بود که به داد من و تو رسید.

: اونکه دست نداره! منو یکی انگار بغل کرد و گذاشت روی زمین.

گفتم: پس جدت به کمک آمده بود.

: از جدم خیلی چیزها خواستم که بهم محلی نداده. بخت سیاه من بود که نگذاشت راحت شوم.

: سید از این حرف ها بگذریم. سوالی ازت دارم که از دیشب تا به حال ذهن مرا مشغول کرده. شما قبلاً ساکن شهر ری، خیابان سیمان، محله چهارجوب نبودید؟

: چرا، شما از کجا می دانید؟

: سید من مسعود هستم، همسایه دیوار به دیوارتون. چقدر سر والیبال باهم دعوا و آشتی کردیم. یادت میاد؟

: تو مسعودی؟ چه خوب ماندی! نشناختم.

: تو هم خیلی پیر و شکسته شدی! با خودت چه کار کردی؟ منم به سختی تو را شناختم.

: می دونم، منکه با خودم کاری نکردم. هر بلایی سر من آمده، از دست این زندگی سگی بوده.

صحبتم با سید گل انداخته بود، پرسیدم: خوب بگو ببینم اینجا چه کار می کنی؟

: داستان طولانیه.

: باشه من می روم کارهایم را انجام می دهم و میایم تا باهم به خانه ات برویم و آنجا برایم تعریف کن.

پس از طی مراحل قانونی، اتومبیل را تحویل گرفتم و سر راه مقداری میوه و مواد غذایی تهیه و به طرف بیمارستان حرکت کردم و پس از ترخیص سید جمال به اتفاق او به طرف منزلش رفتیم.

در یکی از دهات تاکستان به امامزاده ای رسیدیم که سیدجمال متوالی آنجا بود. یک سوئیت کنار دفتر امامزاده با یک اطاق و سرویس بهداشتی و آشپزخانه کوچکی بود. کف اطاق یک فرش ماشینی با دو مخده ماشینی قرار داشت. من همانجا روی زمین جلوی یکی از مخده ها نشستم و سیدجمال پس از جابجای چیزهایی که من تهیه کرده بودم، کتری آبی را روی گاز گذاشت تا چای درست کند.

: سید بیا بشین تعریف کن. خیلی حرف ها داریم که با هم بزنینم.

سید آمد و روبروی من نشست.

: داداشم حاج آقا مرتضی را که یادته؟

: آره، مگه میشه فراموش کرده باشم! آدم خوبی بود.

: آره، آدم خوبی بود! اما تو ازش چه میدونی؟

: هیچی، همان چیزهایی که دیده بودم. راننده مدیرعامل شرکت بود، بعدش مامور خرید شد و بعد هم رفت مکه و جزء مریدان و نزدیکان حاج آقا غدیری شد. آدم بسیار متدین و با تعصبی شده بود.

: پس تا همینجا میدونی. اینها مال قبل از انقلاب بود. حاجی جزء افراد خاص حاج آقا غدیری شد. رییس صندوق قرض الحسنه حاج آقا شده بود. بیشتر کارهای حاج آقا را در ساخت و سازها، او انجام می داد.

: ساخت و ساز چی؟

: به، خبر نداری، حاج آقا غدیری بعد از انقلاب شد یک بساز و بفروش بزرگ، پاساژ می ساخت، شهرک می ساخت و خیلی کارهای پر درآمد دیگری می کردم که فقط حاج آقا مرتضی خبر داشت. تمامی این کارها به دست حاج مرتضی انجام می گرفت.

: باور نمی کنم. اولاً اونکه سوادى نداشت.

: هیچکس باور نمی کنه. آره سواد نداشت، اما حرومزادگی که داشت.

: از آقا مرتضی گذشته، حاج آقا غدیری که مال و منالی نداشت. تو همان خیابان سیمان تویک خانه فکستنی زندگی می کردم. نکنه گنج پیدا کرده بود!

: آره، خوب گنج پیدا کرد. انقلاب برای اون و خیلی از آخوندهای دیگه، یک گنج بزرگ و تمام نشدنی شد. راستی یکی از کارهای کوچکشان را برایت بگم، وقتی که صرافى ها را جمع کردند، اینها شروع کردند به خرید و فروش ارز. آدم های زیادی را به کار گرفتند که تو خیابان نادری و فردوسی برایشان خرید و فروش دلار و پولهای خارجی می کردند.

: آنها را که گاه گذاری پلیس دستگیر می کردم. کارشان غیر قانونی بود.

: نخیر آقا جان، کسانی دستگیر می شدند، که تو این آشفته بازار خواسته بودند کاری بکنند و پولی در بیاورند. آنهایی که برای خودشان کار می کردند دستگیر می شدند. سرت را درد نیاورم، حاج آقا مرتضی در کنار حاج آقا غدیری غولی شد که نگو و نپرس! حرومزاده از آنجایی که نمی خواست من سر از کارش در بیاورم، هیچوقت دست مرا ننگرفت. هرچی مادرم میگفت: مرتضی یه کاری برای جمال بکن. میگفت: این کاری ازش برنمیاد، فقط آبروی ما را هم بر باد میده. تا اینکه وقتی مادرم در حال مرگ بود، من را آورد اسلام شهر و خادم یک مسجد کرد، جواد پسر من را هم در کارخانه بنز خاور استخدام کرد.

: کی زن گرفتی؟ چند تا بچه داری؟

: وقتیکه در کارخانه چیت اطلس کار می کردم زن گرفتم. دو سال هم بیشتر ازدواجمان دوام نیاورد. پسر من جواد را مادرم بزرگ کرد. بعد از اینکه جواد شش ماهش شد، زنم طلاق گرفت و رفت. بله من آمدم خادم مسجد شدم. راضی هم بودم، اموراتمون به خوبی می گذشت تا اینکه یک روز نزدیکی های غروب تو دفتر مسجد با حاج آقا نشستیم که یک پیرزن با دختری جوان وارد دفتر مسجد شدند. پیرزن به حاج آقا گفت: یک کار خصوصی دارم و میخوام با شما تنها حرف بزنم. حاج آقا گفت: سید در را ببند کسی داخل نیاید. من در دفتر را از داخل قفل کردم. زن گفت: فقط با خودتون کار دارم. حاجی گفت: حرفت را بزن، سید خودیه و با من فرقی

ندارد. زن نگاهی به من کرد و بعد یکدفعه زانو زد جلوی حاج آقا و پایین عبای حاجی را به دست گرفت و درحالیکه زار میزد می‌گفت: حاج آقا دستم به دامت، تو رو خدا، تو رو سر جدت قسم، تو رو به فاطمه زهرا مادر گرامیتون قسم، کمکم کنید، دستم را بگیرید. حاجی مرتب می‌گفت: چرا قسم میدی؟ حرفت را بزن. اما زن مرتب حاجی را قسم میداد و حواله می‌داد به یک یک امام‌ها، تا اینکه حاجی عصبانی شد و عبایش را از دست زن کشید و با صدای بلند گفت: مشکل چیست؟ اگر پول میخواهی، اشتباه آمدی باید بری کمیته امداد امام. زن گفت: نه حاج آقا پول نمی‌خواهم، امانتی دارم که می‌خواهم ازش محافظت کنید، برایش پدری کنید، حاج آقا این دختر که به دنیا آمد (به دختر جوان همراهش اشاره می‌کند)، او را از همان روز تولد نذر سید کردم. می‌خواستم با دستهای خودم به یک سید روحانی تقدیمش کنم، اما چه کنم که از یک سال پیش که پدرش مرد. زندگی ما بکلی ازهم پاشید. همین امروز یک مقدار آت آشغالی که داشتیم، صاحبخانه مان بیرون ریخت و ما را از خانه بیرون کرد. حاج آقا من می‌خواهم برگردم به دهاتمون اما این دختر را نمی‌توانم با خودم ببرم، نمی‌دونم اونجا چی در انتظار ماست. سالیان ساله که از آنجا خبری نداریم. باخودم گفتم منکه این دختر را نذر سید کردم، چه کسی بهتر از شما. اگر شما قبول کنید، مسئولیتش را به دست شما می‌دهم و اگر قابل بدانید و به کنیزی خودتون قبول کنید که من برای همیشه خیالم راحت می‌شود. می‌دونم هم دنیايش را دارد و هم آخرتش را و تمام عمر دعاگوی شما خواهم بود. اما اگر قابل ندانستید، پدری کنید و او را به عقد سید بزرگواری درآورید، انتظارات زیادی ندارد. نه مهر می‌خواهد و نه چیز دیگری، خودش هم بجز نجابت و اطاعت از شوهرش چیز دیگری ندارد. آقا توروخدا به دو دست بریده حضرت عباس کمک کنید. بزرگواری بفرمایید، می‌دونم انتظار نادرستی است اما به جدتون قسم که دستمون از همه جا کوتاست و راه چاره ای بجز مردن نداریم، خدا انشا الله یک در دنیا و هزار هزار در آخرت بهتون اجر بده، به ما رحم کنید، به این دختر جون رحم کنید. (عبای حاجی را گرفته بود و محکم تکان می‌داد و اشک از چشمانش مثل باران بهاری سرازیر بود.) حاجی سرفه ای کرد و گفت: بلند شو مادر، بلند شو، اینقدر ناامید نباش، به خدا توکل کن، خدا هیچوقت بنده هاشو تک و تنها در میدان مصیبت نمیگذارد. زن گفت: همیشه توکلم به خدا بوده، حاج آقا نمی‌دانم چه گناهی از من سرزده که خدا نیم نگاهی هم بسوی ما نمی‌کند. حاج آقا گفت: اختیار دارید خانوم، شما یه قدری از خدا غافل شدید، همان روزی که این دختر را نذر سید کردید خدا این راه را پیش پای شما گذاشت، همین امروز که آمدی پیش من فکر میکنی با پای خود آمدی؟ نخیر، به خواست و اراده خدا آمدی، آمدی تا برای همیشه از رنج و عذاب راحت شوی، به روی چشم خانوم، از آنجایی که من میدانم این خواست خداوند است، بنده هم به خواست او لبیک میگویم، خیالت راحت باشد، حالا بگو کجا می‌خواهی بری و کی برمی‌گردی؟ زن گفت: دهات ما در نیشابور است، میرم ده و همانجا میمانم و دیگر به این خرابشده برنمی‌گردم، حاجی گفت: بسیار خوب، کار خوبی میکنی، اینهم خواست خداست.

حاجی رو به من کرد و گفت: سید از صندوق مسجد یه پول سفر و هزینه راه را به این خانوم بده، یه مقداری هم خرجی بهش بده تا بتواند خودش را جمع و جور کنه. خانوم خودش میتوانی بری یا کسی را همراهت کنم؟ زن گفت: نه خودم بلد هستم، اگر خیالم از اقدس راحت بشود همین الساعه حرکت می‌کنم. حاجی گفت: خیالت راحت باشد، برای اطلاع می‌گویم من همسر و سه بچه دارم اگر بخوام ایشان را برای خودم عقد کنم باید رضایت حاج خانوم را بگیرم البته اگر خواست خدا باشد، ایشان هم رضایت خواهند داد. اما اگر رضایت خدا نباشد کاری نمیشه کرد ولی حتماً با یک جهیزیه کامل این دختر را که مورد توجه الله است به عقد یک سید. راستی باید حتماً معمم باشد؟ زن پاسخ داد: حاج آقا من نذر سید روحانیش کردم. حاجی: باشه، باشه، یک شوهر روحانی سید برایش پیدا خواهم کرد و حالا برای اینکه باید سرپرستیش را برعهده بگیرم، یک صیغه محرمیت می‌خوانم که ایشان به من محرم باشند.

زن پرسید: چه صیغه ای حاج آقا؟

: شما از این مسایل سردر نمی‌آید، این صیغه برای امر زناشویی نیست، فقط برای محرمیت است خواهر من. خدا عمر با عزت بهتون بده. حاج آقا شما چقدر شریف و پاک هستید، کاش همه مردها مثل شما بودند. سرت را درد نیارم حاجی به من گفت: این خانوم را راه بیانداز و اطاق خودش را هم برای چند روزی بده به این دختر تا ببینیم چه کاری میتوانیم برایش انجام بدیم، خودش هم رختخوابت را بیار اینجا. من میرم برای نماز. کارهایت که تمام شد بیا مسجد.

منهم اوامر حاجی را انجام دادم و بعد از نماز رفتم به صحن مسجد. نماز حاجی تمام شده بود، رفت بالای منبر و آن شب گل کاشت. سخنرانی عجیبی کرد. دقیقاً با این کلام شروع کرد: «بر سر ما مردم چه آوردند؟ از خدا و پیغمبر و کتاب و دین خدا غافل شده ایم، راه مان را گم کرده ایم. جماعت، حرام محمد، حرام الی یوم القیامت، حلال محمد، حلال الی یوم القیامت، آنچه را که حرام کرده تا قیامت حرام است. کسی نمیتواند حلال کند و آنچه را هم که حلال کرده تا قیامت حلال است، خود حضرت آوردنده کتاب، صاحب وحی، رابط جبرئیل و وقتی مریم قبطیه را برخورد حرام فرمودند. آیه نازل شد که ای محمد تو نمی توانی چیزی را که ما بر تو حلال کرده ایم، بر خود حرام کنی. آقا بر اساس آیین مقدس محمدی هر مرد می تواند چهار زن عقدی اختیار کند. این حلال اندر حلال است. حالا تو میای و میگی خدا یکی و زن یکی! غلط کردی، یعنی حرف محمد و قرآن محمد پوچ! یعنی کلام خدا غلط! غلط تو کردی آدم احمق! هر دختر و مردی که ازدواج بر آنها واجب شده، اگر به امر خدا و سنت پیغمبر گردن ندهند، هر قدمی که برمیدارند، زمین نفریشان می‌کند. بابا دخترهایتان را به بهانه های مختلف مثلاً درس می‌خواند که آن درس هم بخوره تو سرش، یا باید شوهر خوبی پیدا بشود و یا هنوز قریونش برم بچه است و فلان و فلان در خانه نگه ندارید! واله بلاه رحمت و برکت را از خانه هایتان دور می‌کنید. باعث می‌شوید شیطان در منزلتان سکونت کند. بانی فساد و تباهی می‌شوید. دختر به امر خدا نه سالش که شد، تکلیف بهش واجبه و باید هرچه زودتر شوهر کند. دنبال مرد پولدار نگردید. به بهانه داشتن خانه و اتومبیل دختر بیچاره را بر دل خودتون ننشانید. مگر همه از ابتدا ثروتمند دنیا آمده اند. شما امر خدا را اطاعت

کنید، خدا خودش درهای ثروت را به رویتان باز می‌کند. سرزنش نکنید مردی را که همسر دوم یا سومی اختیار می‌کند، بدبخت تو خودت قابل سرزنشی، اون مرد امر خدا را اطاعت کرده، از امر خدا پیروی کرده، زن یکی خدا یکی.. چه خری این حرف را زده؟! احمق، زن را با خدا مقایسه کرده و در یک کفه ترازو گذاشته است. اینها را گفتم که برید کمی فکر کنید، امشب می‌خوام درهای بهشت را برای کسانی که طالبش هستند باز کنم، یک دختر جوان به امر خدا گردن نهاده و با مردی که از خودش تنگ دست تر است می‌خواهد ازدواج کند، هیچ چیز ندارد، اگر آخرت را می‌خواهی بسازی آنچه که در توان داری و می‌توانی برای این زوج تهیه کنید، هر کس هر قدر که می‌تواند، اگر توانش را داری برایشان فرش دست باف بگیر، نداری فرش ماشینی، یخچال. اصلاً اگر در منزلت دو دست استکان و نعلبکی داری، یک دستش را بده به این زوج. از همین امشب می‌توانید هدایای خودتان را بیاورید دفتر مسجد و به سید جمال تحویل دهید، اشتباه نکنید من می‌خواهم درهای بهشت را برای شما باز کنم، چون می‌دانم شما بیشتر از هر کسی تو این دنیا لیاقتش را دارید و گر نه دوستان و آشنایان و مریدانی در بازار دارم که اگر برای آنها لب باز کنم، یکفرشان تمامی نیازهای این دو جوان را برآورده می‌کند. اما من می‌خواهم این ثواب نصیب شما شود. و سلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

این تا اینجا، اصل ماجرا، بعد از این شروع میشه.

سید جمال بلند شد و یک بشقاب میوه آورد وسط اطاق گذاشت و بعد هم ترتیب چای را داد و آمد نشست.

: حوصله داری بازم بگم؟

: اتفاقاً خیلی مشتاق شنیدنم، اگر حالش را داری، تعریف کن.

: از همان شب مردم وسایل زیادی آوردند و تحویل من دادند. فردای آن روز وقت غروب به اندازه سه - چهار جهیزیه کامل جمع شد. یک نفر هم کلید منزلی را در همان اسلامشهر به حاج آقا داد با یک سوم اجاره که همان شب کلیه اساس و لوازم همراه با اقدس خانوم به آن خانه برده شد. اینو بگم که بعد از چند روز حاج آقا اقدس را برای خودش صیغه کرد.

: چی گفتی؟ مگه دختر را می‌شود صیغه موقت کرد؟ من شنیده بودم که دختر را نمی‌شود صیغه کرد.

: شاید اول دختر را از دختری درمیاورند و بعد صیغه اش می‌کنند، اینو برات بگم، اقدس خانوم خیلی خوشگل و خوش هیكل بود و حاج آقا هم بدجوری به اقدس خانوم دل باخته بود و من هر روز احتیاجات اقدس خانوم را تهیه می‌کردم و به منزلش می‌بردم. گاه گذاری هم که کار داشتم، این وظیفه را جواد پسر من انجام می‌داد که ای کاش هرگز نمی‌گذاشتم جواد با اقدس روبرو شود. در این رفت و آمدها جواد شیفته و عاشق اقدس شد. جواد هم جوان بود، هم خوش هیكل و خوش سیما. اقدس هم به جواد بدجوری دل باخته بود. عاقبت حاجی از رابطه اقدس و جواد باخبر شد. پس از چند بار لت و پار کردن جواد توسط عواملش، ابتدا کاری کرد که جواد را از کارخانه بنز خاور بیرون کردند و قدغن کرد که جواد برای خواب هم، پیش من نیاید. یعنی بیکار و بی‌خانمان شد. اما جواد در یک سوپر مارکت شروع به کار کرد و همانجا شبها در سوپرمارکت می‌خوابید ولی

رابطه اش با اقدس قطع نشد. تا اینکه حاجی به ستوه آمد و یک شب به من گفت: برو جواد و بیار اینجا، میخوام باهاتون اتمام حجت کنم.

آن شب از جواد پرسید: تو می دانی این زن صیغه ای من است؟ تو می دانی رابطه با یک زن شوهردار یعنی چی؟

جواد گفت: حاج آقا زن صیغه ای شماست، حالا که می دانید منو دوست داره، چرا صیغه را فسخ نمیکنید؟ حاجی پرسید: که چی بشود؟ جواد گفت: حاج آقا شما جای پدر اقدس خانوم هستید، اون مثل دختر شما می‌مونه، اگر شما صیغه را فسخ کنید، منو اقدس با هم ازدواج می‌کنیم، نه بصورت موقت، اقدس به عقد دائم من درمیاد. حاجی گفت: حتماً در خانه من هم زندگی می‌کنید؟ جواد جواب داد: آنجا که همه چیزش مال مردم است حاج آقا. خیر، یک اطاق می‌گیریم و با اساس و مال خودمون زندگی می‌کنیم، مگر قرار نبود شما اقدس را به عقد یک سید در بیاورید؟ خوب منم یک سیدم. حاجی گفت: یک سید روحانی، نه سید چلغوزی مثل تو! تازه این فضولی‌ها به تو نیامده. دور اقدس را خط بکش! وگرنه از صفحه روزگار محوت میکنم پسر. جواد جواب داد: منو اقدس همدیگر را دوست داریم، کسی که باید دور اقدس را خط بکشد، تو هستی نه من، اگر اقدس را آزاد نکنی، بخدا قسم حاجی برات آبرو نمی‌گذارم، کاری میکنم از این شهر فرار کنی و پشت سرت را هم نگاه نکنی. حاجی گفت: بزرگ‌تر از دهنش حرف می‌زنی، اگر بخاطر حاج آقا مرتضی و حاج آقا غدیری نبود، یک ثانیه نمی‌گذاشتم نفس بکشی پسر الدنگ الاغ. من گفتم: حاج آقا چندین ساله دارم بهت مثل یک نوکر بی‌جیره و مواجب خدمت میکنم، منم در عرض این سالها خیلی چیزها از شما میدانم، این پسر من است، لا اقل حرمت من را نگه دارید. گفت: ایوای سید جمال بخاطر توست که الان اینجا نشستم و دارم سر مسئله ای به این مهمی حرف می‌زنم. اگر این حرمت نبود، جای من و شما اینجا نبود. یا خودت جلوی پسرت را می‌گیری، یا من خواهم گرفت. بلند شد و رفت.

: بعد چی شد؟

: حاج آقا همان شب میره پیش اقدس. چنان کتکی به اقدس می‌زنه که بیست روز طول می‌کشد تا آثارش محو بشه. بعد، یک روز خواست یک ساک سفری برایش بخرم. وقتی با ساک برگشتم، دیدم یک ماشین آخرین مدل شیک جلوی مسجد پارک کرده. وقتی وارد دفتر مسجد شدم، غلام رضا راننده حاج آقا مرتضی را آنجا دیدم. حاجی ساک را از من گرفت و رفت داخل ماشین نشست. راننده حاج آقا مرتضی هم پس از اینکه به من گفت: شما پدر و پسر چی کار کردید؟ رفت پشت فرمان قرار گرفت و با حاج آقا رفتند. از همان روز به بعد دیگر کسی اقدس را ندید و نفهمید به کجا رفته. جواد داشت دیوانه می‌شد. کارش مرتب گریه بود و بی‌قراری می‌کرد، هرچقدر نصیحت می‌کردم فایده ای نداشت، به خودم جرات دادم و چند بار از حاج آقا پرسیدم که اقدس کجا رفته، یکی دوبار گفت: رفته زیارت. یکبار هم گفت: اقدس مرد، دیگر هم حرفش را نزن. گفتم: حاج آقا اقدس امانتی بود از طرف مادرش، شما که امانتدار بودید. گفت: بودم، پسر الدنگ تو نگذاشت،

طلاق دادم. لیاقت این زندگی را نداشت. انداختمش بیرون تا بره مثل سگ زندگی کنه، تا قدر عافیت را بفهمد.

دیدم جواد دارد از دست می‌رود، نفهمیدم و بهش گفتم: بابا راستی اقدس را راننده عموت حاج مرتضی برد. جواد مات و مبهود شد و گفت: چرا عمو؟ اون چه نقشی می‌تواند داشته باشد؟ حتماً عمو می‌داند اقدس کجاست. بابا پیداش می‌کنم، پیداش می‌کنم.

همان روز جواد رفت پیش عمویش و با صورتی لت و پار شده برگشت. پرسیدم: جواد چیکار کردی؟ کی تو را به این روز انداخته؟ گفت: آدم‌های برادرت. پرسیدم: برای چی؟ گفت: می‌دونست اقدس کجاست ولی آدرس اقدس را نداد. تهدیدش کردم، عصبانی شد و هرچه از دهنش درآمد گفت. بعد هم در اوج عصبانیت گفت: بدبخت چند روزی صیغه خودم بود، حالا هم معلوم نیست تو خونه کی هست و با کیست. وقتی بهش حمله کردم، آدم‌هایش را صدا کرد و من را به این روز انداخت. گفتم: بابا اگر راست گفته باشد، باید قید اقدس را زد، دیگه بهش فکر نکن. گفت: همیشه بابا، همیشه، اقدس از هر زنی پاک تره. من می‌دونم، من میدونم. همان شب رفت و بعد از ده روز آمد. اتفاقاً من و حاج آقا جلو دفتر مسجد ایستاده بودیم. جواد آمد و بدون مقدمه دست حاجی را گرفت و بوسید، گفت: حاج آقا تو را بخدا، تو را به جدت قسم، منو ببخش و از سر تقصیر من بگذر.

حاجی گفت: تو اگه جای من بودی قبول می‌کردمی؟ جواد جواب داد: من سگ کی باشم که بتونم جای شما باشم. افتاد روی پای حاجی و گفت: حلالم کنید حاج آقا، قول میدم مثل یک سگ به شما وفادار باشم، تا آخر عمر نوکریتان را می‌کنم. مطمئن باشید اگر اجازه بدید کاری خواهم کرد که رضایت شما از هر جهت جلب شود. من توبه کردم حاج آقا. انشاالله که خداوند توبه مرا قبول کند، شما هم قبول کنید. اجازه بدید غلام حلقه به گوش شما باشم. حاجی او را از روی پاهایش بلند کرد و گفت: باشه بینیم و تعریف کنیم، من از سر تقصیرت می‌گذرم، انشاالله که خدا از سر تقصیرت بگذرد. دوباره جواد دست حاج آقا را بوسید و افتاد روی پای حاج آقا و های‌های گریه کرد. حاجی باز دستش را گرفت و از روی پایش بلند کرد و گفت: نه مثل اینکه عمیقاً پشیمان شده‌ای، اما پدر سوخته تو باعث شدی که اقدس از دست ما رفت. البته زیاد مهم نیست، چون چیزی که زیاده زن است. از اقدس بهتر خیلی هست. پسر خوب بگو بینم حالا که برگشتی، چکار می‌خواهی بکنی؟ جواد گفت: اول می‌خوام از عموم هم معذرت خواهی کنم، می‌خوام کاری کنم اونهم منو ببخشه. بعد هم می‌خوام نوکری شما را بکنم. از دنیا هیچی نمی‌خوام بجز قدم برداشتن در صراط‌المستقیم و عاقبت به خیری. حاجی گفت: احسنت، احسنت. من خودم کاری می‌کنم که حاج آقا مرتضی هم تو را ببخشد. جواد تو حرفش آمد و گفت: حاج آقا می‌خوام برم خدمتشون، دست و پاشونو ببوسم. به حرف رضایت نمی‌دم، عموم باید با چشمان خودش ببیند که چقدر پشیمان و نادم هستم.

پانزده روز طول کشید تا حاج مرتضی پس از تلفن های حاجی و من، رضایت داد تا جواد را در خانه اش ببیند. جواد در عرض این مدت بسیار ساکت و آرام شده بود. اگر کسی صدایش نمی‌کردم و کاری باهاش نداشت، کلامی حرف نمی‌زد. تو خودش بود، تا اینکه در روز موعود لباسهایش را پوشید و هنگام خداحافظی منو بغل کرد و صورتم را بوسید و از من حلالیت طلبید. من حاج و واج مانده بودم، این چه حرکتیست؟ چرا با من اینگونه رفتار می‌کند؟ تا اینکه شب شد و یک ماشین سواری آمد جلوی مسجد و دونفر ازش پیاده شدند و آمدند خانه من و به من دستبند زدند و بیرون در از من خواستند روی زمین دراز بکشم، بعد شروع کردند به تفتیش خانه. بعد از بهم ریختن همه چی، منو سوار ماشین کردند و بردند در جایی که پسرهای حاج مرتضی هم بودند. وقتی رسیدم، سلام کردم. به محسن و حسین پسرهای برادرم گفتم: چی شده عمو؟ چه خبره؟ منو چرا آوردند اینجا؟ شما اینجا چیکار می‌کنید؟ آنها از من روی گرداندند و گفتند: تو خبر نداری پیر مرد خرفت؟ فردی که پشت میز بود پس از رفتن محسن و حسین از من پرسید: پسرت چند وقته با منافقین همکاری میکنه؟ گفتم: منافقین؟ منافقین کیه؟ مرد گفت: خودت را زدی به خیریت مردیکه؟ تو تا حالا اسم منافقین به گوشت نخورده، که میگی منافقین کیه؟! منافقین همان وطن فروشهای ضد اسلامند، چطور نمی‌دانی؟ گفتم: آخه جواد و چه به این حرف ها. گفت: جواد و چه به این حرف ها؟ یعنی تو اسلحه جواد رو ندیدی؟ گفتم: چه اسلحه ای؟ اون خرج خودش را به زور بدست میاره، اسلحه برای چی داشته باشه؟ از کجا آورده؟ مرد گفت: تو باید بگی، از ما سؤال می‌کنی؟

چه درد سرت بدم، خوشبختانه تیرها به کتف حاج مرتضی اثبات کرده بود، از مهلکه جان سالم به در برده بود. پس از چند روز منو با دستبند بردند پیش حاج مرتضی که به هوش و سرحال بود. گفتم حتماً می‌خواهد بخاطر کار جواد از من گله گوی کنه اما گله گوی در کار نبود. گفت: جمال مواظب باش تو بازجویی ها اسمی از اقدس نبری، تاحالا که چیزی از اقدس نگفتی؟

گفتم: نه. گفت: نه تو و نه اون پسر حرومزاده ات، حق ندارید کلامی از اقدس بگوئید. اگر چیزی بگید، به ارواح خاک پدر و مادرم اونو اعدام می‌کنم. تو را هم مثل یک پشه از صفحه روزگار محو می‌کنم و راحت میشم.

من قول دادم که چیزی نگویم ولی پرسیدم: اگر جواد حرفی زد چی؟ گفت: بهتر است که حرفی نزنند، جان و زندگیش بستگی به حرف زدن یا نزدنش دارد.

من را بردند و به جواد هم اولتیماتوم داد که اسمی از اقدس نبرد.

: چه جوری؟

: آن را دیگر نمی‌دانم. یا توسط همان کسی که از او تحقیق می‌کردم و یا توسط اشخاص دیگری. اما بعدها فهمیدم علت اینکه جواد اشاره ای به اقدس نکرد، این بود که به جواد گفته بودند اگر اسمی از اقدس بیاوری پدرت را مثل شپش زیر پاله خواهیم کرد و جواد بخاطر من سکوت کرده بود.

: مگر ماجرای اقدس چه اهمیتی داشت که نمی‌خواستند در موردش حرفی بزنند؟

: اولاً دست‌هایشان در رابطه با خانوم بازیها و فساد گسترده اخلاقیشان رو می‌شد، این تنها اقدس نبود که دست به دست میشد، تازه معلوم نبود بر سر آن بیچاره چه آوردند. دوماً ترور شدن توسط یک مجاهد برای حاج آقا، بهتر بود یا هدف قرار گرفتن توسط برادر زاده اش آنهم بخاطر یک ماجرای عشقی؟ فکر می‌کنم برای آنهایی هم که جواد را دستگیر کرده بودند، بهتر بود یک مجاهد مسلح را دستگیر کنند تا یک جوان عاشق پیشه احمق. خلاصه جواد ابتدا به حبس ابد و بعد هم به بیست سال زندان محکوم شد.

: راستی به چه دلیلی جواد را به مجاهدین وصل کردند؟

: بخاطر اینکه وقتی می‌خواهد شروع به تیراندازی کند، میگوید: بسم قاسم الجبارین. حاج مرتضی و پسرهایش مدعی می‌شوند که خواسته به زور اسلحه، برای مجاهدین از حاج مرتضی پول بگیره. حالا تو بگو من حق داشتم خودکشی بکنم یا نه؟

قدری فکر کردم و نتوانستم جواب سیدجمال را بطور قاطع بدهم. آیا حق داشت یا نداشت. او به چه امیدی می‌خواهد زندگی کند و برای چی؟ فقط بخاطر نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن؟ امروز و به فردا رساندن و این سختی‌ها رو تحمل کردن؟ نه، جوابی نداشتم که بدهم. پرسیدم: راستی کی و برای چی از اسلامشهر به اینجا آمدی؟ گفت: این خودش داستان دیگری دارد که بعداً برات تعریف می‌کنم.

امامزاده علی مراد

پس از دو هفته از اولین دیدارم با سیدجمال دوباره به دیدنش رفتم، چون بهش قول داده بودم بازم به دیدنش بروم، نسبت به کارش در امامزاده علی مراد هم قدری کنجکاو شده بودم، لذا امروز را که برنامه ای نداشتم، از چند روز پیش اختصاص داده بودم برای دیدار از سید جمال.

صبح زود از خانه زدم بیرون، ابتدا یک مقداری مواد غذایی تهیه کردم و سپس راهی تاکستان و دهی که امامزاده علی مراد در آن بود، شدم. ساعت ده صبح به امامزاده رسیدم، به محل سکونت سید جمال رفتم، ولی او آنجا نبود. لحظه ای فکر کردم اگر اینجا نباشه و یا از اینجا رفته باشه، چگونه می‌توانم او را بیایم. کیسه های خریدی که به دست داشتم، پشت در خانه اش گذاشتم و به اطراف امامزاده رفتم.

چه بناهای عظیمی ساخته بودند، تمامی ساختمان ها، جدید و نو بود و البته تعدادی هم در حال ساخت بود، چنانچه سرراه، بازارچه ای احداث شده بود که هنوز کاملاً به بهره برداری نرسیده بود. ساختمان های بزرگی در حال ساخت بود که شباهت زیادی به هتل داشت و در کنار آن ها ساختمان های کوتاه تری بود که تابلوهای مهمان پذیر را داشتند. معلوم نبود آنجا چه خبر است، یعنی امامزاده آنقدر، زوار و توریست دارد؟ من که اگر سیدجمال باعث نشده بود به اینجا بیایم و از نزدیک شاهد اینهمه فعالیت اقتصادی باشم، باورم نمی‌شد که چنین جایی در نقشه جغرافیایی شهری وجود داشته باشد. تا چند هفته پیش هم حتی اسم امامزاده علی مراد هم به گوشم نخورده بود. داشتم به بناها و اطراف و اکناف امامزاده نگاه می‌کردم که سیدجمال با چمدانی در دست، از دور پیدایش شد که به طرف خانه اش می‌رفت.

با دیدن سیدجمال بسیار خوشحال شدم، چون یکبار دیگر دوست دوران کودکیم را می‌دیدم. پس از سلام و علیک، سیدجمال درب خانه اش را باز کرد و به اتفاق داخل خانه شدیم. گفتم: سید کجا رفته بودی؟ رفتم چمدانی خریدم چون تا سه روز دیگر باید از اینجا بروم.

: به کجا؟

: دهاتی در اهواز.

: چرا؟

: علتش را برایت بعداً خواهم گفت، خوب چای که میل داری؟

قبل از اینکه من جوابی بدهم ادامه داد که چایش حاضر است. دوتا استکان چای ریخت و آمد کنار من نشست و گفت از چی می‌خواهی حرف بزنی دوست قدیمی؟

: قرار بود از علت آمدنت به اینجا برام بگی.

: پس بگذار اول تاریخچه ای از این امامزاده برات بگم. اینجا امامزاده گمنامی بود. فقط چند نفری از ده در طول سال، اگر گرفتاری حل نشدنی داشتند، امکان داشت دست به دامن امامزاده بشوند، نذر و نیازی بکنند، در غیر

این صورت در ماه محرم، روز عاشورا، دسته عزاداری از داخل ده حرکت می‌کردم و امامزاده را دور می‌زد و دوباره به ده میرفت. حالا چرا به این شکل درآمد؟ روزی حاج آقا عسگرپور و برادر من حاج مرتضی وقتی از همدان به طرف تهران می‌آمدند، بر حسب اتفاق به این امامزاده ابراهیم می‌ایند و در اینجا نماز می‌خوانند و در اطراف امامزاده و ده چرخ می‌زنند. بعد از مدتی حاج آقا عسگرپور و برادرم با چند نفر دیگر به اینجا می‌آیند و از فردای همان روز شروع می‌کنند به خریداری زمین‌های اطراف ده و امامزاده با قیمت بسیار ناچیز، حتی زمین‌های کشاورزی روستاییان را هم می‌خرند. بعد پای رفت آمده‌های حاجی عسگرپور و حاج مرتضی به ده زیاد می‌شود. یک روز صبح عده‌ای با ده، دوازده تا ماشین سواری می‌ایند اینجا که در بین آنها، حاج آقا عسگرپور به اتفاق پسر بچه‌ای سیزده یا چهارده ساله و حاج مرتضی هم بودند. پنج تا گوسفند هم آورده بودند. با آمدنشان، اهالی ده جلوی امامزاده جمع می‌شوند تا بفهمند چه خبر شده. حاج آقا عسگرپور برای مردم سخنرانی کرد و گفت: جماعت پسر من بیماری لاعلاجی گرفته بود که تمامی دکترها جوابش کرده بودند، یکروز که به اتفاق حاج آقا مرتضی آمده بودم به اینجا، دست به دامن این آقا شدم و شب تا صبح به اتفاق حاج مرتضی در کنار مزار این آقا گریه کردم و سلامتی بچه‌ام را از او خواستم و به اصطلاح خودمان تیری بود در تاریکی، اما این تصور احمقانه من بود. آقا، پسر من را بهم برگرداند و او شفای کامل یافت، بطوریکه دکترها همگی، انگشت به دهان مانده بودند، اینهم پسر من، تو خوب شدی بابا مگه نه! پسرش جواب داد: بله بابا، خوب شدم و دیگه هیچ دردی ندارم. و بعد ادامه داد که این، یک مسئله بود و اما مسئله دیگه اینکه، آن شب حاج مرتضی که دلش به حال من خیلی سوخته بود، دست به دامن آقا می‌شود و به آقا می‌گوید: اگر حاجی شفای پسرش را از شما بگیرد، من کمر بسته شما می‌شوم و هر کاری که لازم باشد برای شما انجام می‌دهم. حاج مرتضی برای من نذر کرده بود، اما وقتی منافقین از چند قدمی بهش شلیک می‌کنند، گلوله‌ها بجای نشستن در قلبش، به کتفش اصابت می‌کنند، البته در آن زمان متوجه نمی‌شود که چگونه از مهلکه جان سالم به دربرده ولی وقتی فهمید پسر من شفا یافته و این آقا شفایش داده، متوجه میشه که نجاتش از آن مهلکه هم فقط میتونسته کار آقا باشه، بله مگر میشه کمر بسته‌ی آقا علی مراد را ترور کرد! و اما مهم‌تر از همه، بعد از این ماجرا، من خودم باورم نمیشد که آقا بتوانند چنین معجزه بزرگی بکنند، لذا رفتم درباره ایشان تحقیق کردم، صدها جلد کتاب قطور خواندم و دیدم این آقا در زمان خودشان هم مرد بسیار بسیار بزرگواری بودند، در آن زمان هم درد دردمندان را علاج می‌کردند و گرفتاران را نجات می‌دادند، صدها شاگرد و مرید داشتند که همگی از دانشمندان زمان خود بودند، نام ایشان امام زاده علی بود که در همان زمان هم بخاطر کرامات و کارهای بزرگی که می‌کردند، معروف به علی مراد بودند، زیرا که مراد همه را می‌دادند، حاکم جبار وقت از ترس و وحشت پیروان زیاد آقا، شاگردان ایشان را نفی بلد می‌کند و هر کدام را به مناطق دوردستی تبعید می‌کند و آخر سر هم جان مبارک آقا را با خوراندن سم می‌گیرند و شبانه آقا را در همین جا به خاک می‌سپارند تا کسی از مزار آقا باخبر نشود، بعد هم شایعه می‌کنند که آقا به دیار دیگری مهاجرت کردند. اما یکی از شاگردان آقا علی مراد که ابراهیم فرزند میثم،

نام داشت دورادور مواظب ایشان بود و مزار آقا را شناسایی کرده بود که پس از مرگ حاکم جبار، ابراهیم سنگی روی مزار آقا می‌گذازد، اما برای اینکه حکام ظالم متوجه نشوند، روی سنگ می‌نویسد «مزار ابراهیم بن محمد بن جعفر بن حسن بن موسی» یعنی شجره نامه آقا را کامل می‌نویسد ولی بجای علی مراد نام خود را می‌گذارد تا از خطر تخریب در امان باشد. و اما مسئله دیگری که من در کتابها یافتم، این است که در روز قیامت یک درب بهشت، همینجا جلوی مزار آقا امامزاده علی مراد باز می‌شود، اگر عرایض بنده را که از روی تحقیق و مطالع به عرض شما رساندم باور ندارید، خودتان بروید و تحقیق و مطالعه کنید. جماعت یک صدا چندین بار گفتند: «الله اکبر!» و پس از ساکت شدن جماعت حاجی ادامه داد: و حالا ما آمده ایم اینجا تا دین خودمان را ادا کنیم و انشاءالله بارگاهی در شأن آقا برای ایشان احداث کنیم، اگر آرام باشید، این گوسفندان ذبح می‌شوند و تمامی گوشت آنها بین شما تقسیم می‌شود.

سپس پسرش را وارد امامزاده کردند و در آنجا یک لباس عربی بر تنش کردند با شالی سبز بر کمرش و از امامزاده به داخل اتومبیل بردندش و لباسهایی را که قبلاً به تن داشت، حاجی بین مردم انداخت و گفت: اینهم لباسهای این بچه، هرکسی می‌خواهد تکه ای از آن را بردارد که بلافاصله مردم هجوم بردند برای بدست آوردن تکه‌ای از آن لباس‌ها. قش قرقی به پاشد، گرد و خاکی بلند شد که دیگر نمی‌شد آنجا ایستاد، خلاصه از فردای آن روز، ساخت و ساز امامزاده شروع شد. ابتدا مهمانخانه‌هایی ساختند و سپس ساخت بازارچه شروع شد و حتی چاه آب عمیقی زدند و زمینهای کشاورزی را احیا کردند. حالا دیگه اهالی ده که بیکار بودند و برای کار به شهرها می‌رفتند، در ده کار داشتند، یا درساخت و ساز مشغول بودند و یا در زمین‌های کشاورزی برای مالکین جدید رعیتی می‌کردند.

روز به روز شایعات جدیدی برای امامزاده ابراهیم که حالا شده بود، امامزاده علی مراد نقل میشد، همگی از کرامات و حاجت دهی آقا! تا اینکه منو از اسلام شهر آوردند اینجا، چون امام جماعت مسجد شهر دیگر از من راضی نبود لذا با من صحبت کردند و گفتند: هر اتفاقی که اینجا میافته یا هر حرفی که به نفع امامزاده گفته میشه، تو باید تأیید کنی و بگی به چشم خودت دیدی. من که چاره ای نداشتم، قبول کردم، جایزه من هم این بود که، به استخدام اوقاف درآمد و حالا از آنجا حقوق میگیرم.

: به همین سادگی مردم باور کردند که آقا حاجت میده؟

: به همین سادگی که نبود، یک روز مرد کوری آمد اینجا که عصایی به دست داشت و عینک سیاهی به چشم، رفت داخل امامزاده و به من گفت: امشب را می‌خواهد تا صبح در کنار مزار آقا باشد و رفت داخل صحن و شروع به گریه و ننه من غریبم بازی درآورد، چنان زار میزد که آن سرش نا پیدا، می‌گفت که کارگر ساختمانی بوده و از داربست افتاده و در اثر ضربه ای که به سرش خورده، بینایی اش را از دست داده و کور شده، حالا بینایی چشمانش را از آقا می‌خواست. تا ساعت هشت صبح درحالی که گردنش را با شالی سبز به ضریح بسته بود، خودش را به خواب زده بود و سپس با وارد شدن جمعیتی به داخل صحن، به اصطلاح بیدار شد و شالش را باز کرد و گفت: آقا به من محل ندادی؟ باشه منکه از شما دست بردار نیستم، با چشم‌های نابینا آنقدر میام

زیارت تا جوابم را بدی. عصایش را برداشت که به اصطلاح از صحن خارج شود، جلوی در خروجی ایستاد و سرش را به اطراف چرخاند و سپس عینک را از چشمانش برداشت و چشمهایش را باز و بسته کرد و چند بار با دستش روی چشمانش را دست کشید و ناگهان فریاد زد «من دارم می بینم! من دارم می بینم!» دوید جلوی ضریح و خودش را به زمین انداخت، زمین و ضریح آقا را مرتب می بوسید و فریاد می زد: «دارم می بینم آقا جونم! ممنونم، من سگ در گاهتم، تا وقتی که زنده ام و کار می کنم، یک پنجم درآمد مال شماست! این خمس حق بارگاه شماست.» خلاصه باز شور و هیجانی به پا شد و خبرش به ده و اطراف رسید، مردم با هیجان و الله اکبر گویان به طرف امامزاده هجوم آوردند، چندین گوسفند قربانی شد، آخر سر هم اتومبیلی آمد و کور شفا یافته را از دست مردم درآورد و با خودش برد. بار دیگر هم یکنفر با ویلچر آمد و رفت داخل صحن، آنهم صبح فردای آن روز، جلوی در امامزاده، از روی ویلچر بلند شد و صندلیش را روی دو دستش بلند کرد و انداخت میان مردم و ادعا کرد که شفا یافته. خلاصه از اینجور صحنه ها گاهگداری اتفاق می افتاد ولی یک خبرنگار به مردی که بینایش را بدست آورده بود، گیر داده بود و می خواست از گذشته او باخبر شود، یکی دوبار مرد را که هر شب جمعه میامد و برای خودش معرکه ای می گرفت، سوال پیچ کرد، از من هم پرسید: تو دیدی که این مرد کور بوده؟ منم گفتم: دیدم با یک عصای مخصوص نابینایان و عینکی به چشم آماده بود، من از کجا بدانم که نابینا بوده یا نبوده! از آن زمان به بعد مرد دیگر پیدایش نشد. گفتند برای محافظت از حرم رفته سوریه، خلاصه یک امامزاده گمنام بنام امامزاده ابراهیم که به اصلتش هم شک بود، شد امامزاده علی مراد و جواب حاجت عده ای را هم می داد و همین باعث شد از تمامی شهرستان ها و دهات اطراف، آدم های گرفتار و بدبخت به زیارتش می آمدند و ازش حاجت می خواستند. برای عده ای که امامزاده را علم کردند، تجارتخانه ی پر درآمدی شد. حالا علاوه بر کسب و کار و نذر و نیازهای مردم، قیمت زمین های اینجا سر به فلک زده و گورستان اینجا که فقط برای افراد ده بود و آنها مجانی مرده هاشون را در اینجا دفع می کردند. حالا پولی شده و قیمت هر قبر بیست تا سی میلیون شده، تازه خود اهالی ده هم اگر بخواهند مرده ای را اینجا دفع کنند، باید شش یا هفت میلیون بریزند به حساب دفتر آقا.

: آخه گورستان چرا اینقدر با ارزش شده؟

: خدا پدرت را بیمارزد، شایعه شده، یک در بهشت همینجا که من و تو قرار داریم باز می شود، حالا همه آنهاپی که می خواهند بروند بهشت، برای اینکه با در بهشت فاصله ای نداشته باشند، و هر چه زودتر وارد بهشت بشوند، وصیت می کنند تا اینجا دفع بشوند. حتی تعداد زیادی قبر، پیش خرید شده است.

: به همین سادگی؟!

: بله به همین سادگی!

اما من باورم نمیشد، فکر می کردم دارم خواب میبینم، برای همین چندبار چشمانم را بادو دست مالیدم، ولی بیدار بودم و این حقیقتی بود که با چشمانی باز در عین هوشیاری و بیداری می دیدم.

: بسیار خوب، اما تو چرا داری از اینجا می‌روی؟

: من دلم نمی‌خوام برم، چون از اینجا می‌تونم در زمانهای ملاقات به دیدار پسر جواد در زندان رجایی شهر بروم، ولی حالا دارند من را به دهی در اهواز می‌فرستند که دیگر نمی‌تونم به ملاقات جواد بروم، برای همین بود که می‌خواستم خودم را از شر این زندگی خلاص کنم و خودم را انداختم جلوی ماشین تو که باعث شد من و تو همدیگر را بعد از سالیان سال پیدا کردیم. حالا خودم را به دست سرنوشت سپرده‌ام، هر چه می‌خواهد بشود.

با خنده گفتم: شاید تو را برای این به اهواز پرتاب می‌کنند که اگر مردی، نتوانی وارد بهشت بشوی.

: شاید، ولی تو نمی‌خوای بری زیارت امامزاده؟

: می‌گذارم برای وقتی دیگر که دست نماز هم داشته باشم. حالا بهتر است این زمان کوتاه را باهم به خاطرات گذشته خودمان پردازیم.

آن روز تا پاسی از شب با سیدجمال بودم و خاطرات گذشته را مرور کردیم، شب خوبی بود.

۱۳۹۶/۱۰/۸

دو برادر

جاوید جاویدان بعد از بیست سال، اولین بار بود که با برادرش خسرو جاویدان که اکنون بنام کلبعلی اسلامی تغییر نام داده، روبرو می‌شد و اگر مراسم مذهبی فوت مادرشان نبود، هرگز با او روبرو نمیشد. اکنون بعد از رفتن کلیه مهمانها، آن دو تنها در یک اتاق کنار هم روی صندلی نشسته بودند که خسرو شروع به صحبت کرد و گفت: برادر خیلی دلم برات تنگ شده بود، خدا رحمت کنه مادرو که با مردنش باعث شد ما دونفر کنار هم قرار بگیریم، بیا گذشته‌ها را فراموش کنیم، کینه‌ها را از دلمان بیرون بریزیم، یه خونه تکانی حسابی انجام بدیم و ذهن و دلمون را صاف کنیم، دنیا ارزش اینهمه کینه و عداوت را نداره، بخدا رفتن ما هم نزدیک شده، مگه قرار تا ابد زنده باشیم؟ ما به اصطلاح برادریم و دیگه بجز خودمون کسی را نداریم، من ماندم و تو.

جاوید: مثل اینکه نسبت خودت را با من تازه فهمیدی؟ نه اصلاً اینطور نیست، همان موقع که منو به اسم کمونیست لو دادی، من فهمیدم هرگز برادری نداشتم و ندارم.

: برادر سی و شش سال از آن روزگار میگذرد، خیلی چیزها تغییر کرده، به خودت و من نگاه کن، ما پیر شدیم و گرد پیری با سماجت روی موهای سرمون نشسته، تو هنوز داری از دوران جوانی صحبت میکنی؟ : تو منو فرستادی به کام مرگ، پانزده سال از بهترین دوران زندگیم را تو جهنمی به اسم زندان سپری کردم، تو اصلاً میدانی زندان چه جور جاییه؟ انفرادی کجاست و چیه؟ کمیته مرگ چیست؟ چه کسانی قرار است سرنوشت تو را رقم بزنند که فردایی را خواهی دید یا نه! نه نمی‌دانی! تو با لو دادن من پاداش گرفتی و صداقت را به رژیم با قیمت گرانی نشان دادی.

: اصلاً اینطور که تو فکر می‌کنی نیست، ما هم جوان بودیم و هم خام، آن شب تو کمیته نشسته بودیم، صحبت شد از اینکه هر کسی که کمونیستی را می‌شناسد، معرفی کند. بعد هم گفتند از کوچه و خانه‌های خودتان شروع کنید. همه بچه‌ها کمونیستهای محل و فامیل خود را معرفی کردند، منهم مجبور شدم تو را معرفی کنم. : آخه بی انصاف منکه عضو حزب و دار و دسته‌ای نبودم، من فقط عقاید خودم را داشتم، چه نوع فعالیتی بجز مطالعه کتاب داشتم؟

: والله بالله اکثر آنهايي که دستگیر شدند بجز چند نفری که عضو حزب توده یا سمپاتش بودند، بقیه مثل تو بودند، بالاخره شما دارای افکار کمونیستی بودید و خدانشناس، به ما گفته شده بود که شما به حال جامعه مضرهستید، خوب آن زمان ما اینطوری فکر می‌کردیم ولی جاوید جان والله من دیگه آن آدم دیروزی نیستم. : دروغ میگی، تو اتفاقاً همون آدمی ولی بسیار بسیار خطرناک تر، چون آن روز از روی فرصت طلبی جذب کمیته شده بودی و با جلب توجه مسئولین رده پایین، توانستی پله پله از نردبان به اصطلاح ترقی بالا بری. اگر آن روز بچه افعی بودی، امروز اژدها شدی خسرو خان!

: این حرف ها چیه که می‌زنی، چه نردبانی! مگه من چیکار کردم؟ کدامین قله را فتح کردم؟

: تو خودت را زده‌ای به کوچه علی چپ یا قصد داری من را وادار کنی مسیر های زندگیت را یکی پس از دیگری برایت تعریف کنم!؟

: چه مسیری برادر! تو که به قول خودت پانزده سال زندان بودی، نبودی بینی که من چقدر کار کردم و زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم.

: تو سرت را مثل کبک کردی زیر برف و فکر میکنی کسی ترا نمی بیند؟ مگه تو با دانشجویان پیرو خط امام سفارت امریکا را اشغال نکردید؟

: کار بدی کردیم؟ به قول امام «اشغال سفارت، انقلابی بزرگ تر از انقلاب اول بود.»

: امام، زمانی که هواپیماهای عراقی فرودگاه مهرآباد را ناقابل بمباران کردند، فرمودند: «نترسید، دزدی آمده یک ریگی انداخته و در رفته» اما هشت سال این جنگ لعنتی طول کشید و دمار از گرده مردم کشید. اشغال سفارت هم چیزی بجز بدبختی و خسارت مالی شدید و انزوا و تحریم برای این مملکت به ارمغان نیاورد، فقط برای یک عده ای مثل شما ها مرغی شد که تخم طلایی می‌کردم.

: چرا این حرف را می‌زنی؟ مردم و حتی حزب توده از ما پشتیبانی می‌کردند، هر روز جلوی سفارت جمع میشدند و شعار می‌دادند «دانشجوی خط امام افشا کن افشا کن»، تو این چیزها را نمی‌دونی.

: میدونم، شما هم که پاداش خوش خدمتی حزب توده را گذاشتید کف دستش، آیا آنهایی که جلو سفارت جمع میشدند و به قول شما از این حرکت پشتیبانی می‌کردند، می‌دانستند شما چه بلایی به سر این مملکت خواهید آورد؟ نه نمی‌دانستند، همانطور که در انقلاب بهمن نمی‌دانستند چه می‌خواهند، اما سردمداران می‌دانستند فردای این مملکت چه خواهد شد، همانطور که شما می‌دانستید.

: تو همه چیز را زیر سوال میبری، در صورتیکه ما می‌خواستیم بساط جاسوسی امریکا را برای همیشه از این مملکت جمع کنیم، هدف دیگری نداشتیم، از این حرکت چی نصیب ما شد؟

: چی نصیب شما نشد؟ تمام کسانی که در اشغال سفارت شرکت داشتند، بعد از جنگ، تمامی پست های کلان مملکت را از ریاست جمهوری گرفته تا وزارت و معاونت وزارت خانه ها و مدیر کلی سازمانهای دولتی و کرسی های مجلس را اشغال کردند و هنوز هم دارند نان دانشجویی خط امامیشان را می‌خورند.

: بی انصافی نکن! همه که نیستند، یک عده در جنگ شهید شدند، اصلاً تعدادی، همان زمان از جمع اخراج شدند، اینها را نمی‌بینی؟

: بله تعدادی بد شانس آوردند و در جنگ کشته شدند و نتوانستند به دوران بعد از جنگ راه یابند، تعدادی هم چون نتوانستند کاملاً حفظ ظاهر کنند، به میل خود به بخش خصوصی روی آوردند، اما سر آنها هم مثل جنابعالی بی کلاه نماند، شرکت‌هایی تاسیس کردند و مناقصه های بزرگ را برنده شدند، آنها هم بخاطر خدمتی که برای رژیم انجام داده بودند و همچنین با یاری دوستانی که حالا در تمامی سطوح مدیریتی مملکت داشتند، دست به چپاول زدند، آقای خسرو خان یا بهتر بگویم کلبعلی خان، تاریخ توسط مورخان نوشته می‌شود،

همانطور که حتی مسئولین رژیم‌ها هم خاطره نویسی می کنند، مثل اعلم و هاشمی و دیگران. تاریخ نویسان هم کار خودشان را می کنند، در آینده معلوم می شود کی خائن بوده و کی خدمتگزار، کی دزد و چپاول گر بوده و کی دزد زده و مالباخته.

: تو هنوز سر موضعه ات هستی! هنوز بعد از فروپاشی شوروی و جهان کمونیست، تو کمونیستی برادر، تو هنوز از دیدگاه ایدئولوژیت به مسائل نگاه میکنی.

: من از اول هم کمونیست نبودم، من به سوسیالیسم اعتقاد داشتم و دارم و از هر نوع دیکتاتوری چه از نوع پروتالیایش و چه دیکتاتوری نظامی و چه شاهنشاهی و چه دیکتاتوری از نوع ولایت فقیه، بیزار و مخالفم، من به دموکراسی اعتقاد دارم، سوسیالیسم را هم از نوع پارلمانیسم می خواهم.

: همه کمونیستهای دنیا پس از فروپاشی شوروی و سایر کشورهای کمونیستی فهمیدند که راه اشتباهی رفتند، تازه شاید تو نمی دانی، لنین در آخر عمرش، شهادتین را بر زبان آورده، یعنی گفته «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علی ولی الله». یعنی هنگام مرگ، مسلمان شده آنهم شیعه، حتی میگن انیشتین هم در هنگام فوت، مسلمان شده بود.

: این چرندیات چیه که میگى؟ این مزخرفات را کی گفته؟

: خوب تو نمیدانی، چرا ناراحت میشی؟ من خودم توی یک کتاب خوندم.

: (باعصبانیت و خشم) چه کتابی؟ کدام نویسنده؟

: والله درست یادم نیست، فکر میکنم نویسندهش، حضرت آیت الله اندیشمند بود.

: آهان فهمیدم، این حضرات از این کشفیات زیاد دارند، مثل سرزمین جابلغا و جابلسا که در کشف الاسرار فرمودند در کهکشانها می باشد. میگم حتماً آیت الله شما هنگام فوت لنین در کنار بالین ایشان بودند و لنین در گوش ایشان شهادتین را به زبان آوردند، دست بردارید، این حرف ها را نگه دارید برای جمع خودتان و فقط در میان خودتان مطرح کنید تا با گفتن سه بار الله اکبر مورد تایید برادران قرار بگیره.

: در هر صورت آقا جان این مردم، مسلمان هستند و اسلام و خدا و پیغمبر و ائمه اطهار در رگ و خونشان جای گرفته، همانطور که خانواده ما هم یک خانواده مذهبی است، شما نمی توانید این واقعیت را نادیده بگیرید، ما در کشوری زندگی می کنیم که مردمش مسلمان هستند و خواسته این ملت هم اسلام است و بس.

: بازهم داری چرند میگى، پدر که از اخوند متفر بود، و هر وقت هم که اخوندی میدید، لیچار بارش می کرد، مادر هم که اهل نماز و روزه و عبادت نبود.

: شما مثل اینکه مادر را هنگام نماز خواندن اصلاً ندیدی، مادر با من به عراق آمد و هر دو باهم رفتیم نجف و کربلا را زیارت کردیم و کلی حال کردیم.

: میدونم، مادر برام تعریف کرده، تو همان سفر بود که جنابعالی در نجف از در صحن تا ضریح را چهار دست و پا رفتید و صدای سگ درآوردید و گفتید سگ علی هستید و بعد هم اسم خودتو رو گذاشتی کلبعلی و فامیلت

را هم از جاویدان کردی اسلامی، یعنی کلبعلی اسلامی. ولی شما نمی دانید که مادر دیگه نماز نمی خواند و کاری به کار عبادت اسلامی شما نداشت، چون من متقاعدش کردم که این اعمال فایده و مفهومی ندارد و باید به خودش متکی باشد. باید در مقام انسان بودن، اعمالی را انجام دهد که در شأن و مقام انسان باشد، انسان باید مرتکب اعمالی نشود که باعث سرافکندگی خودش و دیگران شود. کاری نکند که وجدانش ازش بازخواست کند. مادر اعمالی را انجام می داد که در شأن انسان بود، شما سالهاست که از مادر غافل بودید، خیلی دیر به دیدار مادر آمدید.

: آقا جاوید! با این حرف ها به هیچ جایی نمی‌رسیم. من همانطور که در ابتدا گفتم بازهم می‌گم، ما دوتا برادریم، اگر گوشت همدیگر را بخوریم، استخوانش را دور نمی‌ریزیم. باید گذشته را هرچه که بوده فراموش کنیم، اگر کاری کردیم، خوب توبه می‌کنیم. خوشبختانه در اسلام تا وقتی که خورشید از شرق طلوع می‌کند و در مغرب غروب می‌کند، در توبه باز است. وقتی که توبه میکنی، آدم دیگری می‌شوی، یعنی از گناه پاک می‌شوی. انگار دوباره متولد میشوی. بیا هر دو باهم متولد شویم و دست‌هایمان را بگذاریم تو دست هم و پشت هم باشیم، ما که دیگه کسی را نداریم، ما دونفر ماندیم.

: تمام شد؟ اولاً من همه اینها را به خوبی می‌دانم، می‌دانم اگر هزاران هزار اعمال زشت و ناپسند انجام بدی و در شبهای تاسوعا و عاشورا چند قطره اشک برای امام حسین بریزی، گناهای پاک می‌شود، میدانم که می‌توانم خیانت و جنایت و حق و ناحق بکنم و بعدش توبه کنم، خیالم را از هر جهت راحت میکنم ولی خیال من و وجدانم راحت است. آقای کلبعلی خان چون کاری نکردم که احتیاجی به پشیمانی داشته باشم و اما من هم قبلاً گفتم و بازهم می‌گویم که من برادری به نام کلبعلی اسلامی ندارم، اصلاً این فرد را که نمی‌دانم چه جانوری است، نمی‌شناسم.

: تو چه من را بشناسی و چه شناسی، ما باهم برادریم، از یک پدر و مادریم، این یک حقیقته عزیز من، ما همگی سوار یک کشتی هستیم، اگر این کشتی سوراخ شود یا غرق شود، همگی غرق خواهیم شد، تو می‌خواهی چی کار کنی؟ این کشتی را غرق کنی؟

: اولاً ما همگی سوار این کشتی نیستیم، تو و امثال خودت، تو این کشتی سوار هستی و دیگران اگر هم بخواهند سوار کشتی شما شوند، اصلاً شما آنها را راه نمی‌دهید. این کشتی فقط مال خودیهاست، پس غرق شدنش به ما هیچ ارتباطی ندارد. اگر غرق شود، شما غرق میشوید، دوماً فعلاً که از دست من کاری ساخته نیست، اما خیلی دوست دارم غرق شدن این کشتی را که شما می‌گویید، ببینم. حالا دیگه اگر حرفی نداری، بفرماید تشریف ببرید! من خیلی کار دارم که باید انجام بدهم.

با این حرف خسرو یا بهتر بگویم آقای کلبعلی اسلامی از روی صندلی بلند شد و بدون خداحافظی از اطاق بیرون رفت و جاوید نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد و به اطاق دیگری رفت.

تعدادی از دانشجویان پیرو خط امام در مشاغل و پست های مختلف:

۱. ابراهیم اصغرزاده: نماینده مجلس سوم.
۲. علیرضا افشار: رئیس ستاد مشترک سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، فرمانده کل بسیج مستضعفین، معاونت سیاسی اجتماعی وزارت کشور.
۳. محسن امین زاده: معاونت آسیایی وزارت امور خارجه.
۴. محمود احمدی نژاد: شهردار تهران، دو دوره رئیس جمهور.
۵. معصومه ابتکار: معاون رئیس جمهور، رئیس سازمان محیط زیست.
۶. رحیم باطنی: معاون جهاد دانشگاهی کشور.
۷. غلامحسین بسطامی: فرمانده سپاه سوسنگرد.
۸. محمدرضا بهزادیان نژاد: معاون اقتصادی وزارت کشور، رئیس اطاق بازرگانی کشور.
۹. حبیب الله بی طرف: هشت سال وزیر نیرو.
۱۰. محمدرضا خاتمی: نماینده مجلس ششم.
۱۱. محمد هاشم پوریزدان: استاد اقتصاد دانشگاه شیراز.
۱۲. وفا تابش: مسؤول پروژه ساخت سدهای بزرگ کرخه دو و سه در زمان وزارت حبیب الله بی طرف.
۱۳. کمال تبریزی: کارگردان سینما و پستهایی در صدا و سیما.
۱۴. محمد علی جعفری: سیزده سال فرمانده نیروی زمینی سپاه و پنج سال فرمانده قرارگاه ثارالله تهران و فرمانده سپاه پاسداران.
۱۵. رحمان دادمان: اولین مدیرعامل شرکت شیلات جمهوری اسلامی، وزیر راه و ترابری.
۱۶. حسین دهقان: جانشین وزرات دفاع در دولت هفتم و هشتم و نهم، مشاور مجلس شورای اسلامی، وزیر دفاع دولت روحانی.
۱۷. فیروز رجایی فر: رئیس ستاد پاسداشت نهضت جهانی اسلام از اعضای جمعیت دفاع از ملت فلسطین، از فعالان حوزه انتفاضه فلسطین.
۱۸. محمد مهدی رحمتی: معاونت راهبردی، معاونت برنامه ریزی و نظارت راهبردی ریاست جمهوری در دولت نهم.
۱۹. طاهره رضازاده: همسر ابراهیم اصغرزاده نماینده مجلس ششم.
۲۰. شمس الدین رهایی: نماینده مجلس ششم.
۲۱. دکتر عبدالحسین روح الامینی: استاد داروسازی دانشگاه تهران.

۲۲. موسی زمان (معروف به اکبر): اولین فرمانده نیروی هوایی سپاه.
۲۳. علی اکبر زحمتکش: در دوران وزارت بی طرف مسولیت ساخت سدهای کرخه دو و سه.
۲۴. رضا سیف الهی: مسؤل اطلاعات سپاه و اولین فرمانده نیروی انتظامی، معاون امنیتی وزارت کشور، معاون هماهنگ کننده مجمع تشخیص مصلحت نظام.
۲۵. حسین شیخ الاسلامی: معاونت سیاسی وزارت خارجه، سه سال سفیر ایران در سوریه، نماینده دوره هفتم مجلس و معاون خاور میانه و قائم مقام وزارت خارجه، مشاور بین المللی علی لاریجانی (رییس مجلس).
۲۶. حسین شریف زادگان: وزیر رفاه دولت خاتمی.
۲۷. دکتر محمد حسین صادقی: عضو هیات علمی دانشگاه تربیت مدرس.
۲۸. عزت الله زرغامی: مدیر صدا و سیما، معاونت سینمایی وزارت ارشاد، معاونت پارلمانی و امور استانها.
۲۹. دکتر فیروز آبادی: همسر شهید شوریده، استاد مکانیک دانشگاه شریف.
۳۰. محمد نعیمی پور: نماینده مجلس ششم.
۳۱. عباس ورامینی: فرمانده ستاد مشترک بیست و هفت محمد رسول الله، فرمانده سپاه یازده غدر و فرمانده قرارگاه نجف اشرف.
۳۲. سید محمد هاشمی اصفهانی: ابتدا در وزارت اطلاعات و بعداً از مدیران نفتی شد، همسر معصومه ابتکار.

(نمایشنامه در یک پرده)

تشریح صحنه: پشت بام چند آپارتمان است که با دیواره های کوتاه، سن را به سه قسمت مربعی شکل در جلو و یک قسمت مستطیل در عقب تقسیم کرده است. در انتهای سن، پرده سفیدیست که اسلایدی از آپارتمان های شهر را نمایش می دهد و این اسلاید در بعضی از صحنه ها تغییر می کند.

وقتی پرده باز می شود، یکنفر سمت چپ سن درحالی که رادیو کوچکی را نزدیک گوشش گرفته و به صدای رادیو گوش می دهد. روی دیواره پشت بام نشسته است. وقتی پرده کاملاً باز شد، از جایش بلند شده و به آهستگی بطرف جلوی سن میاید و حاضرین در سالن را مخاطب قرار می دهد: بی بی سی اعلام کرده از امشب مردم ایران در هر شهر و شهرستانی که هستند به پشت بام منزلشان خواهند رفت و با گفتن الله اکبر اعتراضشان را نسبت به حکومت اعلام و به گوش جهانیان می رسانند و گفته این خبر را باید به گوش همه رساند، پس من باید برم و به مردم اطلاع بدهم.

با شتاب سعی می کند از صحنه خارج شود که شخصی از طرف چپ وارد شده، جلوی او را می گیرد.

: کجا؟ کجا با این عجله؟

: بی بی سی اعلام کرده امشب مردم میرند روی پشت بامهای منزلشان و شعار الله اکبر سر میدند.

: خوب به تو چه! به من چه!

: باید به اطلاع همه رساند، باید امشب بریم روی پشت بام و فریاد بزنیم الله اکبر.

: یعنی ما هم باید بریم؟

: همه باید برند، فرقی نمی کنه.

: عزیز من، مارو چه به الله اکبر! این کار یه مشت مرتجع عقب مانده است!

: این حرف ها چیه که میزنی! حرکت به این قشنگی، چه عیبی داره! خوب این یک تاکتیکه، فکرشو بکن شب از همه جای تهران صدای الله اکبر بلند میشه، این یک اعتراض زیباست که از دست حکومت هم هیچکاری ساخته نیست.

: اولاً اگر حکومت بخواد، کافیس درهر محله ای به چند منزل که صدای الله اکبر از آنجا بلند می شود، حمله کند و بی گناه و گناهکار را مورد ضرب و شتم قراربده و برخوردی چنان خشونت آمیزی نشون بده که دیگه کسی جرأت الله اکبر گفتن را، حتی سر نماز خواندن، هم نداشته باشه.

: حکومت نشان داده که یا قادر نیست برخورد خشونت آمیزی داشته باشد، یا نمی‌خواهد برخورد قاطعی داشته باشد.

: دوماً اگر قرار باشد ما هم در این حرکت شرکت کنیم، چرا شعارهای خودمان را ندهیم؟ ما به الله اکبر چیکار داریم!

: (با عصبانیت) کدام شعار؟

: مثلاً ما هم بگوییم «کارگران اتحاد، اتحاد، زحمتکشان اتحاد، اتحاد» اینکه قشنگتر از الله اکبره.

: مثل اینکه تو هیچی حالت نیست! بابا جون شاه و غربی‌ها از ما می‌ترسند، از کمونیست، نه از آخوند! اتفاقاً این شعارهای جنابعالی باعث میشه آتو بدیم دست حکومت.

: ما همیشه گفتیم دین افیون توده‌هاست، حالا میفرمایید خودمون با آنها سر شعارهای پوچ و مذهبی‌شان همصدا بشیم!

: رفیق دین هم خودش یک تاکتیک از طرف حزبه، بگذار شاه سرنگون بشه و گورشو گم کنه، آنوقت خواهی دید اگر انقلابی صورت بگیره، کی برنده میشه و قدرت به دست کی می‌افته.

: شما از حالا قافیه را باخترید، جرات نمی‌کنید شعارهای خودتان را بدهید! آنوقت امید به پیروزی حزب کارگر دارید؟

: رفیق چرا حالت نیست! لنین با کرنسکی چیکار کرد؟ بگذار رژیم شاه سرنگون بشه، آنوقت ما هم اینها را مثل کرنسکی جارو می‌کنیم و می‌ریزیمشون تو سطل آشغال.

: من نمیتوانم قبول کنم، مگه حزب ما چقدر طرفدار و عضو داره؟

: تو چیکاره هستی که نمی‌تونی قبول کنی؟ اگر عضو حزب هستی، که حزب دیسیپلین داره و تو باید اطاعت کنی، مگه میشه هر عضوی، ساز خودشو بزنه! دیگه یک کلام حرفی باقی نمونده، حرکت کن! بریم اطلاع رسانی کنیم.

(هر دو به اتفاق صحنه را ترک می‌کنند و نور صحنه قدری تاریک می‌شود که نشانگر شب است. گروهی از سمت راست و گروهی از انتهای سن وارد شده و در آنجا می‌ایستند و با دست و تکان دادن سر، به یکدیگر خوش آمد می‌گویند. آن دو مرد هم از سمت چپ وارد شده و در همانجا قرار می‌گیرند و دو دست خود را بهم گره کرده و به سبک کمونیستها به کسانیکه در سمت راست و عقب سن قرار دارند تکان می‌دهند و هر دو گروه به آنها بی‌محلی کرده و به آن دو پوزخند می‌زنند.)

فردی از سمت راست: (خطاب به آن دو) سیکدیر بابا (همگی می‌خندند و سپس شروع می‌کنند به سر دادن الله اکبر، آن دو مرد هم با آنها همصدا می‌شوند و پس از چندین بار شعار دادن یکی از آنها، دیگران را مخاطب قرار می‌دهد.)

: برادرها، برادرها! بی‌بی سی اعلام کرده که فردا پس از نماز عید فطر، تهرانی‌ها از تپه‌های قیطریه تا میدان شهید، دست به راهپیمایی بزرگی خواهند زد.

فردی از سمت راست: خوب که چی؟

: باید بریم و تو این راهپیمایی شرکت کنیم.

: پس شما هم شرکت می کنید؟

: حتماً، چرا که نه!

: فردی از سمت عقب: لابد نماز عید فطر را هم می خوانید؟ (همگی شروع به خندیدن می کنند.)

: ما با شما در سرنگونی شاه هیچ اختلافی نداریم، راهمان یکیست.

: تا وقتی که شما منکر خدا هستید و اسلام عزیز را قبول ندارید، ما هیچ همراهی با شما نداریم، هر وقت توبه

کردید و نماز خواندید، تازه میتونیم باهم گفت و گویی داشته باشیم، نه همراهی.

: ولی ما با شما در این مورد همراهیم و در راهی که شما می روید ما هم هستیم، چه بخواهید و چه نخواهید.

: ولی ما به شما احتیاجی نداریم، بی خودی خودتون رو به ما نچسبانید. (همگی می خندند و صحنه تاریک و

سپس روشن می شود، سن خالیست، افرادی وارد شده و در سمت راست و عقب سن قرار می گیرند و سپس

چند خانوم با روسری قرمز با آن دو مرد وارد شده و در سمت چپ قرار می گیرند، بعد از آنها، چند دختر و

پسر نوجوان وارد می شوند و در مربع وسط سن آمده و روی دیوارک های پشت بام می نشینند.)

مرد سمت چپ: دیشب بی بی سی اعلام کرده که فردا جمعه، مردم به دعوت آقای علامه یحی نوری، پس از

برگزاری نماز جمعه، در میدان ژاله تجمع خواهند کرد.

نوجوانی از قسمت وسط: (به جلو سن آمده)، این اخبار بی بی سی منو یاد انقلاب مشروطه میندازه که مردم به

سفارت انگلیس پناه بردند و سفارت برائشون دیگه های آتش رشته برپا کرد و در محوطه سفارت چندین توال

بنا کرد که مبارزین در مضیقه نباشند.

از سمت راست: برو بشین بچه، تو دهنه بوی شیر میدی، تو رو چه به سیاست و مبارزه! انگلیس با ماست و

همیشه با ما بوده و خواهد بود.

نوجوانی دیگر: اتفاقاً ماهم همین را می گوییم، این جزیره نشین ها با اینکه در یک جزیره که دورتادورشان را

آب گرفته، اما همیشه به فکر مردم دنیا هستند. یک زمان هند و آفریقا، خاور دور، کانادا و آمریکا را بخاطر مردم

تسخیر می کنند و یک زمان هم کشورهای جدیدی تاسیس می کنند، مثل عراق، اردن، کویت، امارات متحده

عربی، پاکستان و غیره. چقدر اینها غم مردم دنیا را می خورند، کاری نمی کنند، نفت استخراج می کنند و

می برند، طلا استخراج می کنند و می برند. از بس غم مردم دنیا را خوردند، غمباد گرفتند.

از سمت راست: کی از تو خواسته بود، نظرت رو بگی؟ تو رو چه به این حرف ها! برو تیله بازی تو بکن!

جوان: باشه شما هم کار خودتونو بکنید، خواهیم دید که کجا رو خواهید گرفت.

(صحنه تاریک و روشن می شود، صدای رگبار گلوله ها پخش می شود، افرادی روی سن به جز نوجوانان به این

سو و آن سو می روند و سعی می کنند در دور دست ها چیزی را ببینند که شعار «می کشم، می کشم، آنکه

برادرم گشت» پخش می‌شود و تمامی افراد روی سن بجز نوجوانان، مشت‌ها را گره کرده و شعار «می‌گشتم، می‌گشتم، آنکه برادرم گشت» را سر می‌دهند. افراد سمت چپ هم پس از تکرار این شعار، ناگهان شعار می‌دهند «خلق به پا می‌خیزد، جلاد خون می‌ریزد.» و افراد عقب صحنه جواب می‌دهند «توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد.» و افراد سمت چپ جواب می‌دهند «ننگ با رنگ پاک نمی‌شود.» با تغییر نور صحنه، شعارها تغییر می‌کند و قسمتی از سرود «بهاران خجسته باد» پخش می‌شود و افراد عقب صحنه شعار می‌دهند «یا روسری، یا توسری!» و سپس بجز نوجوانان، همگی می‌گویند: «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله» و بعد از چندبار تکرار، شعار «مرگ بر منافقین و صدام» از طرف عقب و راست سن بلند می‌شود که در این لحظه، خانوم‌هایی روسری قرمز و تعدادی از مردان سمت چپ، به آهستگی از صحنه خارج می‌شوند و پس از رفتن آنها، صحنه خاموش و روشن می‌شود. سن خالیست، ابتدا نوجوانان وارد شده و در جایگاه خود در وسط سن قرار می‌گیرند و شعار می‌دهند: «نه غزه، نه لبنان، جانم فدای ایران» پس از چندبار تکرار، فریاد می‌زنند: «اوباما، اوباما، یا با اونا یا با ما!» و پس از تکرار آن، افرادی وارد صحنه شده، در عقب سن جای گرفته و شعار می‌دهند: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر منافق!» نوجوانان فریاد می‌زنند: «مرگ بر دیکتاتور، مرگ بر دیکتاتور» افراد در عقب سن جواب می‌دهند: «مرگ بر ضد ولایت فقیه!» نوجوانان شعار می‌دهند: «اینهمه بی عدالتی، هرگز ندیده ملت!» و پس از چندین بار تکرار، شعار می‌دهند «مرگ بر دیکتاتور!» و سپس ناگهان فریاد می‌زنند: «مرگ بر خامنه ای جلاد!» افراد در عقب صحنه شعار می‌دهند: «ما اهل کوفه نیستیم، علی تنها بماند!» و سپس با چاقو و غمه و چماق به نوجوانان حمله می‌کنند. یکی از چماق به دستان، درحالی‌که به نوجوانان حمله می‌کند فریاد می‌زند: یا زهرا می‌گشتم و تو این قربانی را از من قبول کن. صحنه تاریک می‌شود و پس از روشن شدن، نوجوانان با لباسهای پاره و مندرس و سر و صورت زخمی در جلو سن نشسته اند و با حالتی ناتوان و زار شعار می‌دهند: «دزدان غارت می‌کنند، دولت حمایت می‌کند!» در همین لحظه افراد عقب صحنه وارد شده و بدون توجه به نوجوانان با خود درحال گفتگو هستند که نوجوانان شعار: «دشمن ما همینجاست، الکی میگن آمریکاست!» را سر می‌دهند و سپس یکی از نوجوانان بلند شده به جلوی سن می‌آید و خطاب به تماشاچیان این شعر را می‌خواند: «خاکم به سر زغصه اگر خاک به سر کنم، خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم؟» و سپس به جای خود رفته و نوجوان دیگری به جلوی سن می‌آید و خطاب به تماشاچیان می‌خواند: «این مُلک یک انقلاب می‌خواهد و بس، خونریزی بی حساب می‌خواهد و بس، امروزه درخت آزادی ما، از خون من و تو آب می‌خواهد و بس!» و سپس تمامی نوجوانان این شعر را باهم می‌خوانند و پرده آرام آرام بسته می‌شود.

۱۳۹۷/۲/۸

اتوبان همت

در یک روز پر رفت و آمد خیابان‌های تهران، با اتومبیلی که تازه خریده بودم، داشتم از شرق اتوبان همت به طرف غرب می‌رفتم. ترافیک بسیار سنگین و وحشتناکی بود و عاقبت هم بعد از پل صدر ماشین جوش آورد و مجبور شدم به سختی اتومبیل را به کناری کشانده و توقف کنم. آمپر رادیاتور به نقطه اوج رسیده بود و از کاپوت ماشین بخار شدیدی به بیرون میزد. در این حالت نه می‌توانستم درب رادیاتور را باز کنم تا آب سردی داخلش بریزم، و نه آبی داشتم که خنک‌ش کنم. به ناچار رفتم روی گاردریل کنار خیابان نشستم و به ماشین نگاه کردم تا خودش قدری خنک شود، که مردی آمد کنارم نشست و پرسید این خیابان چیست؟ فکر کردم به دنبال آدرسی می‌گردد و گفتم: اینجا اتوبان همت است.

: خوب این را می‌دانی و کنار اتوبان پارک کردی؟ پارک در بزرگ راهها ممنوع است و منجر به تصادف خواهد شد و بعضی وقتها این تصادف ها منجر به فوت افراد بی‌گناهی می‌شود.

: مگر نمی‌بینی ماشینم جوش آورده، تازه تو مگه پلیسی؟

: نه پلیس نیستم، اما می‌توانی ماشین را به جایی هدایت کنی که امکان توقف است.

: برو خدا پدرت را بیامرزه.

: می‌دانی من کی هستم؟

ترسیدم که نکنه پلیس نامحسوس باشه، با ترس و لرز پرسیدم: کی هستی؟

: من خود همت هستم.

پوزخندی زد و فهمیدم یک تخته اش کم است، گفتم: تو اگر همت باشی، یا آدم بسیار زرنگی هستی یا بسیار خوش اقبالی.

: چطور مگه؟

: برای اینکه هم دنیا تو خریدی هم آخرت را، آنهمه قصر در بهشت، آنهم حوری دست اول و دست دوم، درخت‌هایی با برگ‌هایی از لولو و مرجان.

: این خبرها که تو می‌گی نیست.

: نیست! نکنه خودتو می‌زنی به کوچه علی‌چپ یا می‌خواهی ما رو فریب بدی تا بهشت، خواهان زیادی پیدا نکنه!

: برات خواهم گفت، بگو ببینم در این دنیا چی نصیب من شده؟ منکه در جوانی جانم را از دست دادم.

: مرد حسابی! رضا شاه و محمد رضا شاه، هر کدام یک خیابان به اسمشان بود که برداشتند، اما یکی از بزرگ‌ترین اتوبان‌های تهران که در ساختش نه تو سهم بودی و نه آنهایی که به اسم تو کردند، به نام تو خوانده می‌شود. این چیز کمیست؟

: پس بگذار ابتدا جواب سوال اولت را بدهم، عزیز جان من هنوز در برزخ هستم، چون از من سوال شد تورا به زور و جبر به جبهه آورده بودند، فوراً جواب دادم خیر به میل خودم و به خاطر دفاع از اسلام و حق اسلحه به دست گرفتم و بر علیه ناحق جنگیدم. پرسیدند از کجا تشخیص دادی حق کدام طرف است؟ گفتم امام می‌فرمودند. پرسیدند کدام امام؟ تمامی امامان شما که مرده اند! گفتم امام خمینی و بلافاصله سه تا تکبیر فرستادم. قاه قاه به ریش ما خندیدند و گفتند: هنوز یازده امامتان سر همین مسئله امامت زیر سوال هستند، فقط یک نفرشان که نسبت به موضوع امامت ادعایی نداشت، علی بن حسین بود که رفت و در گوشه ای عبادت کرد و اصلاً کاری هم به کار دیگران نداشت و از پسرش و قیامهایی که بر علیه بنی امیه می‌شد حمایت نکرد. او توانست بطور کامل از این مسئله امامت کنار گذاشته بشه تا به سایر اعمالش رسیدگی بشود. پرسیدم چطور امام حسن، امام حسین، سایر امام ها، بخاطر امام بودنشان مورد بازجویی قرار گرفتند؟ جواب دادند: بله، حسن که بخاطر صلح با معاویه، خراج ری را می‌گرفت و بی سر و صدا شکمش را سیر می‌کردم و مرتب زن و کنیز برای خودش می‌گرفت و به خیال خودش، عشق دنیا رو می‌کردم، مورد سوال است که چگونه پول هایی را که به زور و قتل و قارت از مرد بدبخت ری می‌گرفتند و به کریم اهل بیت می‌دادند، خرج می‌کردم. حسین مورد سوال است که اگر قصد جنگ با یزید را داشته، چرا زن و بچه ها را با خودش به اردوی جنگی آورده! چرا برای خراج ری، این ثروتی که از دریای خونین به دست می‌آمد، با یزید جنگید! خوب یزید درست می‌گفت، حسن در ازای گرفتن خراج ری از خلافت گذشت و طرفین صلح نامه، هم معاویه و هم حسن مردند. حسین چیکاره بود که خراج ری را طلب می‌کردم و آن خون و خونریزی را به راه انداخت که هنوزم که هنوز است، این غائله خاموش نشده است؟ خلاصه چه دردسرت بدهم کلیه امام‌ها بجز جعفر بن محمد، منکر امامت شدند و گفتند ما هرگز چنین ادعایی نکردیم که بعد از پیامبر، جانشینی با علی و سپس با ما بوده، مردم این نسیبهای دروغین را به ما داده اند اما جعفر بن محمد و شیخ کلینی و مجلسی و هزار شیخ دیگر، بدجوری تو هچل افتاده بودند. من یک بازجویی از مجلسی را با چشم خودم دیدم، بهش می‌گفتند: مردیکه مگه تو نمی‌گفتی دروغگو دشمن خداست، پس چرا اینهمه کتاب نوشتی که همش دروغه، آنهم چه دروغ‌های شاخ دار و فتنه انگیزی! تا آمد حرف بزنه، یک پس گردنی زدند به گردنش و گفتند: خفه شو، فکر میکنی کجا هستی، هنوز روی زمینی و در حضور شاه سلطان حسین؟

حرف های بامزه ای می‌زد، من مطمئن شدم آدم خل و چلی است، اما از آنجا که خیلی صادقانه و ساده صحبت می‌کردم، ترجیح دادم تا سرد شدن موتور ماشینم باهاش همکلام شوم. پرسیدم: پس تو فقط سر همین مسئله در برزخی؟

: آره، آره دیگه، هرچی گفتم بابا من شهید هستم و به ما گفته بودند مقام شهدا در آن دنیا خیلی بالاست، گفتند: بله اما آنهایی را هم که تو کشتی، شهید هستند. تو اگر شهید ایرانی هستی، آنها هم شهید عراقی هستند. یعنی تو فکر می کنی عراقیها به کشته هاشون در جنگ، بجز شهید، چیز دیگری می گویند؟ مرد حسابی تو قاتل کلی شهید هستی! دیدم راست می گویند. گفتم: حالا که به این شکل است، اجازه بدهید اقلاً من از بهشت و جهنم دیداری داشته باشم که خوشبختانه با خواسته من موافقت کردند. من درست در روزی که علی و فاطمه داشتند به هم لبخند می زدند و برق دندان هایشان بهشت را روشن کرد، از داخل بهشت دیدن کردم.

با هیجان پرسیدم: خوب چی دیدی؟

: چند درخت با فاصله های زیاد، تعداد بسیار زیادی نانو که بچه های زیادی داخلشان بودند، چند پیرزن که مجبور بودند تمام نانو ها را تکان بدهند، تعداد زیادی بچه که تو سر هم می زدند و تعدادی پیرمرد که خواب بودند و خُر و پُف می کردند و البته تعدادی شمع روشن، که برای رفتن به جاهای مختلف، اهالی بهشت باید بدست می گرفتند تا جلوی پایشان را ببینند. چون در بهشت خورشید نیست که از نور آفتاب همه جا روشن شود. و اما در جهنم، بطور کلی روحانیون تمام ادیان در جهنم بودند. البته آنجا آتش زیادی بود که خود اهالی جهنم آتش را از وجود خودشان درست می کردند.

: در برزخ که تو هستی چه کسانی هستند؟

: تمامی فریبکاران یگراست رفتند به جهنم و تمامی فریب خوردگان در برزخ هستند تا به کارشان رسیدگی شود.

: اینجا چیکار می کنی؟

: آخه نیست این اتوبان به نام من است، هروقت راه بندان می شود، مردم به من ناسزا می گویند، مثلاً می گویند: «بر پدر مادر همت لعنت!» من اینجا هستم تا کمک کنم راه باز شود تا کمتر فحش بشنوم، از همه مهم تروقتی تصادف می شود، فحش های رکیکی به من می دهند.

در همین لحظه یک وانت پیکان محکم زد به ماشین من و راننده اش پیاده شد و فریاد زد: تو اون روح سگ بشاشه همت! مرد هم به من گفت: بفرما!

برگشتم تا بگویم حق با شما بود که دیدم اثری از همت نیست.

گوسفند داوود نبی

دو هفته قبل از عید قربان پدرم از من خواسته بود که برای عید قربان برایش یک گوسفند بخرم. همین مسئله از همان روز اول تمامی ذهن من را به خودش مشغول کرده بود. نمی‌دانستم چه کار باید انجام بدهم چون نه عید قربان را قبول داشتم و نه کشتن یک حیوان زبان بسته بی گناه را. برای همین از همان روز با خودم در جنگ و ستیز بودم. لحظه ای تصمیم می‌گرفتم خیلی راحت از پدرم بخواهم که مرا از این وظیفه معاف کند و لحظه ای بعد با خودم می‌گفتم پدر در بستر بیماری، کاری از من خواسته است که امسال خودش قادر به انجام آن نیست. نه! نمی‌توانم از خواسته پدر به این راحتی سر پیچی کنم. تا اینکه دُرست شب عید قربان، شبانه سوار اتومبیل شدم و به طرف جاجرود حرکت کردم تا خواسته پدر را انجام بدهم.

در بیابانهای نزدیک جاجرود تعدادی گوسفند دیدم و تابلویی مقوائی که روی آن نوشته شده بود: «گوسفند فروشی!» بلافاصله ماشین را کنار جاده آوردم و توقف کردم، رفتم پیش گوسفند چران. ابتدا قیمت را پرسیدم تا اینکه سر قیمت به توافق رسیدیم. گفت: خودت انتخاب می‌کنی یا من برات یکی را انتخاب کنم؟ گفتم نه، خودم انتخاب می‌کنم. گفت: پس برو هر کدام را خواستی بگو من پیام و زنش کنم، این حرف را زد و رفت روی تخته سنگی نشست و از کتری سیاهی، یک لیوان چای برای خودش ریخت و مشغول نوشیدن شد.

من رفتم تا از میان بیست سی گوسفند یکی را انتخاب کنم، یک وقت دیدم گوسفندی که از همه لاغرتر و نحیف تر بود با سرش به پای من زد و چند قدمی دور شد و سپس به من نگاه کرد و سرش را بالا و پایین برد و من چند قدمی به طرفش برداشتم، گوسفند هم چند قدمی دور شد و باز به من نگاه کرد و سرش را بالا و پایین برد، مثل اینکه مرا دعوت می‌کرد که به دنبالش بروم ولی اینبار من توجهی نکردم و برگشتم به طرف گوسفندان دیگر، که ناگهان با سر گوسفند که به پشت پایم زده بود یکه ای خوردم.

گوسفند ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد، پس از چند لحظه، باز سرش را بالا و پایین کرد و بی‌عی کرد. دیگر باورم شده بود که من را دعوت میکند که با او بروم، پس به دنبال گوسفند به راه افتادم. هر چند قدمی که می‌رفتم، برمی‌گشت و مرا نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که من به دنبالش می‌روم. تا اینکه عاقبت وقتی فاصله زیادی از بقیه گوسفندان گرفتم، ایستاد و من هم رفتم در برابرش ایستادم و گفتم: حیوان چی می‌خواهی بگویی؟ من که زبان تو را متوجه نمی‌شوم. ناگهان دهانش را باز کرد و بجای بیع کردن گفت: منو انتخاب کن. ابتدا یکه خوردم و به اطرافم نگاه کردم، شاید کسی در نزدیک من باشد که آن حرف را زده باشد.

گوسفند دوباره به حرف آمد و گفت: من گوسفندم یا تو؟ با تو هستم! گفتم من را انتخاب کن!

گفتم: بابا گوسفند که حرف نمیزند، این چه حکایتی است؟

باز به حرف آمد و گفت: من از تبار گوسفندان داوود نبی هستم که چند هزار سال پیش وقتی آنها را برای چرا به منطقه نینوا آورده بودند، علفهای آنجا را نخوردند و های های گریه کردند. وقتی چوپان پرسید که چرا از این علفها نمی خورید و چرا گریه می کنید؟ گفتند: چون چند هزار سال بعد در اینجا سر امام حسین را خواهند برید و من هم از تبار آن گوسفندان هستم.

گفتم: گیرم که چنین باشد، اما در قرآن آمده که زبان حیوانات را فقط سلیمان نبی میدانسته و بس که معجزه سلیمان بوده و خداوند آنرا به سلیمان داده بود.

گفت: معجزه چیه مرد! مگه علی با تمساح در مسجد کوفه حرف نزد و مگه امام رضا با آهو صحبت نمی کرد! مگه اجداد من با چوپان خودشون حرف نزدند!

پرسیدم مگه میشه یک حیوان با آدم حرف بزند؟ گفت: چرا نمیشه، این معجزه حیوانات نه آدمها. حیوانات زیادی هستند که حرف میزنند، شما متوجه نمیشوید. مثلاً مگه شما انسانها جیغ و فریاد مورچه ها را متوجه میشوید؟ شما نمی توانید فرکانس صدای آنها را بگیرید.

گفتم: علمی هم که حرف میزنی! گفت: من خیلی چیزها را میدانم که شما نمیدانید. مثلاً آیا تو میدانی که بین حیوانات هم مسلمان و کافر هست؟ حتی ماهی هایی هستند در اعماق اقیانوس که مسلمانند. تو اگر در جنگل یا بیشه ای باشی و به حیوانات وحشی و درنده ای که به تو حمله کرده اند بگویی اشهد ان لا اله الا الله، آن حیوان مسلمان، دیگر به تو حمله نمی کند و با شرمندگی از تو دور می شود.

گفتم: اگر مسلمان نبود چه می شود؟ گفت: آنوقت اگر شهادتین را گفته باشی، تکه بزرگت گوشت است. گفتم: اینکه خیلی بد است.

گفت: ریسک است، پنجاه پنجاه. تازه تو نمیدانی در بین گیاهان هم مسلمان زیاد است.

با تعجب پرسیدم: گیاه؟!

گفت: بله اگر خوب دقت کنی، گیاهی که مسلمان است کلمات شهادتین و خیلی لغات دیگر را در میان میوه و یا برگهایش میتوانی ببینی. مثلاً اگر یک کدو، خیار و یا یک بادمجان را از وسط نصف کنی و دقت به خرج بدهی، خواهی دید که در میان آنها نوشته شده:

الله اکبر، اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیّ ولی الله ... و خیلی چیزهای دیگر. یا همین آلبالو و انگور را اگر دانه هایش را با دقت بشکافی، خوشه های پنج تایی هر کدام، نام یکی از پنج تن آل عبا و خوشه های دوازده تایی، نام دوازده امام و چهارده تایی، چهارده معصوم و پشت هر گلبرگ گلها نام مقدسات را دارد.

حتی در چین هم گلهایی هست که پشت گلبرگهای آنها نوشته شده: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیّ ولی الله. گفتم: اینها را چند آخوند هم قبلاً گفته بودند، دیگر چه میدانی؟ گفت: من هرچه بگویم که تو باور نمی کنی، من احساس میکنم روی سرت دارد دو شاخ سبز می شود، آقا جان، جمادات هم مسلمان و کافر دارند، تمامی خاکهایی که طلا و نقره و سنگهای گرانبه می شوند مسلمان هستند و به

برکت همان شهادتین که می‌دهند تبدیل به خاک و سنگ با ارزشتری میشوند، کجای کاری! صدای حضرت محمد را چه جاندار و چه بی جان شنیده است، حتی صدایش به عرش هم رفته، کلی از ستارگان مسلمان شده‌اند و بخاطر همین مرتب در حرکت هستند.

گفتم: منو گرفتی؟ دیوانه ام کردی. گفت: من می‌خواهم به تو خدمت کنم. پرسیدم: تو؟ تو گوسفند می‌خواهی به من خدمت کنی؟ بد بخت، اگر من تو را بخرم، فردا صبح گردنت زیر تیغ قصاب است و سرت از بدنت جدا می‌شود.

گفت: من مانند اجدادم از آینده هم می‌توانم خبر دهم. والله بلا تو چیزی نمیدانی، فقط یک کمی درس خواندی و برای همین هم باد زیادی تو سرت داری. بین همین خر گوسفندچران، مسلمان است و تا دقایقی دیگر اذان خواهد گفت.

این چوپان سرت را کلاه گذاشته، کیلویی دویست تومان با تو گرانتر حساب کرده و اما تو مرا با یک گوسفند دیگر خواهی خرید. یکی را برای قربانی که آنرا هم من به تو نشان می‌دهم تا گوسفند کافری باشد و مرا هم برای خودت نگه خواهی داشت.

گفتم بابا من جا ندارم! گفت: یک حیاط خلوت در آپارتمان داری که سقف هم دارد. گفتم خوب با بع تو چه کنم که باعث مزاحمت همسایه ها خواهد شد؟

گفت: بهت قول میدهم که محبوب همه خواهم شد، تازه کاری ندارد، هروقت دیدی مزاحم هستم میتوانی از شرم راحت شوی، قبول کن! پول و ثروت زیادی برای تو خواهم آورد. گفتم باشد امتحان می‌کنم، پس برویم سراغ چوپان.

گفت: ولی مواظب باش که کیلویی دویست تومان اضافه ندهی. البته او وقتی ببیند مرا هم می‌خردی کوتاه خواهد آمد، چون هیچ کس مرا برای قربانی کردن انتخاب نمی‌کند.

طبق خواسته گوسفند عمل کردم و هر دو گوسفند را خریدم. همینکه چوپان می‌خواست گوسفندان را در ماشین بگذارد، خر چوپان شروع کرد به اذان گفتن که چوپان گفت: این خر هم مثل خروس بی محل است، بی‌جهت عَرعر می‌کند. دیگر به حرف های گوسفند اطمینان کامل پیدا کرده بودم. خوشحال ولی با کمی سرگیجه به طرف منزل حرکت کردم و گوسفندان را به حیاط خلوت بردم، اما خودم نتوانستم از گوسفند داوود نبی جدا شوم.

تا اینکه صبح شد و برادرم آمد که گوسفند پدر را ببرد. وقتی برادرم چشمش به دو گوسفند افتاد، گفت: میبینم که برای خودت هم گوسفند گرفته ای، اما باز خست به خرج دادی و یک گوسفند لاغر و مردنی خریدی؟ گوسفند به من گفت: به برادرت بگو از اتوبان صیاد نرود، آنجا تصادف می‌شود و تا ظهر در راه بندان می‌ماند. گفتم برادر میگه از اتوبان صیاد نرو، آنجا تصادف می‌شود و تا ظهر اسیر خواهی شد.

پرسید: کی میگه؟ گفتم: خودم میگم. گفت: پس پیشگو هم شدی! گفتم: هرچی که تو می‌گی، اما به حرفم گوش بده، بعداً متوجه خواهی شد، باور کن ضرر نمی‌کنی.

قبول کرد و رفت.

بلافاصله بعد از رفتن برادرش همسایه بالایی ما اصغر آقا آمد و پس از یک سلام و علیک اجباری گفت: منوچهرخان از شما توقع نداشتم! اینجا مگه طویله یا آغول است که گوسفند آوردی؟

گوسفند من بجای بیگانه آمد و گفت: این همان شخصی است که در اتوبان صیاد تصادف بدجوری می‌کند، بهش بگو از صیاد نرود.

گفتم: اصغر آقا سر کار می‌روید؟ با ناراحتی گفت: پس کجا می‌روم؟ خواستم بگویم از صیاد نروید! گفت: پس از کجا بروم؟ چرا خودت را لوس می‌کنی؟ بجای این حرف‌ها هرچه زودتر شر این گوسفند را کم کن! و بدون خدا حافظی رفت.

تا شب اتفاقات زیادی افتاد. برادرش زنگ زد و گفت: منوچهر پیشگو و فالگیر شده ای؟ تو اتوبان صیاد چنان تصادف وحشتناکی شده که تلویزیون پوشش خبری داده و الان داره پخش میکنه.

پیشگویی‌های گوسفند باعث شد خبر مثل برق و باد در همه جا پیچید. فردای آن روز جلو خانه ما صف طولی از مردم تشکیل شده بود که میخواستند مشکلاتشان را گوسفند حل کند.

گوسفند هم به من گفته بود از مراجعین پول بگیرم. مردم هم با میل و رغبت پول‌های کلانی به من می‌دادند. خوب گوسفند من از آینده می‌گفت نه مثل رمال‌ها از گذشته. همین امر باعث شد خبر به حاج آقا موسوی پیشنهاد مسجد محله رسید.

پیغام داده بود که گوسفند را نزد او ببرم. گوسفند هم پیغام داد: چون مسجد خانه خدا و جایگاه مؤمنین است و چون من نمی‌توانم وضو بگیرم و غسل هم ندارم، بهتر است من به مسجد نیایم و حاج آقا قدم رنجه فرموده تشریف بیاورند، خوشحال خواهیم شد.

حاج آقا از این حرف گوسفند بسیار خوشش آمد و خودش قدم رنجه فرموده به دیدار گوسفند آمدند. و به محض ورود، به مسخره گفت: سلام علیکم گوسفند داوود نبی. گوسفند پاسخ داد: علیکم السلام و رحمت الله و برکاته.

حاج آقا در جواب گوسفند بسیار شادمان و متعجب شد اما به روی خود نیاورد و گفت: امروز یک نفر به دیدن من می‌آید، اگر آنرا پیشگویی کنی به تو ایمان خواهم آورد. گوسفند بلافاصله گفت: حاج آقا اشتباه نکنید، امروز دوفتور به دیدن شما خواهند آمد. ابتدا حاج آقا جباری که به علت ابتلا به بیماری سرطان، می‌داند چیزی به پایان عمرش باقی نمانده و نگران ثروتی است که از راه‌های نامشروع به دست آورده. می‌خواهد مالش را حلال و رفع مظالم بفرماید تا بدینوسیله بتواند جایی در بهشت پیدا کند، کلاه سرتان نرود! او پیش سه روحانی دیگر هم رفته است. شما بفرمایید دو میلیون تومان کمتر از حاج آقا خادمی بدهد، قبول می‌کند.

و اما نفر دوم، از اوقاف خدمت شما می‌رسد که پیشنهاد خوبی برای شما دارد و اگر قبول کنید نانتان تو روغن است. حاج آقا حاج و واج به سخنان من، که حرف‌های گوسفند را برایش می‌گفتم، گوش می‌داد و از

خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید در خاتمه گفت: اگر امروز چنین شود که تو می‌گویی چنان جایگاهی برای درست کنم که هیچ انسانی را به آن دسترسی نباشد. مقامت از اولیا و انبیا بالاتر خواهد رفت، خانه ای طلایی برای درست خواهم کرد. خدمت گذارانی برای انتخاب می‌کنم که دست به سینه در خدمت باشند.

گوسفند گفت: من از منوچهر خان جدا نمی‌شوم چون فعلاً ایشان زبان من را می‌فهمند.

حاجی فوراً تأیید کرد، بدون منوچهر خان که نمی‌شود، ایشان هم پاداش بسیار خوبی خواهند گرفت. حاج آقا خوشحال و شادمان با شتاب از خانه ما رفت ولی بلافاصله خانومی با اتومبیل گران قیمتی به همراه چند بادیگارد مثل حاج آقا بدون توجه به مردمی که در صف ایستاده بودند، آمد داخل منزل و صندلی خواست و مقابل گوسفند، روی صندلی نشست. و بی مقدمه گفت: شنیدم این گوسفند توانایی هایی دارد که می‌تواند خیلی از مشکلات را حل کند. اگر بتواند مشکل من را هم حل کند، قول می‌دهم تو را از مال دنیا بی‌نیاز کنم.

گوسفند شروع کرد به بع بع کردن و من برایش به قول امروزها ترجمه کردم و گفتم که ایشان می‌فرمایند: من خودم قادر هستم منوچهر خان را از مال دنیا بی‌نیاز کنم، مگر مردمی که در صف ایستاده بودند را ندیدی؟ و اما مشکل شما سر کار خانوم، شما همسر یکی از مقامات بلند پایه مملکت هستید که همسر گرامیتان اختلاس و چپاول بسیار بسیار بزرگی کرده و به خاطر ندادن بعضی حق حسابها، امروز در خطر است و به همین دلیل قصد دارد فردا از مملکت خارج شود. اما از آنجایی که گلویشان پیش خانومی بدجور گیر کرده، قصد دارند با ایشان فرار کنند. شما می‌توانید همین امروز به هر شکلی که شده درب گاو صندوق همسران را در منزل باز کنید و پاسپورت و بلیط های ایشان را بردارید و پاس و بلیط آن خانوم را ازین ببرید تا با گرو گرفتن پاس همسران بتوانید به اتفاق ایشان به کانادا بروید.

زن مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد و قادر به هیچ حرکتی نبود که گوسفند دوباره به حرف درآمد و گفت: چرا زمان را از دست می‌دهید؟ تا دیر نشده عجله کنید! پرواز ساعت ۹ صبح فرداست. زن با شتاب رفت و همینطور مراجعه کنندگان یکی پس از دیگری خدمت گوسفند داوود پیامبر می‌رسدند و جیب مرا پر از پول می‌کردند.

دیگر نه خواب داشتم نه خوراک، تا اینکه ساعت ۲ صبح باز اتومبیل لوکسی با چند بادیگارد که صورتهای خود را با پارچه سیاهی پوشانده بودند وارد خانه شدند و یگراست به سراغ گوسفند و من آمدند. یکی پرسید: گوسفند داوود نبی این است؟ گوسفند گفت: بله.

مرد گفت: پس بگو ما برای چه آمده ایم؟

گوسفند گفت: شما آمده اید که هم من و هم منوچهر را بکشید.

پرسید: چرا این کار را می‌خواهیم بکنیم؟

گوسفند گفت: برای اینکه من باعث شدم از عشقت به خاطر نجات خودت چشم پوشی کنی و به جای فرار با معشوق، حال مجبوری با زنی که دوستش نداری فرار کنی. من تمام برنامه هایت را بهم زدم. درست است؟

گفت: درست می‌گویی پس بمیر! کُلتی از جیش درآورد و دو گلوله به سر گوسفند زد و سپس به طرف من آمد که مرتب فریاد می‌زد: نه... نه... نه...
اما مرد با بی‌رحمی به من شلیک کرد که ناگهان از خواب پریدم و خوشحال شدم که تمام این ماجراها واقعی نبوده و خواب عجیبی بود که دیده بودم.

۱۳۹۷/۶/۴

آفریدگار و انبیا

چند روزی بود که می‌خواستم نمایشنامه ای بنویسم و برای همین هم هرشب در رختخواب به آن فکر می‌کردم. حتی درمورد دیالوگ‌های بازیکنان و حرکات آنها. تا اینکه دیشب خواب عجیبی دیدم؛ خواب دیدم جلوی تئاتر فردوسی هستم و نمایشنامه ای به کارگردانی و نوشته عبد الحسین نوشین، هرشب در یک سانس از ساعت هشت تا ده شب به روی سن می‌رود.

عبد الحسین نوشین را می‌شناختم و اسم تئاتر فردوسی را هم شنیده بودم ولی هرگز آنرا ندیده بودم، لذا بی‌درنگ بلیطی تهیه کرده و رفتم به سالن نمایش. بسیار مشتاق بودم، وقتی نمایش شروع شد و پرده به کناری رفت، یک میز بیضی شکل بزرگ در وسط و پنج صندلی طرف راست و پنج صندلی در طرف چپ و یک مبل در انتهای میز روبه روی تماشاچیان قرار داشت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم میز وسط سن، درست مثل میز فیلم شوالیه‌ها می‌گردد است، در صورتیکه این میز بیضی بود، ناگهان شیپورهایی به صدا درآمد، درست مثل موزیک شیپورهای شوالیه‌های میز گرد، شاید هم از موسیقی آن فیلم استفاده کرده بودند.

در هر صورت، گوینده ای با صدای بلند اعلام کرد: «انبیا وارد می‌شوند.» ابتدا پیرمردی آمد و روی اولین صندلی سمت راست نشست و بعد از آن، سه نفر دیگر در کنار او نشستند، روی اولین صندلی سمت چپ نیز یک مرد لخت که با دو برگ مو بزرگ، جلو و عقب خود را پوشانده بود نشست و سپس یک مرد که لباسی سفید به تن داشت و بعد از آن، مرد برهنه دیگری با یک لنگ و شکم بسیار بزرگ و زشت به همراه مردی در لباس سفید و بلند و مرد دیگری در لباس عربی، به ترتیب روی صندلی‌ها جای گرفتند.

باز صدای شیپورها پخش شد و گوینده اعلام کرد: «آفریدگار وارد می‌شود.» تمام انبیا از جای خود بلند شده و ایستادند. مردی با جسه کوچک مانند افراد کوتوله با لباسی مثل رومیان قدیم به رنگ سفید و تاجی به سر داشت که از برگ درخت زیتون بود و بر روی مبل نشست و با دست به انبیا اشاره کرد تا در جای خود بنشینند.

نفر سوم از سمت راست بلند شد و سوالی پرسید که همه فهمیدند عیسی است.

: پروردگار بزرگ، شما واقعاً پروردگار هستید! یعنی شما پدر من هستید؟

: مردیکه، من چکار به مادر تو داشتم که پدر تو باشم! می‌خواستی از مادرت بپرسی پدرت کی بوده! (دیگران قه‌قهه می‌خندند.) ساکت! مگر برای من آدم قحط بود؟

: من که آن موقع در شکم مادرم بودم، اما بعداً پرسیدم و گفتند وقتی که مرا حامله بوده، باکره بوده.

: آیا توسط جمع زیادی از مردم، معاینه شد یا یکی دو نفر او را معاینه و اعلام بکارت فرمودند؟!

: نمیدانم قربان، من که آن زمان نوزاد بودم. باور کنید هنوزم که هنوز است، من در این باره چیزی نمی دانم و جاهل هستم. اما شما واقعاً پروردگار ما هستید؟ شما که مثل ما و از ما ظریف تر و کوچکتر هستید!

: (آفریدگار از جایش بلند شده، به جلو میز می آید و خطاب به انبیا:) به من نگاه کنید! من در هیئت شما ظاهر شدم، تا بدون ترس و وحشت حرف هایتان را بزنید. (سپس به جلوی سن آمده، خطاب به تماشاچیان) ما در این جلسه میخواهیم بدانیم پیغمبران ما چه کسانی بوده‌اند و آیا من این ماموریت را به آنها داده‌ام، همین و بس! (به سر جای خود روی مبل برمی گردد) خوب از آدم شروع می کنیم.

(آدم بلند می شود و تعظیم می کند): در خدمت هستم پروردگار کوچولو، معذرت می خوام پروردگار عظیم.

: تو آیا قبل از این جلسه مرا دیده ای یا با من حرف و حدیثی داشتی؟

: خیر قربانت کردم، فدای آن قامت مردانه ات شوم.

: پس چگونه ادعا کرده ای که پیغام آور من هستی؟

: من؟ من چنین ادعایی کردم؟ غلط کردم قربان! من و حوا که در ابتدا دونفر بیشتر نبودیم و در گوشه ای از زمین به راحتی زندگی می کردیم و تمامی نیازهایمان را از طبیعت می گرفتیم، زندگی بسیار خوشی داشتیم و با حوا جای شما خالی، حالی می کردیم.

: من به شما حکم کردم که چی بخورید و چی نخورید؟ آیا شیطانی بود که حوا را فریب دهد؟

: خیر قربان، ما هرچیز و میوه ای که به ذائقه مان خوش می آمد، می خوردیم و هرچیزی که قابل خوردن نبود، نمی خوردیم.

: پس این مزخرفات چیست که گفته ای؟ تو کی در بهشت بودی و اصلاً بهشت در کجا بوده که من، تو را از آن رانده باشم؟

: پروردگار بزرگ شما از همه بهتر می دانید که این حرف ها را برای من در آورده اند، اصلاً آن زمان بجز من و حوا، کسی نبوده که برایش چنین ادعایی بکنم. مثل اینکه جنابعالی قصد و نیت سویی برای من دارید، اگر چنین است، چرا به دنبال بهانه می گردید؟

: نخیر، خواستم برای دیگران روشن شود تا آنها هم به همین شکل و با صداقت پاسخگو باشند، می توانی بروی.

(آدم بلند می شود، خوشحال و در حال رقصیدن و قر دادن به انتهای سن می رود و با شادی از صحنه خارج می شود و سپس آفریدگار نفر اول سمت راست را مورد خطاب قرار می دهد): تو بگو نوح، من با تو تماس گرفتم؟ پیغامی به تو دادم تا از طرف من به مردم ابلاغ کنی؟

(نوح که پیرمردیست با موهای سفید، بلند می شود و می خواهد دست آفریدگار را ببوسد که آفریدگار دستش را می کشد و با دست دیگر به سینه نوح می زند).

: بجای این لوس بازی ها، برو سر جایت بشین و جواب من را بده!

(نوح روی صندلیش می نشیند): خیر، منم هیچگونه اطلاعی از وجود شما نداشتم و به همین دلیل نمی‌توانستم پیامبر شما باشم.

: دروغ می‌گویی، تو چنین ادعایی داشتی.

: (با لکنت زبان) آری، من همانطور که برای خود خانه کوچکی ساختم، با خود گفتم که من سازنده این خانه هستم و وقتی به آسمان و ماه و ستارگان و خورشید و زمین نگاه می‌کردم، فهمیدم که تمامی اینها هم باید سازنده ای داشته باشد، اما چون ستارگان در دسترس نبودند، فهمیدم که سازنده اش در روی زمین نمی‌تواند باشد، لذا مردم را که بسیار از این بابت منحرف بودند و اعمال بسیار بدی انجام می‌دادند، خواستم از شرارت و فساد دور کنم، این بود که به دروغ چنین ادعایی کردم، البته آنها نه من را پذیرفتند و نه باور کردند.

: برای همین به مردم گفتم که آنها را لعنت کردی و از خدایت خواستی که تمامی آنها را نابود کند و من هم پذیرفتم و طوفانی را برای هلاکت مردم بوجود آوردم؟!

: قربان از اول هم می‌دانستم که شکر زیادی خوردم ولی اکنون فهمیدم که بسیار بسیار غلط زیادی کرده‌ام. : و آن دروغ‌ها را بافتی که در کشتی ات از تمامی موجودات، یک نر و یک ماده را سوار کردی تا نسلشان نابود نشود. مثلاً دو شیر، دو ببر، دو کرگردن، دو گوسفند و از هر پرندۀ ای یک زوج و از هر عقرب و روتیل و حشره ای، یک زوج با خودت بردی. ای نادان، اگر من آفریدگار هستم، مگر نمی‌توانستم دوباره خلق کنم؟ اصلاً چرا یک زوج؟ سایر حیوانات که تلف شدند، چه گناهی کرده بودند؟ اصلاً تو چگونه نر و ماده عقرب و روتیل و پشه و مگس را تشخیص داده بودی؟

: ای بزرگوار این فرمایشات که درباره بنده حقیرتان می‌فرمایید، قدری بی‌انصافیت، من هرگز چنین ادعایی را نکرده‌ام، من یک کشتی داشتم که با آن از روی آب‌ها گذر می‌کردم و وقتی طوفان آمد، من و خانواده‌ام سوار آن شدیم و از مهلکه نجات پیدا کردیم. این حرف‌ها را دیگران درباره من ساخته و پرداخته‌اند.

: بسیار خوب، پس قبول داری که به دروغ ادعای پیامبری کرده‌ای؟

: آری قربان، اما نیت من خیر بود، بد کسی را نمی‌خواستم، طالب سعادت مردم بودم.

: بسیار خوب، بسیار خوب می‌توانی بروی و تا ابد برای این دروغی که گفته‌ای، شرمگین و خجل باشی.

(نوح مغموم و با سری افکنده بلند می‌شود، به آخر سن رفته و محو می‌شود. آفریدگار نفر دوم سمت چپ را مورد خطاب قرار می‌دهد)

: خوب آقای زرتشت شما بگویید، از طرف من ماموریتی داشتی؟

(زرتشت بلند می‌شود و سرش را به احترام در مقابل آفریدگار خم می‌کند): درود بر آفریدگاری که پاک و منزّه است و همه پاکی از اوست.

: درود، اما تملق ممنوع! جواب سوال من را بده!

: قربان من هیچگاه نگفتم که از جانب شما آمده‌ام، من دروغ را زشت می‌پنداشتم، پس خود دروغ نمی‌گویم، من در زمانی میزیستم که عده ای از مردم بت و عده ای دیگر خورشید و ماه و ستارگان را می‌پرستیدند.

: اشکالی داشت؟ آنها مجسمه ای از سنگ و یا چیزهای دیگر می ساختند که به خیال خودشان نمادی از من بود و آن را می پرسیدند یا خورشید و مهر و به اصطلاح خودشان میترا را می پرسیدند. به حال من چه فرقی داشت؟ از من چیزی کاسته می شد؟ و یا اگر مرا می پرسیدند، می توانستند به شأن من چیزی بیفزایند؟

: خیر، برای همین من ایرادی به پرستش آنها نداشتم ولی برای اینکه انسان ها به راه درست بروند، من گفتم: «گفتار نیک، پندار نیک، کردار نیک باید داشته باشند» از نظر جنابعالی این حرف ها اشکالی دارد؟

: خیر، بسیار هم خوب است.

: من مردم را تشویق کردم که حرف های خوب و محبت آمیزی بزنند، کارهای نیک و خوب انجام بدهند و افکار پاک و خوبی داشته باشند و از پلیدی و زشتی دوری کنند و بدنبال اهداف نیکو بروند. گفتم: این جهان دارای دو نیرو است، نیروی نورانی و پاک و نیروی تاریک و پلیدی، که همیشه بین این دو نیرو که می تواند حق و باطل و خیلی چیزهای دیگر باشد، جنگ و ستیز است. سیاهی که همان شرارت و ظلم و فساد است، می خواهد بر زمین غالب شود و نیروی روشنایی و نور که همان حق و حقیقت و عدالت است، مانع می شود، پس بهتر است که انسان ها جایگاه خود را تشخیص داده و در سپاه نور و عدالت قرار بگیرند، و رأس این نور و حقیقت را گفتم ایزد و سپاه سیاهی را گفتم اهریمن.

: این چیزهایی که گفته ای بسیار عالیست، اما این مسئله سوشیانس چیست؟ چرا تو که از دروغ بی زاری، چنین دروغی را گفته ای؟

: من به یاد ندارم چنین چیزی گفته باشم که از پسران من، یکی خواهد آمد تا جهان را از تاریکی واز شر اهریمن نجات دهد، چنانچه در بعضی از جاها هم گفته شده که از فرزندان دختر من، خورشید جهان و یا شاه جهان، خواهد آمد.

: مطمئنی که خودت نگفته ای؟

: از آنجایی که همیشه از دروغ گفتن پرهیز می کنم، این مسئله را به یاد ندارم، اما اگر بر فرض هم گفته باشم، من به سادگی گفته ام، اگر زمانی برسد که اهریمن در اثر غفلت مردم بر جهان غالب شود، باز کسی از مردم برخواهد خواست و با اهریمن مبارزه خواهد کرد، این نوید خوبیست.

: اما این سخن فتنه ها به پا کرده، چون بصورت شفاف و واضح گفته نشده. بسیار خوب آقای زرتشت من شما را یک مصلح و معلم می شناسم و اکنون هم به شما که دغدغه زندگانی پاک و بی الایشی را برای بشر داشته اید، اجازه می دهم که خارج شوید.

(زرتشت بلند می شود و با متانت در برابر آفریدگار سر خم کرده و خارج می شود و آفریدگار نفر دوم سمت راست را مخاطب قرار می دهد.)

: و اما تو موسی، که فتنه ها به پا کردی، تو بگو من چه ماموریتی به تو داده بودم که ادعای آن را کردی؟

(موسی با شرمندگی بلند می‌شود و می‌خواهد خودش را روی پای آفریدگار بیاندازد که آفریدگار با لگد او را دور می‌کند، موسی بی اراده می‌خواهد به آفریدگار لگد بزند، که متوجه نگاه غضبناک آفریدگار شده، خود را عقب می‌کشد و زیر لب می‌گوید: لگد در برابر لگد. آفریدگار نگاه غضب آلود دیگری به موسی می‌اندازد و او شروع به لرزیدن می‌کند و بر سر جایش قرار می‌گیرد.)

: من، من از بنی اسرائیل بودم اما در بارگاه فرعون بزرگ شدم و زندگی کردم.

: این را می‌دانیم، یعنی همه می‌دانند.

: ولی من زمانی فهمیدم که خودم به بنی اسرائیل ستم می‌کردم و از آنها برای ساخت کاخهای فرعونیان، استفاده می‌کردم و بهشون زور می‌گفتم و ظلم می‌کردم، وقتی فهمیدم من از آنها هستم و آنها قوم من هستند، باور کنید هم دیوانه شدم، هم شرمنده، لذا در صدد جبران برآمدم که قوم را از ستم فرعون نجات دهم، پس ادعای پیامبری کردم، تا هم قوم بنی اسرائیل را رهبری کنم و هم بتوانم علنی با فرعون مخالفت کنم.

: برای همین به قوم یهود گفتم سردر خانه هایشان را با خون علامت بگذارند، چون من گفته ام بلایی نازل می‌شود که تمامی اولاد ذکور، چه انسان و چه حیوان در خانه کسانی که سردر خانه‌شان علامت ندارد، خواهند مرد و برای همین به قوم گفتم: شبی که قرار است، فردای آن کوچ کنند، تا آنجا که می‌توانند از همسایگان خود، هر چیزی که ارزشی دارد قرض بگیرند تا فردا با خود به یغما ببرند!؟

: آری گفتم، چون قوم من بسیار فقیر و تهیدست بودند، هیچ چیزی نداشتند، بالاخره آنها هم می‌خواستند زندگی کنند پس می‌بایست اسباب مختصری برای زندگی داشته باشند.

: با دزدی! از چه کسانی؟ از کسانی مثل خودشان؟ پس تو دزدی را تایید می‌کنی، و قوم را یک پارچه دزد و راهزن می‌خواستی.

: چاره ای نبود، قوم من نه سرزمینی داشت، نه مال و مکتبی، پس باید آنها را به سرزمین موعود راهنمایی می‌کردم، جای امنی که بتوانند با آرامش زندگی کنند.

: تو بسیار دروغ گفته ای، مثلاً همین بلایی که قرار بود نازل شود، اگر اولاد ذکور مصریان همگی مرده باشند، پس آنهايي که با فرعون تو را تعقیب می‌کردند، چه کسانی بودند که در دریا غرق شدند و تو و قوم به راحتی از دریا گذشتید؟

: من آن دروغ ها را بخاطر دلگرمی بنی اسرائیل گفتم تا عزمشان را جزم کنند برای کوچ از مصر، چون اگر احساس کوچکترین خطری را می‌کردند، هرگز حاضر به ترک مصر نبودند، بسیار ترسو و محافظه کار بودند.

: بعد هم به تنهایی یکماه رفتی در کوه تور و آن سنگ نوشته ها را به اسم ده فرمان آوردی، عجب مردم ساده ای بودند این قوم تو، هیچکس شک نکرد که در عرض این یک ماه، تو خود، نوشته ها را بروی سنگ حجاری کرده ای. چرا نپرسیدند خدای تو نیز مثل ما تهیدست و بدبخت است؟ اگر قرار بود فرمانی را ما صادر کنیم، چرا بر روی سنگ! بر روی لوحی از طلا و جواهرات گرانها می‌نوشتیم، اینکه بیشتر قابل قبول بود.

: همینطور است که می‌فرمایید، پروردگارا، رویم سیاه است.

: بسیار سیاه! تو کاری نکردی بجز اینکه تخم نفاق کاشتی و خشونت و خونریزی را اشاعه دادی، چشم در برابر چشم، دست در برابر دست، سنگسار زنان، وای موسی تو چه کارها که نکرده ای! این چه طریقت بود که آوردی؟ طریقتی که پیامبرش با من عهد بسته تا غروب آفتاب وقتی شهری را می گیرد، هیچ موجود زنده ای را در آن باقی نگذارد و برای اینکه به عهدش وفا کند، مانع غروب خورشید می شود تا تمام جانداران کشته شوند و این قصابی و خونریزی وحشیانه اش را به حساب معجزه اش می گذارد، وای بر تو موسی! وای بر تو! که چه دروغ ها در کتابت نگفته ای! ما دنیا را شش هزار سال پیش آنهم در عرض شش روز آفریدم؟! نادان ملیاردها سال ما صبر کردیم تا جهان بدین شکل درآمد، چه مزخرفات احمقانه ای در کتابی آورده ای که آسمانیش نامیده ای، آیا ما چنین چرندیاتی می گوئیم؟ آیا ما با بنده حقیری چون داوود کشتی گرفته ایم؟ آدمیان باید با خواندن این کتاب دیوانه شوند، نمی دانم چرا هنوز آنرا مقدس می شمارند!

: این گناه از من است؟

: این گناه از تو نیست؟ نادانی و جهالت را اشاعه داده ای، این گناه از تو نیست که خشونت را چنان بال و پر داده ای تا جایی که پیامبری باید تا غروب آفتاب تمام موجودات زنده یک شهر را بکشد!

: فدای شما گردم، آنها بت پرست بودند.

: خوب باشند، به یوشع چه مربوط بود؟ آیا حیوانت هم بت پرست بودند؟

: ما از ابراهیم آموختیم که با بت پرستی مبارزه کنیم.

: می دانم، تمام این آتش ها از گور همان ابراهیم بر می خیزد.

: ولی قر.. (می خواهد ادامه دهد که آفریدگار اجازه نمی دهد).

: بس است موسی، دیگر خفه شو و گورت رو گم کن! (موسی بلند می شود تا برود و از پشت قصد می کند که لگدی به آفریدگار بزند ولی به آرامی پایش را به پای آفریدگار می زند و آفریدگار نگاه خشم آلودی به او می کند و موسی زیر لب می گوید: لگد در برابر لگد و به انتهای سن می رسد و با فریادی محو می شود).

آفریدگار: استراحتی می کنیم، بعد ادامه خواهیم داد.

(پرده بسته شد) منکه نفس در سینه ام حبس شده بود، بسرعت خودم را به بوفه رساندم و یک آبجوی تگری گرفتم و تا پایان وقت آنتراک مشغول نوشیدن آن شدم که بسیار هم چسبید. نمایش شروع شد و به سالن برگشتم. (آنهايي که مانده بودند، بهمان شکل ورود، روی صندلی های خود بودند و بودا در حال چرت زدن بود، صدای شیپورها پخش شد و گوینده اعلام کرد: آفریدگار وارد می شوند، همگی به احترام ایستادند تا آفریدگار سرجایش قرار گرفت و با دست به آن اشاره کرد بنشینند).

: خوب تو بگو سیدارتا گوتاما!

: اعلیحضرتا معذرت می خواهم، پروردگار من، من یک شاهزاده بودم در دربار، اما دل و اندیشه من همیشه نزد مردم تهیدست بود، لذا از دربار دست کشیده به میان مردم رفتم و آیین بودایی را برایشان تشریح کردم، آیینی

که خود به آن رسیده بودم، تعلیمات من، کردار نیک، پرهیز از کردار بد، گفتار نیک، دوری از دروغ و زشت گویی، معاش نیک و خلاصه بر هشت اصل استوار بود، در آن زمان جامعه هند به چهار طبقه تقسیم شد بود، روحانیون، شهریان و جنگاوران، کشاورزان و بازرگانان، و خدمتکاران و برده ها، من اعلام کردم همه مردم برابر و پاکزادند، من کشتن هر موجود زنده ای را ممنوع کردم، من مرتب می گفتم: نیت درست و نیکو، گفتار و کردار درست و نیکو، معاش و اندیشه درست و تمرکز درست و باید نسبت به همه موجودات مهرورزی نمایند و تمامی موجودات را دوست داشته باشید، من کسی را به خشونت و کشتن هیچ موجودی ترغیب و تشویق نکردم، من قربانی کردن برای خدا و خدایان و بت ها را منع کردم، ستایش خدا و بت ها را هم منع کردم، اگر آنهایی که آموزش های من برایشان دُکانی شده و مرا پیغمبر نامیده اند، گناه من نیست، آفریدگار بزرگ.

: اینهایی که گفتی بسیار عالیست، اما مسئله ی باز متولد شدن را از کجا آوردی؟ چرا گفته ای که بارها و بارها انسان در کالدهای مختلف زاییده می‌شود؟

: از خودم، غلط یا درست من چنین می پنداشتم، از دید من، زاده شدن، بیماری، پیری و مردن رنج بود و این رنج تا انسان به مهرورزی نرسد، تکرار و تکرار می‌شود و هرگاه توانست خود را از چنگ امیالش که باعث گمراهی بشر است، خالی کند، حتی میل به مردن آنوقت دیگر زاده نمی‌شود و رستگار می‌شود.

: بسیار خوب سیدارتا گوتاما تو بیا کنار من بنشین در روی صندلی نوح (بودا تعظیمی می‌کند و بلند شده و روی صندلی نوح می‌نشیند که البته قبل از نشستن با اشاره آفریدگار، صندلیش را قدری به او نزدیک تر می‌کند) ولی بودا هیبت بسیار زشتی داری، مخصوصاً آن شکمت!

: شما مرا اینگونه آفریده اید. (ابتدا آفریدگار و سپس دیگران می‌خندند).

: خوب عیسی تو بگو بدانیم، تو هم حتماً انکار می‌کنی که از طرف من برای مردم پیامبری کرده ای؟

: آری سرور من، من چنین ادعایی نکردم، حتی حواریون به من می گفتند استاد و هیچگاه من را نبی یا پیغمبر خطاب نکردند.

: در اینجا بازار دروغ و انکار عجب گرم شده، تو اگر خود را پیامبر نمی دانستی، پس چرا از تو کتاب آسمانی خواستند؟

: آری سرور من، از من کتاب خواستند و من گفتم من آورنده کتاب نیستم، من آمده ام تا کتاب را اصلاح و کامل کنم برای همین هم من در مقابله با چشم در برابر چشم، گفتم اگر به گونه چپتان سیلی زدند، اجازه دهید به گونه راستتان هم سیلی بزنند، من گفتم اگر قرار است کسی سنگسار بشود، فقط کسانی می توانند سنگ پرتاب کنند که خود مرتکب هیچ گناهی نشده باشند، من گفتم فکر و اندیشه به گناه، گناه است، پس مردم را تشویق کردم از خشونت پرهیزند.

: آیا موفق بودی؟ جوابش را خودم می گویم، خیر، پیروان تو آدم کشان وحشتناکی شدند که روی هر جنايتکاری را سفید کردند، در زمان تفتیش عقاید، انسان ها را زنده زنده به آتش می کشیدند و شکنجه های

وحشتناکی می کردند، که پشت هر آدمی را به لرزه می اندازد، جنگ‌های صلیبی براه انداختند، کاتولوس‌ها بوجود آمدند، پیروان آیین تو، جنگ‌های جهانی بوجود آوردند و سپس بمب‌های اتمی به سر مردم ریختند، این است نتیجه تعالیم توعیسی! بالاخره نگفتی ادعای پیغمبری کردی یا نه؟

: آری سرور من، من می خواستم مردم همدیگر را دوست داشته باشند و بجای دشمنی با همدیگر با هم در صلح و صفا زندگی کنند.

: اما نتوانستی و باز باعث تفرقه و چند دستگی شدی، به خرافات دامن زدی، باعث جهل و نادانی مردم شدی، بلند شو بلند شو از اینجا برو بیرون! (عیسی بلند می‌شود و پس از تعظیم با سری افکنده به انتهای سن و سپس خارج می‌شود. آفریدگار خطاب به مرد چهارم از سمت راست) شما ابتدا خودتان را معرفی کنید، چون نسبت به سایرین بسیار گمنام هستید.

: من هشام بن حکیم، معروف به المقنع هستم.

: تو هم ادعای پیامبری کردی هشام بن حکیم؟

: آری آفریدگار من، من ادعا کردم که پیغمبر هستم، زیرا این اجنبی‌ها (اشاره به محمد) به زور شمشیر بر ملت ما پیروز شدند و با اسلحه دین، حکومت جابرانه و ظالمانه خودشان را استوار نمودند. ما می خواستیم از زیر بار ستم و غارت‌رهای یابیم، چاره‌ای نبود، اگر در بین مردم می رفتم و احساسات وطن پرستانه و آزادی خواهانه را تبلیغ می‌کردم، همان مردم من را به حکام زورگوی آن وقت می فروختند و اجازه فعالیت و مبارزه را به من نمی دادند، آن زمان حزب یا ایدئولوژی‌های دیگری که نبود، پس من و دیگرانی چون بابک و مازیار و سندیاد، مجبور بودیم با همان سلاح دین به جنگ این غارتگران برویم، آنها که پس از استیلا بر ما می گفتند: یا اسلام بیاورید یا جزیه بدهید و یا کشته شوید، خودشان فقط یک راه را برای ما باز گذاشته بودند، آنهم بجنگیم تا کشته شویم، برای مبارزه با آنها ما مجبور بودیم دین جدیدی بیاوریم تا با دین آنها و خودشان مقابله کنیم و پس از پیکاری سخت با اجانب غارتگر و کشته شدن در راه آزادی، دیگر اثری نه از دین ما می ماند و نه از پیروان ما، پس دین ما چیزی نبود، فقط اعتقادی بود برای مبارزه با جباران و زورگویان فاتح و در این راه ما همه چیز خود را فدا کردیم.

: درود بر تو و دوستان دیگرت چون بابک خرم دین، ولی گویا تو هم معجزه‌های داشتی! ماهی را هر شب از درون چاهی به آسمان میفرستادی که هنوز هم این عمل در پرده ابهام باقی مانده است و چگونگی اش بر کسی روشن نیست.

: آری سرور من، من مجبور بودم معجزه‌ای داشته باشم تا پیروانم، قبول کنند. اما اجازه بدهید کار من در این پرده ابهام باقی بماند، زیبایش در این است که هنوز کسی متوجه چگونگی آن نشده.

: باشه، باشه، هرطور که تو بخواهی، بیا ای هشام بن حکیم، بیا و تو نیز در کنار من روی صندلی آدم بشین.

: (المقنع بلند می‌شود و صندلی آدم را قدری به سمت آفریدگار می‌کشد و قبل از نشستن از آفریدگار ستایش می‌کند). سپاس آفریدگار بی‌همتا را.

: اما تو محمد نمی‌توانی انکار کنی که ادعای پیامبری نداشته‌ای، ای رسول الله (محمد می‌خواهد جواب بدهد که رعشه بر اندامش می‌افتد و از صندلی به زمین افتاده، در همان حال اندامش تکان‌های شدیدی می‌خورد، بودا و المقنع نگران شده و المقنع خودش را به سرعت به او رسانده دورش روی زمین خط می‌کشد، آفریدگار آنها را مخاطب قرار می‌دهد)

: نگران نباشید، امر میکنم بلند شود، چیزی نیست، مسبوق به سابقه است، بلند شو محمد خجالت بکش!

: (محمد از جای خود بلند شده و در برابر آفریدگار قرار می‌گیرد). سمعاً و طاعتاً.

: بگیر بنشین و جواب بده.

: آری یا ربی، من همیشه خودم را رسول الله معرفی کرده و ادعای پیامبری شما را داشتم، خُب بودم، نبودم؟ (ابتدا آفریدگار و سپس المقنع و بودا قاه قاه می‌خندند).

: چگونه ما به تو ماموریت دادیم ای محمد؟

: خُب از طریق جبرئیل، جبرئیل می‌گفت که از طرف شما آمده است.

: این جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و ازرائیل را تو از کجا پیدا کرده‌ای؟ اینها چه کسانی هستند؟

: حقیقتش من نمی‌دانم، عده ای می‌گویند، جبرئیل همان سلمان فارسی بوده اما من فکر نمی‌کنم، شاید در نزول آیات مدنی نقشی داشته، من نمی‌دانم، چون واقعاً زمانی جبرئیل بر من ظاهر می‌شد که من در حال غش بودم، شاید شما بهتر می‌دانید این چه موجودی بوده.

: گویا این جبرئیل به تو خیلی نزدیک و صمیمی بوده.

: چطور مگه؟ مقصود الله بزرگ را نمی‌فهمم.

: آخر او برای هر چیزی که تو می‌خواستی، آیه ای نازل می‌کردم، حتی بیش از تو به فکر همخوابگی‌هایت با زنها و کنیزکانت بوده.

: خیر قربان، اینطور که می‌فرمایید نبوده.

: در رابطه با زن پسر خوانده ات و یا مریم قبطیه، آیه نازل نکرد، که تو حق نداری حلال الله را برای خود حرام کنی و حرفت را پس بگیر و با مریم باز هم خوابه شو!

: صحیح می‌فرمایید، درباره عایشه هم آیه نازل شد.

: خوب بگو ببینیم، از نظر گروهی از پیروان تو، پدرزن‌هایت، ابوبکر، عمر و دامادت عثمان، آدم‌های منحرف و قاصبی هستند، آنها از خود نمی‌پرسند چرا جبرئیل تو را در این زمینه آگاه نکرد؟!

: این را باید از آنها پرسید، ابوبکر پدر عایشه، یار غار من و یار صدیقی بود، عمر پدر همسر دیگرم، انسان پاک نهادی بود و تازه علی هم خواهر عمر را به همسری گرفت و عثمان هم اگر مورد تایید من نبود، بعد از اینکه دخترم را کشت، دختر دیگرم را به عقد او در نمی‌آوردم.

: پس آنها را تایید می کنی؟

: بله

: خوب تو که می گفتی: هر مسلمانی باید قبل از مرگش وصیت کند، اگر وصیت نکرده از دنیا برود، مسلمان نیست، چرا خود وصیت نکردی؟ چرا جانشین خودت را مشخص نکردی؟

: اولاً عجل به من مهلت نداد تا وصیت کنم، دوماً وقتی که من در بین مردم نیستم، چرا باید برای آنها جانشینی انتخاب کنم؟ مردم خودشان برای حکومتشان باید حاکم انتخاب می کردند.

: آفرین محمد، آفرین، هنوز هم آدم سیاست مداری هستی، خوب بگو بدانیم تو با آیینی که آوردی، چه چیزی را می خواستی تغییر بدهی؟

: ای الله بصیر و ای الله علیم، مردم بت پرست بودند، بجای اینکه شما را ستایش کنند، بت های ساخت دست خود را می پرسیدند، من اولین هدفم این بود که یکتا پرست شوند و شما را سجده کنند.

: که چه بشود؟ به تو چه مربوط بود؟ در گذشته های قبل از تو، پادشاهی بود که بر هر قوم و ملتی پیروز می شد، به عقاید آنها احترام می گذاشت و به معابد آنها می رفت و مثل آنها معبودشان را عبادت می کردم و هرگز دست به غارت و چپاول شکست خوردگان نزد.

: حتماً خودش کیش و آیینی نداشته است.

: چرا داشته، کیشش، انسانیت و آدم بودن بود.

: فدای شما بشوم، قبل از من ابتدا ابراهیم با بت پرستی و نمرود مبارزه کرد، او بود که بت ها را خرد کرد و با اعتقادات مردمش جنگید.

: می دانم تمام این فتنه ها از گور همان ابراهیم بلند می شود. اما تو که با عقاید مردم مخالفت و مبارزه کردی و در جایی گفتی «لا اکراه فی الدین» چرا مسلمانانی را که از دین تو بر می گشتند را کشتی و گفتی: هیچکس حق ندارد وقتی مسلمان بود و یا مسلمان شد، از اسلام خارج شود؟

: قربان در همان زمان که ما داشتیم قدرت پیدا می کردیم، قبایل تازه مسلمانی بودند که گروهی از دین خارج می شدند و این تبلیغات بسیار بد و وحشتناکی بود، لذا آیه نازل شد که خروج از دین مجازاتش مرگ است.

: محمد تو به اسم این اسلامت چه کارها که نکردی! وقتی آمدی به مدینه، تا قدری قدرت پیدا کردی، دست به راهزنی زدی، غارت یک کاروان تجاری را، غزوه بدر نامیدی و چپاول و غارت را مقدس شمردی و بعد هم که قدرتت بیشتر شد، دو قبیله اوس و خزرج را از صفحه روزگار محو کردی و مال و اموالشان را بالا کشیدی و مصادره کردی، آنهمه جنگ راه انداختی، مردم را به زور شمشیر وادار کردی مسلمان شوند.

: فدای شما شوم، شما که بهتر می دانید، راه دیگری نبود.

: (آفریدگار نگاهی به بودا می کند و خطاب به او) تو شاید این طریقه را نمی دانستی!

: (بودا به سادگی) کدام طریقه، آفریدگار من؟

: همین که محمد می‌گوید، برای اشاعه راهت با مردم بیچاره بجنگی و با زور شمشیر آنها را وادار کنی که تو و راهت را بپذیرند.

: (در کمال سادگی و مانند کودکی می‌گوید) خیر قربان، خیر، من با خشونت مخالف بودم، خشونت را نفی می‌کردم، چرا باید خود خشونت کنم، آنهم از نوع خونریزی!

: یاد گرفتی محمد؟ تو چیکار کردی؟ مرتب گفتی «قتولو فی سبیل الله» اگر کشته شوید که می‌روید به بهشت و اگر بکشید، باز می‌روید به بهشت و تازه کلی غنائم بدست می‌آورید، که این غارت و چپاول از شیر مادر هم به شما حلال تر است، بجز قتل و غارت کار دیگری کردی؟

: نماز را برپاداشتم، همگان به شما سجده می‌کردند، نه به بت‌ها.

: آن نماز بخوره تو سرت! مگر قبل از تو یکتا پرستان نماز نمی‌خواندند، من چه نیازی به نماز بنده های خود دارم! چرا بندگان مرا به زحمت انداختی؟

: ای الله عدالت گستر، وقتی مردم به شما توجه داشته باشند و نماز بجای بیاورند دیگر گرد کارهای زشت و بد نمی‌روند، اعمال نیک انجام می‌دهند.

: کدام اعمال نیک؟ مثلاً به حج می‌روند و آنهمه حیوانات مفید و زبان بسته را در یک روز ذبح می‌کنند و گوشتش را زیر خاک می‌کنند، در حالیکه در جای جای زمین، مردم بسیاری هستند که از گرسنگی رنج می‌برند و می‌میرند، عجب عیدی برپا کرده‌ای! این چگونه عیدیست که باید حتماً در آن خون جاری شود؟ محمد مثل اینکه تو تشنه خون بودی!

: آن زمان ما گوشت قربانیان را بین مردم تقسیم می‌کردیم.

: آن زمان! اکنون چه باید کرد؟ نمی‌توانستی این قربانی‌ها را در روزهای مختلف و به شکلی درست تقسیم کنی؟ کدام اعمال نیک محمد؟ ازدواج یک پیرمرد با دختری نه ساله، کاری نیک است؟

: قربانت گردم من گفتم پسر پانزده ساله با دختر نه ساله، من کی گفتم پیرمردی با دختر نه ساله ازدواج کند! :عجب! پس حتماً عایشه که تو به همسری گرفتی سی چهل سال داشته، و یا اگر نه ساله بوده، تو حتماً پانزده سال داشتی!

: (سرش را به زیر انداخته و به آرامی و شرمندگی جواب می‌دهد) من او را راضی نگه داشتم قربان، آن دختر خیلی لذت بخش و نازنین بود، به من نیرو می‌داد، من او را ام المومنین نامیدم، از هر لحاظ رضایتش را جلب کردم.

: پس رضایت بر این عمل زشت کافیت.

: بله قربان، ما گفتیم دو طرف راضی، خدا و پیغمبر راضی، گور پدر ناراضی. (بودا و المقنع قاه قاه می‌خندند که آفریدگار نیز با آنها همراهی می‌کند)

: چرا منکر می‌شی که تو اجازه ازدواج هر مردی را با دختر نه ساله داده‌ای!

: حق با شماست، این سنت از من است و بس.

: تو تا زمانی که خدیجه همسرت بود، زن دیگری انتخاب نکردی، چه شد که بعد از او این همه زن و کنیز گرفتی؟
: زمانیکه من با خدیجه ازدواج کردم، بیست سال داشتم و او زنی چهل ساله بود و حدوداً مدت سی سال با او بسربردم، هیچ چیزی از زندگی زناشویی نفهمیدم، پس از او بود که لذت همسر داشتن را تجربه کردم که در عرض این چهارده پانزده سال، هر کاری می کردم، باز هم کم بود.

: تو در جایی به مردم گفته بودی که از دنیایشان فقط عطر می خواهی و زن، آیا درست است؟
: بله قربان، من به تمامی نعمات دیگر توجهی نداشته، فقط از عطریات و زن ها بسیار لذت می بردم.
: اگر چنین باشد، پس تو میبایست ثروت کلانی داشته باشی که بتوانی خوراک و لباس برای زن هایت و عطریات برای خودت تهیه کنی!

: البته قربان، بدون ثروت که نمی شود زن های زیادی داشته باشی و عطرها و عطریات مختلفی خریداری کنی.
: پس تو همه چیز را باهم می خواستی! این ثروتی را که می گویی باید داشته باشی، از کجا بدست می آوردی؟
: از جنگ ها، از غنایم جنگی و خمسی که می گرفتم، از فروش برده ها (بودا و المقنع قاه قاه می خندند و محمد متوجه خطای خود می شود) ولی قربان من آزاد کردن برده را نیز تبلیغ کرده ام، گفتم: آزادی هر برده بسیار ثواب دارد.

: ولی خودت یکی از بزرگ ترین تجار در خرید و فروش برده بودی.
: من قسمتی از درآمد این خرید و فروش را صرف اصحاب سفره می کردم، باید شکم آنها را سیر می کردم.
: چه جالب، پیامبری که خود برده می خرد و می فروشد! اما تو به کسانی که شهید می شدند، نویدهای زیادی دادی، به آنهایی که به فرمان تو و به «قتولو فی سبیل الله» عمل می کردند، گفتم: هر کسی در راه خدا کشته شود، شهید است و کلید بهشت را دریافت می کند و در بهشت چه چیزها که در انتظار آنهاست، نهرهایی از شیر و عسل و حوریانی آنچنانی، تو مگر چنین جایی را دیده بودی؟
: خیر، اما فکر می کنم اینها را هم جبرئیل به من میگفت تا بگویم.

: ولی می دانی بر اساس همین گفته تو اکنون چه فتنه ها در روی زمین اتفاق می افتاد؟! آدم ها به خودشان بمب می بندند و بمب و خودشان را در جمع مردم بی گناه کوچه و بازار منفجر می کنند، چهل پنجاه نفر یا بیشتر را به خاک و خون می کشند، چرا؟ چون یک دیوانه می خواهد برود بهشت، بهشتی که کلیدش را تو به دستش می دهی، می کشد در راه خدا.

: من اگر گفتم قتلوفی سبیل الله، کشتار از کافران و بت پرستان را گفته ام، نه مردم یکتا پرست.
: حتماً مثل خوارج! بگذریم، از نظر و اعتقاد آن آدم انتحاری، آنهایی را که می کشد، نوعی کافر هستند، ما امروز گرفتار همین مسئله هستیم، نمی دانیم حقوق قربانیان را که عامل کشتار هم، فریب خرده و از قربانیان است، چگونه به آنها برگردانیم، با بمب گذار که حرف می زنی، می گوید: آنقدر با باور من بازی کرده بودند که فکر می کردم راهم درست است و مورد قبول حق تعالی قرار خواهم گرفت، وگرنه چرا باید خودم را در

جوانی هلاک کنم، نه حتماً راه من درست بوده و به بهشت خواهم رفت. منکه مانده ام، نمی دانم کدامین کس ابتدا این مسئله بهشت و مینو و رضوان را مطرح کرده، اگر پیدایش کنم، دمار از روزگارش در می آورم! میبینی محمد تو با مردم چه کرده ای؟

: ای الله بزرگ من برای مردم قانون آوردم، در هر زمینه ای برای رفاه مردم قانون وضع کردم، چرا اینها را در نظر نمی گیری؟

: کدامین قانون؟ همان قطع کردن دست و پا؟ همان سنگسار؟ یا مطالبات خمس و ذکات را می گویی؟ امروزه مردم خودشان قوانینی وضع کرده اند، که جوابگوی نیازهای جامعه ای که در آن زندگی می کنند، هست و هرگاه بخواهند قوانین تورا حاکم بر جامعه کنند، کلاهشان پس معرکه است، دنیای امروز با دنیایی که تو در آن بودی، فاصله زیادی دارد، چنانچه دنیای فردا با امروز، هر زمان قوانین خاص خودش را می طلبد.

: (با شرمندگی) اینطور که پیداست من بسیار اشتباه کردم.

: اشتباه؟ بسیار خراب کردی، امروزه حتی بین پیروان با مذاهب مختلف، چنان جنگ و پیکاری است که البته از سالیان سال بوده و خواهد بود، تو فقط حرص و طمع را برانگیختی، در گذشته افرادی مثل، سلطان محمود طماع به هندوستان لشکر کشی می کردم و به اسم جهاد، مرد بیچاره هند و نقاط دیگر را غارت می کردم و به ضرب شمشیر، آن ها را مسلمان کرده و برمی گشت، امروزه هم رهبران مذاهب مختلف، فقط فتنه می کنند و آتش جنگ را شعله ور می سازند، که چه؟ تا ریاست خود را توسعه و حفظ نمایند، مال و ثروت بیشتری بدست آورند، بلند شو محمد، بلند شو و از پی دیگرانی که رفته اند برو، خسته شده ام، به همین اندازه بسنده می کنم، چون اگر بخواهم قدری دقیق تر به اعمال تو رسیدگی کنم، دیگر تحمل این را ندارم که در این هیبت و به روی این صندلی بشینم، برو!

(محمد بلند می شود و به آخر سن رفته، درحالیکه المقنع و بودا او را نگاه می کنند، با فریادی دلخراش از صحنه محو می شود.)

: این محمد ما را بدجووری خسته و کسل کرد، (خطاب به نفر آخر) حالا تو خودت را معرفی کن، خیلی خلاصه و مختصر! دیگر طاقت زیاده گویی های شما را ندارم.

: من اسماعیل، فرزند ابراهیم هستم، آفریدگار عالم.

: (با غضب) تو به چه جهت ادعای پیغمبری کردی؟

: خلاف به عرضتان رساندند آفریدگار جهان، من کودکی بودم که از همان کودکی، جفای زیادی در حق من روا داشتند.

: چطور؟ از طرف ما؟

: خیر، از طرف پدرم ابراهیم و مردم، راستی پروردگار من، پدرم چرا در این جمع نیست؟

: پدرت؟ این صندلی خالی جای اوست! آقا فرار کرده و مسئولین به دنبالش هستند، اگر پیدایش کنند، حسابش را کف دستش می گذارند، تو ادامه بده، چه جفایی به تو شده است؟

: من کودکی بودم که پدرم بنا به درخواست زن دیگرش سارا، من و مادرم را سوار شتر کرد و به صحرا برد و ما را در بیابانی بی آب و علف در میان صحرا، یکه و تنها، بی آب و غذا گذاشت و رفت.

بودا و المقنع: عجب آدم بی رحمی!

: من و مادرم برای تهیه آب با دستان خالی زمین را کندیم، که اتفاقاً به آب خنک و گوارایی رسیدیم و همین چاه آب، باعث شد که کاروانیان برای بردن و نوشیدن آب نزد ما بیایند و کم کم با تشویق ما، بت هایشان را برای محافظت از چاه آنجا آوردند.

: اینها را کم و بیش می دانیم، از پیامبریت بگو.

: آفریدگارا، من چه بسا مبلغ بت پرستی بودم، نه یکتا پرستی، من فکر می کنم آنهایی که با اسحاق دشمنی داشته اند، این داستان را برای من درآورده اند، زیرا پدرم، اسحاق را می خواست قربانی کند، نه من را، چرا که اسحاق برایش عزیزتر بود، ولی دیگران گفتند من را می خواسته قربانی کند، در صورتیکه بعد از پدرم، اسحاق ادعای پیامبری داشت، نه من ولی مردم گفتند که من پیامبر بودم، این مردم اگر بخاطر من، گوسفند می کشند و عید می گیرند، به من ربطی ندارد. این عید گویای یک شقاوت و بی رحیمی عظیم و بزرگی است (و شروع می کند به گریستن).

: بسیار خوب، حرفت را باور می کنم، تو اصلاً چنین ادعایی نداشتی، می توانی بروی.

(اسماعیل بلند می شود و با شادی و رقصی شبیه بابا کرم خارج می شود و پرده بسته می شود).

من در حالیکه تماشاگران به آرامی بلند می شدند تا از سالن خارج شوند، ایستادم و شروع کرده به کف زدن و فریاد می زدم: برآوو، برآوو، که دو نفر آمدند و در دو طرف من قرار گرفتند و گفتند: برای چی جو را سیاسی می کنی مردیکه! مرا گرفتند و به زور سعی کردن تا از سالن بیرونم کنند که از خواب پریدم. واقعاً خواب عجیبی بود! آنروز تا پایان شب منگ بودم و می خواستم همین نمایشنامه را بنویسم اما هرچه فکر کردم، دیدم نوشتنی نیست و جو بدجوری سیاسی می شود.

محاکمه الف - ر

امروز هفده شهریور ۱۳۹۷ برابر با هفت سپتامبر ۲۰۱۸، این خبر در تمامی رسانه ها و جرائد مثل بمب ترکید «حجت الاسلام الف - ر سه روز پیش در بیروت مانند امام موسی صدر مفقود شد»، شرح واقعه نیز تقریباً یکسان بود.

اکثراً از قول رزرویشن هتل و نگهبان درب هتل نقل کرده بودند. رزرویشن هتل گفته ساعت ۹ صبح آقای الف - ر از اتاقشان در طبقه ششم آمدند پیش من و گفتند: قرار است کسی به دیدن من بیاید، لطفاً به ایشان بفرمایید در لابی چند دقیقه ای منتظر بمانند. من میروم قدری قدم بزنم و به زودی بر می‌گردم و از هتل بیرون رفتند. نگهبان درب هتل گفته: آقای الف - ر ساعت ۹ صبح از هتل بیرون آمدند و به طرف خیابان رفتند، چند قدمی که از هتل دور شدند ناگهان صدای انفجاری آمد که ابتدا من فکر کردم نارنجکی پرتاب کرده اند که البته بعداً معلوم شد ترقه ای بوده، بعد از انفجار دونفر به طرف آقای الف - ر دویدند و زیربغلش را از دو طرف گرفتند و فریاد زدند: آقای الف - ر جانتان در خطر است! عجله کنید، همراه ما بیایید.

اتومبیلی کنار خیابان آمد و آنها به اتفاق آقای الف - ر سوار اتومبیل شدند و رفتند. کل خبر همین بود اما از فردای آنروز بازار شایعه داغ شد.

یکی می نوشت در مفقود شدن آقای الف - ر رد پای موصاد دیده میشود و دیگری آنرا به عربستان نسبت میداد و بعضی ها هم تیترو میزدند ربنوده شدن آقای الف - ر کار سازمان مجاهدین خلق بوده. تا اینکه مرور زمان داغی خبر را به سردی گرانیذ و دیگر در اینباره نه حرفی زده شد و نه چیزی نوشته شد.

اما بعد از یک ماه خبری کوتاه در یکی از روزنامه های آلمان به چاپ رسید که تعدادی بیش از دو، سه هزار نفر از خانواده های زندانیان اعدام شده رژیم ایران، علیه الف - ر به دادگستری آلمان شکایت کرده و تقضای دستگیری و رسیدگی به جرایم الف - ر را دارند.

چند روز بعد، سازمانهای حقوق بشری و سازمان دفاع از آزادی و حقوق شهروندی و حتی بعضی از احزاب و سازمانهای سیاسی نیز شکایت های عدیده ای را تنظیم و به مراجع قانونی تسلیم نمودند. مثل اینکه یک حرکت جهانی بر علیه آقای الف - ر شکل گرفته بود که مراجع قضائی بین المللی هلند و آلمان را کلافه کرده بود، زیرا تمامی حرکات و شکایات بر اساس قوانین بین المللی شکل گرفته بود و مسئولین امر میبایست در برابر این خواسته ها عکس العمل نشان میدادند.

وکلای بیش از سه هزار نفر از شاکیان با دردست داشتن وکالت موکلین خود و با عدله و مدارک لازم، مرتب پیگیر این قضیه بودند و نشریات و رسانه ها هم خوراک خوبی برای انتشار اینگونه اخبار پیدا کرده بودند. روزی نبود که نشریه ای در این باره مطلبی نداشته باشد. بعضی از نشریات، پرونده قتل های سالهای ۶۷ را باز کرده و

هر روز مطلبی از جنایات ضد بشری رژیم و هیئت چهار نفره مرگ را تیتراژ میزدند و شرح مبسوطی از آن وقایع را اطلاع رسانی می کردند.

افکار عمومی نیز اخبار این جنایات را پیگیری و منتظر نتیجه مطلوبی بودند. روزنامه ها از قول خوانندگان خود می نوشتند که جامعه بشری خواهان دستگیری و محاکمه آقای الف - ر میباشد و بیش از این نمی تواند انتظار بکشد پس او را هر چه زودتر یافته، دستگیر و محاکمه نماید.

از این مطالب هر روز در نشریه ای، چیزی به چاپ می رسید. درست مثل اینکه شخص یا اشخاصی آنرا بصورت آگهی تبلیغاتی به روزنامه ها داده باشند. تا اینکه دادگستری آلمان آقای الف - ر را مجرم و دستور دستگیری ایشان را صادر نمود و پس از آن، دادگاه بین المللی لاهه نیز ایشان را به مصداق جنایت بر علیه بشریت مجرم و خواهان دستگیری ایشان شد و دستور دستگیری نامبرده به پلیس اینترپول داده شد.

چند روز پس از صدور فرمان دستگیری آقای الف - ر و انتشار عکس ایشان در رسانه ها، یک ویدیو در دنیا مجازی پخش شد که در آن ویدیو شخصی اعلام نمود که از محل سکونت الف - ر مطلع است و حاضر است محل سکونت ایشان را به پلیس معرفی نماید. فقط یک شرط دارد و آن این است که وزیر دادگستری آلمان در تلویزیون ملی کشور حاضر شود و اعلام نماید که به هیچ وجه ایشان را به دولت ایران تحویل نمیدهد و در دادگاه بین المللی آلمان یا لاهه محاکمه خواهد کرد. باز دوباره این ویدیو سر و صدای عجیبی به پا کرد و بعضی ها نوشتند: از کجا معلوم که این ادعا راست باشد؟ شاید کسی بی جهت چنین ادعایی کرده و بعضی ها هم آنرا قبول داشتند و حتی به وزیر دادگستری میگفتند: بر فرض که حقیقتی در این ویدیو نباشد، اما افکار عمومی طالب است بداند آیا کشور آلمان باز مانند گذشته ها متهم را به ایران تحویل میدهد؟ آقای وزیر چه اشکالی دارد این اطمینان را به مردم بدهید؟

اینگونه بحث ها در روزنامه ها و دنیای مجازی ادامه داشت تا اینکه ویدیوی دیگری پخش شد و در آن ویدیو همان فرد دوباره ادعای خود را مطرح و برای اثبات گفته هایش الف - ر را جلوی دوربین آورد و گفت: لطفاً شما خودتان را همانطور که من گفته ام معرفی نمایید.

آقای الف - ر گفت: من الف - ر داماد حجت الاسلام ع-ه تولیت آستان قدس رضوی و عضو هیئت چهار نفره معروف به هیئت مرگ در زندانهای سیاسی ایران هستم. ویدیو قطع میشود و این ویدیو هیجان و التهاب جهانیان را برمی انگیزاند. پس الف - ر زنده و در جایی محافظت میشود.

برای دستگیری و محاکمه الف - ر اینبار راه پیمایی های بزرگی چه از طرف ایرانیان خارج از کشور و چه از طرف مردمی که خواهان عدالت و آزادی بودند و تمامی کسانی که احساساتشان بر اثر جنایات این افراد جریحه دار شده بود در کلیه شهرها برافراشتند. و در تمامی این راه پیمایی ها یک قطع نامه یا خواسته عمومی صادر می شد و آن اینکه آقای وزیر دادگستری به مردم پاسخگو باشید و اطمینان بدهید الف - ر را دستگیر و محاکمه می کنید و به هیچ وجه و هیچ مصلحت اندیشی و منافع ملی یا کشوری او را به ایران مسترد نمی کنید. الف - ر

باید در یک دادگاه بین المللی منصفانه محاکمه و مجازات شود. این خواسته جهانی شده بود و عاقبت وزیر دادگستری مجبور شد در یک برنامه تلویزیونی به مردم اعلام نماید که الف - ر را دستگیر و در یک دادگاه بین المللی محاکمه و مجازات خواهیم کرد. ما نیز مانند تمامی جهانیان که احساساتشان از جنایات این جنایتکاران جریحه دار شده است، از چنین جنایتکارانی متنفر و منزجر می‌باشیم و هرگز نمی‌توانیم در برابر این جنایات سکوت کرده و نظاره گر باشیم. چنانچه قبلاً دستور دستگیری این فرد به پلیس اینترپول صادر شده، چه توسط ما و چه توسط دادگاه بین المللی لاهه.

پس از گذشت چند ساعت از برنامه تلویزیونی آقای وزیر دادگستری، ویدیو دیگری در دنیای مجازی پخش شد که همان فرد، محلی را در شهر گُلن معرفی کرده و از خبرنگاران و فیلمبرداران خواسته تا نیم ساعت آینده در آن محل حضور داشته باشند تا در برنامه بعدی که سی دقیقه دیگر پخش میشود محل الف - ر را معرفی نماید و توضیح داد که چرا بدین شکل عمل کرده. چون می‌خواسته ارباب جراید بر عملکرد پلیس نظارت داشته باشند و لحظه به لحظه همراه پلیس در دستگیری الف - ر مشارکت داشته باشند تا پلیس نتواند منکر وجود الف - ر شود و او را بی سر و صدا از آنجا برده و سپس تحویل مقامات ایرانی بدهند. به همین لحاظ موج بزرگی از خبرنگاران و عکاسان و فیلمبرداران شبکه های مختلف تلویزیونی در عرض چند دقیقه در محل حاضر شدند و پس از ویدیو دوم که محل دقیق الف - ر را اعلام نمود، پلیس به همراه خبرنگاران، الف - ر را در زیرزمین یک ساختمان پنج طبقه ای دستگیر و به مرکز پلیس منتقل کردند.

نحوه دستگیری الف - ر همزمان از کلیه کانال های تلویزیونی برای عموم مردم پخش شد. با دستگیری الف - ر انتظار میرفت هرچه زودتر این مرد را محاکمه نمایند. اما سه ماه تا شروع محاکمه طول کشید و در عرض این مدت رژیم ایران نهایت تلاش خود را برای آزادی الف - ر به کار برد که در مقابل هم رسانه ها و سازمان ها و انجمنهای حقوق بشری و حتی خود شاکیان و وکلای ایشان فعالیت زیادی به خرج دادند تا چنین اتفاقی نیافتد. و بلاخره پس از سه ماه، محاکمه الف - ر آغاز شد. افکار عمومی عکس العمل پر تحرک و جالبی از خود نشان دادند. با اینکه قبلاً سوابقی از این قبیل محاکمات، مانند محاکمه منولو ویچ و دیگران را تجربه و در تاریخ ثبت کرده بودند اما هیچ کدام مانند این محاکمه افکار عمومی را به این اندازه تکان نداده بود.

هر روز اخبار مربوط به الف - ر در صدر خبرها بود. شاکیان بیش از چهار پنج هزار نفر بودند که همگی می‌خواستند در محکمه حضور داشته باشند و به خاطر اشتیاق عمومی برای دیدن این محاکمه چندین شبکه تلویزیونی جریان محاکمه را به صورت زنده پوشش خبری داده و هر روز در پارک جلوی ساختمان دادگستری، بیست سی هزار نفر تجمع می‌کردند که از طریق پرده سینمایی که آنجا نصب شده بود جریان محاکمه را پی‌گیری می‌کردند.

شاهدین زیادی به درخواست وکیل مدافع شاکیان شهادت دادند و گوشه های وحشتناکی از جنایات الف - ر را برای قاضیان دادگاه شرح دادند. تا اینکه خانومی در جایگاه شهود قرار گرفت، او گفت: هم سلولی من، دختری بود نوزده ساله که مدت چهار سال از محکومیتش در زندان گذشته بود، او فقط یک سال دیگر باید در زندان

می بود تا آزاد شود، من میگویم زندان، اما شما نمیدانید این زندان چگونه جایی بود، یک نمونش، با چوب جعبه هایی مانند تابوت ساخته بودند که ما را چشم بسته در آن تابوت ها میگذاشتند و چندین روز در آن تابوت بودیم، وقتی از آن بیرون می آمدیم تمامی استخوان ها و عضلاتمان خشک شده بود و قادر به هیچ حرکتی نبودیم، در شروع هر نماز پنجگانه ما را می بردند و شلاغ می زدند، یک چنین دورانی را هم سلولی من با دیگران به مدت چهار سال تحمل کرده بود. در این لحظه وکیل مدافع الف - ر اعتراض کرد و گفت: این رفتار زندان بانها و رؤسای زندان بوده، به موکل من ربطی ندارد، خواهش می کنم دستورفرمایید این بیانات بطور کلی از صورت جلسه دادگاه حذف شود.

اما شاهد اجازه صحبت به رئیس دادگاه را نداد و گفت: ولی آقای وکیل این آقا برای این خانوم حکم اعدام را صادر کرد، این حکم است که به موکل شما وارد است. اینها جنایت کرده اند و برای اینکه دختر باکره را نمی توانستند بر اساس قوانین فقهی خودشان اعدام کنند، شب قبل از اعدام به زور به دختر تجاوز و فردا صبح اعدامش می کردند. از این نوع اظهارات و شرح وقایع بسیار گفته شد، تا اینکه الف - ر در جایگاه متهم قرار گرفت و دادستان از ایشان شروع به سؤال نمود.

دادستان: آیا شما قبول دارید که این احکام را صادر کرده اید؟

الف - ر: بله قبول دارم.

دادستان: آیا قبول داری بعد از یکی دو پرسش از زندانیان، حکم اعدام صادر کرده اید؟

الف - ر: آری قبول دارم.

دادستان: چرا؟ مگر آنها در زندان چه جرم دیگری مرتکب شده بودند؟ و یا آنهایی را که مورد سؤال قرار میدادید، چه میگفتند که غضب شما را برمی انگیزت و شما را وادار می کرد حکم اعدام صادر کنید.

الف - ر: آقایان محترم من یک مسلمان هستم آنهم مسلمانی که خود، روحانی و مبلغ دین مبین اسلام است.

دادستان: خوب باشی مگر روحانی بودن به تو اجازه می دهد که آدم خواری کنی؟

الف - ر: اجازه بفرمایید آقای دادستان، من اگر از این محکمه ای که صلاحیتش برای رسیدگی به چنین امری اصلاً مورد قبول نه من و نه هیچ فرد مسلمان دیگری نیست، رهایی یابم و باز در پستی باشم که مرجع عالی قدری برای چنین امری به بنده حکم نماید، باز احکام صادره از طرف من بر اساس فتوای مراجع اسلامی، همان اعدام خواهد بود و به همان شکل. پس من کاری نکرده ام که امروز شما بتوانید بنده را زیر سؤال ببرید، اصلاً من مجبور به پاسخگویی نیستم.

در سالن همهمه شد و الفاظ ناسزاگویی از طرف حضار شنیده می شود که رئیس دادگاه امر به سکوت می کند.

دادستان: ملاحظه میفرمایید وقتی بنده میگویم آدمخوار لطفاً شکی در این مورد نکنید. کلیه حاضرین با صدای بلند تأیید می کنند.

رئیس دادگاه: ساکت! ساکت! نظم دادگاه را رعایت فرمایید! آقای الف - ر شما در جایگاهی نیستید که صلاحیت این دادگاه را بخواهید زیر سؤال ببرید. این دادگاه طبق قوانین بین المللی و بر اساس حقوق بشر تشکیل شده. شما چرا بجای پشیمانی و اظهار ندامت سعی میکنید اعمال ضد بشری و جنایتکارانه خود را تأیید کنید؟

الف - ر: متأسفانه هیچ یک از مسئولین در این جلسه متوجه عرایض بنده نشدند. بنده عرض کردم یک مسلمانم، در دین من قوانین و مقرراتی هست که همگی از آیات کتاب مقدس آسمانی ما قرآن گرفته شده، بطور مثال عرض می‌کنم، هر کسی که والدینش مسلمان بوده باشد و در سن بلوغ از اسلام خارج شود، مرتد فطری است و طبق آیه ۲۱۷ سوره بقره و آیه ۷۲ آل عمران مجازاتش مرگ است، کلمه عذاب به معنی شکنجه دادن، سیصد و شصت و پنج بار در بیش از سیصد آیه آمده، سوره بقره، آیه ۱۹۱ میفرماید: هرجا مشرکان را یافتید به قتل برسانید. سوره انفال آیه ۳۹ میفرماید: ای مؤمنان کافران را بکشید تا در زمین، فساد دیگری ننمایند. سوره محمد، آیه ۴: شما مؤمنان چون با کافران روبرو شدید باید آنان را گردن بزنید، این است شعار قرآن: «اقتل فی سبیل الله.»

قاضی: پس شما اصلاً نادم و پشیمان نیستید.

الف - ر: خیر، من به وظیفه شرعی خود عمل کرده ام مانند همه قضات مسلمان، ما قاضی داشتیم که برای فرزند خود حکم اعدام صادر کرده. وقتی انسانی برای فرزند خود حکم اعدام صادر می‌کند، فرزند دیگران برایش چه اهمیتی دارد؟ من همانطور که عرض کردم براساس وظیفه شرعی خود عمل کرده ام و اگر اشکالی در اعمال من است، نعوذم بالله حتماً در شریعت من و کتاب آسمانی من قرآن است که همین حرف را هر مسلمانی بگوید کافر است و حکمش قتل است.

یکی از حاضرین در جلسه بلند می‌شود و با فریاد می‌گوید: من شاشیدم به تو و اون شریعتت. که همین عمل باعث عکس العمل حاضرین شده و نظم دادگاه مختل می‌شود.

رییس دادگاه با چکش خود چند بار بر روی میز خود میکوبد، ساکت! ساکت! نظم دادگاه را رعایت فرمایید! در صورت تکرار، دستور میدهم همگی را از دادگاه اخراج نمایند. بسیار خوب آیا شما سخن دیگری دارید؟

الف - ر: بله آقای قاضی، این فرد به اعتقادات یک میلیارد و چهارصد میلیون مسلمان اهانت کرد و همینطور به کتاب آسمانی مسلمانان. طبق فرامین همین کتاب مقدس، ایشان مرتد فطری و مجازاتش مرگ است، و هر مسلمانی که دسترسی به این فرد کافر را داشته باشد، بلا درنگ وظیفه اش قتل این فرد است و اگر چنانچه در این راه کشته شود، جایگاهش در بهشت و در قصر شخصی پیامبر است و تا ابد در جوار پیامبر اسلام خواهد ماند و حضرت رسول الله با دستان مبارک خودشان، دستان حوریان بهشتی را در دست چنین مسلمانی می‌گذارند.

دادستان: این مرد موجود بسیار خطرناکی است، در این جایگاه هم حکم اعدام صادر می‌کند. بنده فکر نمی‌کنم در طول تاریخ بشر نظیر چنین موجودی دیده شده باشد.

هنگامیکه دادستان صحبت می‌کردم یک نفر از ردیف‌های آخر سالن از جای خود بلند شده و در پشت سر مردی قرار می‌گیرد که بقول الف - ر به اعتقادات مسلمین جهان اهانت کرده بود و به سرعت برق و باد ریسمانی را به دور گردن مرد شعاردهنده انداخت و با دو دست مانند جلادان حکومت‌های عثمانی چنان محکم کشید که در عرض چند لحظه مرد نگون بخت را کشت. سکوت عجیبی در سالن حکم فرما شد. هیچکس قادر به حرکت و حتی نفس کشیدن نبود. بعلت شوکه شدن کارگردانهای تلویزیون، تصویر تمامی فرستنده‌ها ثابت مانده بود.

مردمی که بمب‌گذاریهای داعش و القاعده و طالبان را دیده بودند چنان دچار وحشت و سکوت شدند که حتی دیگر جریان دادگاه را پی‌گیری نکردند، البته الف - ر طبق کیفرخواست دادستان و دفاعیاتش از کیفرخواست به هزارسال زندان محکوم شد اما مردم چنان دچار وحشتی شده بودند که حتی دیگر راجع به حکم صادره نیز عکس‌العملی نشان ندادند، زیرا دریافتند که هر مسلمان معتقدی می‌تواند یک انتحاری با بمبی وحشتناک باشد و به راحتی می‌تواند آدم بکشد و در بهشت در کنار پیامبر خود سرافراز تا ابد از نعمات و لذایذ آنجا بهره‌مند باشد.

حادثه جاده هراز

من برخلاف پدرم، هیچگونه اعتقادی به متافیزیک و ادیان مربوط به آنرا ندارم، اما پدرم معتقد و بسیار بسیار خرافاتی می‌باشد. سه یا چهار سال پیش بود که در اثر سکنه مغزی نیمی از بدنش فلج شد که با دارو و فیزیوتراپی و ورزشهایی که فیزیوتراپها بهش می‌دادند، اعضای فلج شده، مخصوصاً پای ایشان رو به بهبودی نهاد. اما پدر هرچندوقت یکبار خواب امامزاده ای را می‌دید و ما را مجبور می‌کرد تا او را به زیارت مزار امامزاده ببریم تا از امامزاده شفا بگیریم.

بعد از هر زیارت هم کوچکترین بهبودی که در اثر دارو و اعمال فیزیوتراپی حاصل می‌شد، آنرا به حساب امامزاده ای که به زیارتش رفته بود می‌گذاشت و من به چند دلیل تمامی خواسته هایش را برآورده می‌کردم. اول اینکه پدرم بود و وظیفه من بود که در چنین شرایطی، هرچه می‌خواهد برایش انجام بدهم و دوم اینکه می‌دیدم هر وقت به زیارت این امامزاده ها می‌رود روحیه اش تغییر می‌کند و قدری شاد و امیدوارتر می‌شود. لذا برخلاف میل و عقیده ام خواسته های پدر را برآورده می‌کردم تا اینکه یک روز صبح که از خواب بیدار شد گفت: نادر می‌دانی دیشب چه خوابی دیدم؟ خواب دیدم رفتم امامزاده هاشم تو جاده هزار و آنجا خودم را با یک طناب به ضریح بستم و به آقا گفتم: آقا جونم تا ازت شفا نگیرم، همینجا کنار مزار مبارکت می‌مونم، تا اینکه دم دمای صبح که خوابم برده بود، آقا آمد به خوابم و گفت: دیگه چرا نشستی؟ بلند شو برو که صبح و سالمی و من بیدار شدم و با سلامتی کامل، خودم از حرم بیرون آمدم که از خواب پریدم، من اطمینان دارم این دفعه امامزاده هاشم سلامتی ام را به من برمی‌گرداند، بی‌خودی هم پول برای فیزیوتراپی و دکتر و دارو خرج نکن!

چند روز من و مادرم مقاومت کردیم، آخه این دفعه با دفعات قبل فرق بزرگی داشت. اینبار می‌خواست شب تا صبح گردش را با یک طناب به ضریح ببندیم، درست همانطور که در خواب دیده بود. عاقبت من و مادرم تسلیم خواسته پدر شدیم و قرار گذاشتیم سشنبه دهم مهر پدر را به امامزاده هاشم ببریم.

ساعت ده صبح پس از انجام کارهایم به خانه پدرم رفتم و به اتفاق او و مادرم بسوی امامزاده هاشم حرکت کردیم. یکرست رفتیم به دفتر تولیت امامزاده، آخوندی پشت یک میز نشسته بود و پس از سلام و علیک و نشستن روی صندلی‌ها از ما پرسید: چه امری دارید؟ در خدمتم.

: حاج آقا پدر بنده در اثر سکنه مغزی مشکلاتی دارد و می‌خواهد برای بدست آوردن سلامتش یک شب تا صبح در کنار مزار آقا بماند تا از آقا شفا بگیرد. البته این مسئله شفا را در خواب دیدند و مطمئن هستند که آقا سلامتی‌شان را به ایشان خواهند داد.

: اگر این اتفاق نیفتاد چی؟

: حاج آقا من خواب دیدم و مطمئن هستم از دست آقا شفای کامل خواهم گرفت.

: چطوری می خواهی تا صبح با این وضعیت در حرم بمانی؟ رختخواب می خواهی پهن کنی؟

: حاج آقا کنار ضریح می نشینم و با یک طناب که به دور گردنم بستم، خودم را به ضریح می بندم مثل یک سگ.

: خوب پدر من اینجوری که همیشه، درست نیست، شما به تنهایی قادر به راه رفتن نیستید. شاید قضای حاجت داشته باشی یا ببخشید بخوای بشاشی و بری مستراح و خیلی چیزهای دیگر. اصلاً آگه همه بخوانند مثل تو عمل کنند دیگر هیچ مسلمانی نمی تواند اینجا زیارت کند.

: من شبها بیرون نمی روم حاج آقا. ضمناً خانومم هم در صحن هستند و مواظبت و پاکی از جیش درآورد و جلوی حاج آقا روی میز گذاشت و گفت: حاج آقا ناقابل است هرطور صلاح می دانید هزینه بفرمایید فقط قدری از ثوابش را بحساب این حقیر بگذارید، خیلی ممنون میشم.

: حاج آقا پاکت را برداشت و داخل آنرا به دقت بررسی کرد و سپس آنرا داخل کشوی میزش گذاشت و گفت: من برای خود شما گفتم پدرجان، اگر خدای ناکرده شما فردا صبح آن چیزی را که از امزاده می خواستید و امزاده به شما نداد، چی؟

: عیبی ندارد، من می خواهم مثل یک سگ یک شب تا صبح از ضریح و اموال آقا پاسداری کنم، محافظت از اموال آقا که ایرادی ندارد.

: پدر جان اموال آقا احتیاجی به محافظت ندارد چون مردم در اینجا پول و طلا می ریزند. کسی از اینجا چیزی نمی برد. من در تأیید حرف آخوند گفتم: حاج آقا صحیح می فرمایند این آقا فقط دست بگیر دارند، چیزی به کسی نمی دهند.

: آخوند که متوجه سوتی خودش شده بود فوراً رو به من کرد و گفت: آقا جان ایشان تصمیم خودشان را گرفته اند، خدا را چه دیدی شاید آن چیزی را که باور دارند اتفاق افتاد و پدرم را مخاطب قرار داد و پرسید: از کی می خواهی خودت را به ضریح وصل کنی؟

: قبل از اینکه پدرم جواب بدهد، من گفتم: غروب حاج آقا، میریم به گردش می کنیم و سرشب برمی گردیم. اشکالی که ندارند؟

: نه، به سلامت، شما را به خدا می سپارم، هروقت دلتان خواست تشریف بیاورید.

: بلند شدیم و بطرف پُلور حرکت کردیم تا قدری به اتفاق پدر و مادرم بعد از مدتها گشتی بزنیم. پس از صرف غذا در یک رستوران بسیار شیک به پدرم گفتم: میخوای بریم شمال کنار دریا؟ میریم تا محمودآباد و برمی گردیم.

: نه بگذار وقتی آقا سلامتی ام را بهم داد آنوقت می رویم، یک گوسفند هم می زنیم زمین و بین مردم تقسیم می کنیم.

: پدر گوسفند چیه! یک گاو می‌زنیم زمین، شما خوب بشید بابا، اینجا چطوره، می‌خواهید وایستیم و نفسی تازه کنیم؟

: خیلی هم خوبه، اتفاقاً برای مادرت هم بد نیست، این چند وقته هم زحمتش زیاد شده هم حوصله اش سر رفته. بعد از حرفهای پدر هر کجا که منظره خوبی داشت توقف می‌کردیم و به هر رستورانی که شیک و قشنگ بود می‌رفتیم چای و قهوه می‌نوشیدیم. عاقبت در یک رستورانی که باغچه زیبایی هم داشت شام خوردیم، پس از صرف شام پدرم گفت: نادر نکنه مارا آوردی پیک نیک! پسر ساعت نه و نیم شد، پس کی می‌خوای بریم امامزاده؟

: ناراحت نباش پدر تا ده دقیقه دیگه می‌ذارم تو امامزاده هاشم. پدر و مادر را در امامزاده هاشم گذاشتم و ساعت یازده شب بود که از آنها خداحافظی کرده و راهی تهران شدم.

به مادر قول دادم تا ساعت ده صبح برگردم واز آنها خواستم اگر گرسنه بودند صبحانه مختصری بخورند تا من پیام و دورهم یک صبحانه مفصل بخوریم. مادر پذیرفت و من هم به طرف تهران حرکت کردم. پس از گذشتن از پیست اسکی آبعلی و رستورانهای طرفین جاده، در پیچ دوم یا سوم بود که دیدم یک مرد وسط جاده افتاده و چهار پنج متر جلوتر یک موتور وسط جاده است، به کنار جاده آمدم و در قسمت شن ریز جاده پارک کردم و به سرعت بالا سرش رفتم، نه حرفی میزد و نه حرکتی داشت، اما زنده بود. به اطراف نگاه کردم اثری از کسی نبود. مرد را به سختی به کنار جاده آوردم و موتورش را هم که وسط جاده افتاده بود به کناری کشیدم و سعی کردم جلو اتومبیل‌هایی که به طرف تهران یا شمال می‌رفتند را برای کمک‌رسانی به مصدوم بگیرم، اما هیچ اتومبیلی توقف نکرد.

من تقریباً به وسط جاده رفتم تا جلو آنها را بگیرم ولی آنها با یک انحراف از من می‌گذشتند و می‌رفتند. وقتی کاملاً از کمک‌رسانی اتومبیل‌های درحال تردد ناامید شدم، به بالای سر آن مرد رفتم که هنوز بی‌هوش بود، گوشیم آنتن نمی‌داد لذا مانند دیوانه‌ها فریاد زدم: کمک! کمک! اینجا یک مسلمونی نیست به داد ما برسد؟ که ناگهان یک نفر جلوی من سبز شد و گفت: چی شده اینقدر داد و بی‌داد میکنی؟ چیکار داری؟

: مگه نمیبینی؟ یکی زده به این بنده خدا و رفته، اگر دیر به دادش برسیم امکان داره جاننش را از دست بده.

: نکنه خودت بهش زدی؟

: من نزدم، حالا هم جای این حرفها نیست، اگر می‌خوای کمک کنی بیا هرچه زودتر این بیچاره را بگذاریم توی ماشین من و ببریمش بیمارستان. مرد قبول کرد و به اتفاق ابتدا شخص مصدوم را روی صندلی عقب و سپس موتورش را در صندوق عقب ماشین جای دادیم و مرد هم رو صندلی جلو، کنار من نشست و بطرف تهران حرکت کردیم، در طول راه از هر دری سخن گفتیم تا اینکه به بیمارستانی در رودهن رفتیم، دکتر پس از معاینه از مصدوم گفت: ابتدا باید بهوش بیاد بعد هر درمانی لازم باشد انجام می‌گیرد، ساق پایش احتمالاً شکسته.

: دکتر این بیمارستان از عهده درمان ایشان برمیاید؟

: از این بابت خیالتان آسوده باشد، ما از هر لحاظ برای ایشان مجهز هستیم، ما هیچوقت نمی‌توانیم ریسک کنیم،

در صورتی بیمار را بستری می‌کنیم که بدانیم از عهده معالجه اش برمیایم. لطفاً شما تشریف ببرید فرمهای پذیرش را پُر و تکمیل کنید.

بطرف پذیرش رفتم و پس از کامل شدن چندین برگ و تنظیم تعهد هزینه های بیمارستان توسط اینجانب، خداحافظی کردم که بروم ولی مسئول پذیرش با عذرخواهی گفت: شما کار دیگری دارید، سپس مأمور نیروی انتظامی را که بطرف پیشخوان پذیرش می آمد را نشان داد و گفت: شما باید به سؤالات ایشان هم پاسخ بدهید. چه در دسترستان بدهم پس از پاسخ به سین جین ها و قسم و آیه هایی که برای ایشان خوردم و بازدید از موتور مصدوم و ماشین اینجانب که هیچگونه اثری از تصادف روی آن دیده نمی شد، بالاخره گزارشی تهیه کرد و به کلانتری رودهن اطلاع داد مأموری بفرستند تا من را به کلانتری ببرند و خیلی زود سربازی آمد و پس از ادای احترام به سرکار استوار گفت: سرکار تا برگشتن شما من اینجا هستم. سپس سرکار استوار سوار ماشین من شد و به اتفاق به پاسگاه رفتیم.

من ماشین را در انتهای محوطه پاسگاه پارک کردم و به همراه سرکار استوار به اطاق افسرنگهبان رفتیم. سرکار استوار گزارشی را که تهیه کرده بود روی میز افسرنگهبان گذاشت و افسر پس از مطالعه رو به من کرد و گفت: مطمئنی که شما خودت باهاش تصادف نکردی؟

: بله جناب سروان شما از ماشین من بازدید بفرمایید، حتی اثر برخورد یک پَر هم روی بدنه و هیچ کجای دیگرش دیده نمی شود، در صورتیکه موتور این بنده خدا داغون شده.

: آخه اینکه نمیشه! شما هیچ شاهی ندارید، آنهم در کجا؟! در یک جاده پر رفت و آمد. چطور امکان داره هیچ اتومبیل دیگری برای کمک یا مشاهده اتفاقی که افتاده، توقف نکرده باشد؟

: به هر کسی که شما اعتقاد دارید قسم میخورم جلوی خیلی از ماشین ها را گرفتم اما هیچکس به یاری ما نیامد.

: حتی عابر پیاده ای، کسی از آنجا رد نمیشد که به کمک شما بیاید و شاهد این ماجرا باشد؟

: چرا جناب سروان، یه آقایی آمد که به کمک ایشان توانستیم مصدوم و موتورش را در ماشین قرار دهیم، تا داخل بیمارستان هم همراه من بود اما نفهمیدم چرا بی خبر ما را تنها گذاشت.

: این خیلی بد است، سرکار احمدی به اتفاق ایشان بروید و از محل تصادف هم گزارشی تهیه کنید، شاید برحسب اتفاق شاهی پیدا شود.

به اتفاق سرکار احمدی با اتومبیل نیروی انتظامی رفتیم به محل حادثه.

آثاری از قطعات شکسته و خورد شده موتور هنوز آنجا روی آسفالت بود. دقیقاً محلی را که مصدوم روی خیابان افتاده بود و جای موتورش را به سرکار احمدی نشان دادم و الحق احمدی هم گزارش درست و کاملی نوشت اما من را بازداشت کردند تا مصدوم به هوش بیاید و کتباً اعلام کند که من به او نزده ام و رضایت خودش را نسبت به من اعلام نماید.

سرکار احمدی پرسید: اون آقایی که به شما کمک کرد تا به اتفاق، مصدوم را به بیمارستان آوردید چرا غیث زد؟

: والله نمی دانم، از ابتدا تا بیمارستان مرتب با هم صحبت می کردیم، اتفاقاً از صحبت‌هایش معلوم بود انسان بسیار فهمیده و باکمالی است، منکه شیفته اش شده بودم. فکر می کردم دوست بسیار خوب و مفیدی پیدا کرده ام ولی نمی دانم از همان لحظه که شما برای تهیه گزارش از من سؤال و جواب می کردید غیث زد. شاید مسئله‌ای با پلیس داشته، یعنی امکان داره آدم خلاف کاری باشه؟ نه، نه اصلاً چنین آدمی نبود. در هر صورت به پاسگاه رسیدیم و این اولین باری بود که پایم به کلانتری و از همه مهم‌تر به بازداشتگاه کلانتری می‌رسید. احساس بسیار بدی داشتم، وقتی وارد بازداشتگاه شدم یک مقداری ترس بر وجودم غلبه کرده بود مخصوصاً وقتی درب اتاق به رویم بسته شد، ترس چند برابر شد. احساس درماندگی و بی کسی می کردم. من مانند بزهکاران در حبس قرار گرفتم. در گوشه ای کنار دیوار نشستم و سرم را میان دو دست قرار دادم، فکرم را به جاهای خیلی دور بردم ولی با دستی که به شانه ام خورد، از اعماق دریای بیکران اندیشه هایم بیرون آمدم و دوباره به اتاق بازداشتگاه برگشتم، با مشاهده فردی که در کنارم نشسته بود چنان شوکی بهم وارد شد که زبانم بند آمد و فقط نگاهش می کردم و کلامی نمی توانستم بگویم، تا اینکه خودش به حرف درآمد و گفت: چرا تعجب کردی؟ خوب آمدم تا تنها نباشی.

: در عرض این مدت کجا رفته بودی؟ چرا غیث زد؟ تو مثل اینکه از پلیس می ترسیدی! چه جوری شد؟ تو را هم بازداشت کردند؟ رفتی شهادت دادی؟

: نه

: شاید کاری کردی، بازداشت شوی. شاید مجرمی هستی که تحت تعقیب بودی.

: نه، در مورد من داری خیلی اشتباه می کنی. من خودم به میل خود آمده ام تا تو تنها نباشی. یادت رفته در ماشین به من چه گفتی؟ گفتی: درسته که چند دقیقه ای از آشنایی ما نمی گذرد اما مثل اینکه سالیان سال است که من ترا می شناسم و منم گفتم: بسیار از مرام و عقیده و کردار شما خوشم آمده و دوست دارم در آینده باز شما را ملاقات کنم. پس میبینی در مورد من خیلی اشتباه میکنی. من نه جرمی مرتکب شده ام و نه خلافی کرده ام که از پلیس هراسان باشم، من آمده ام تا باز با هم همصحبت شویم و کاری را که با هم شروع کرده ایم با هم به آخر برسانیم.

: آخه چه جوری آمدی، رفتی به نفع من شهادت دادی؟ و جناب سروان تو را هم بازداشت کرد.

: نه، چرا باید مرا بازداشت کند؟ نادر خان من آمدم تا هروقت حوصله داشتی باهم حرف بزنیم و شب را دوتایی به صبح برسانیم.

: اگر بازداشت نشده ای، آخه چطوری آمدی اینجا؟ اگر آنقدر که ادعا می کنی خاطر من را می خوای، چرا نمی روی و شهادت بدهی؟ تو که خوب می دانی شهادتت چقدر به نفع من است. آمد تو حرفم و گفتم: آقا

نادر من مجبورم حقیقتی را بر خلاف میلم برای شما بازگو کنم. عزیز جان من نه قادرم برات شهادت بدهم و نه اجازه چنین کاری را دارم، چون من هیچگونه هویت انسانی ندارم.

با غضب پرسیدم: پس اینجا چکار می کنی؟ اگر بازداشت نشده ای، چطوری آمدی اینجا؟ نکنه تو جن یا پری هستی؟ آخه مگه میشه؟

خنده ای کرد و گفت: نه، جن و پری نیستم. اگر بتوانی حرفم را باور بکنی من انسان و زمینی نیستم. من از سیاره دیگری آمده ام، البته نه به میل خود. بخاطر اشتباهی که کردم به زمین شما تبعید شدم، در واقع دوران محکومیتم را می گذرانم، من را هر کسی نمی تواند ببیند و برای همین هم هر کجا که بخواهم می توانم بروم.

: واقعاً راست می گویی؟ تو موجود فضایی هستی؟ من باورم نمیشه، تو درست مثل ما هستی و با ما هیچ فرقی نداری، راستی اگر حقیقتاً آنچه را که گفتی واقعیت دارد، یکبار از اینجا برو بیرون و هر وقت من گفتم برگرد.

: احتیاجی به بیرون رفتن نیست، در همینجا هم می توانم از دید تو خارج شوم اما به اطاق جناب سروان می روم و خبری از اون برایت می آورم و بلافاصله از دید من پنهان شد، با دقت چهار گوشه اطاق را نگاه کردم، اما هیچکس بجز خودم در اطاق نبود تا اینکه دوباره کنارم ظاهر شد و گفت: یک خبر از جناب سروان، هم اکنون یک سرباز از طرف سروان می آید و از تو می پرسد اگر می خواهی به کسی زنگ بزنی، گوشیت را برایت بیاورد.

که در همین لحظه دریچه درب اطاق باز شد و یک سرباز فریاد زد: آقای نادر منصوری، اگر می خواهی با کسی تماس بگیری، جناب سروان دستور داده اند که گوشی ات را بیاورم.

: نه، اکنون که دیر وقت است، صبح باید با پدر و مادرم و دوستانی تماس بگیرم.

: پس نمی خواهی با کسی تماس بگیری.

: نه (سرباز دریچه اطاق را بست و رفت). چطور این کار را می کنی؟ نمی توانم باور کنم، آخه تو درست شکل ما هستی و با من فرقی نداری! پس چطور می توانی چنین اعمالی را انجام بدهی؟

: (تبسمی کردم) بهت که گفتم من از سیاره دیگری به اینجا تبعید شدم. این هیبت که تو میبینی فیزیک واقعی من نیست. من برای اینکه به شما نزدیک بشوم، خودم را شبیه شما می کنم، زیرا با چهره و هیبت خودم هرگز نمی توانم در جوامع شما ظاهر بشوم، من را تبعید کردند، چون مرتکب جرمی شده ام و اما چرا به سیاره شما؟ همانطور که شما برای بعضی از جرایم، مجرمین را به مناطق دور و بد آب و هوا تبعید می کنید، در سیاره ما هم کسانی که مرتکب جرم می شوند به سیاراتی تبعید می شوند که زندگی برای آنها در آن سیارات مشکل و غیر قابل تحمل باشد، نه بخاطر مسئله تنفسی و یا تغذیه، ما را در واقع به همان جهنمی که شما اعتقاد دارید تبعید می کنند.

: یعنی سیاره ما برای شما مصداق جهنم را دارد؟

: دقیقاً. از دید شما جهنم چه جور جایی باید باشد؟ اینهمه کشتی های جنگی، هواپیما های شکاری و بمب افکن، موشک های گوناگون، اینهمه تانک و توپ و مسلسل و سایر تسلیحات، بمب های اتمی، اینهمه نیرو صرف هزینه های گزاف و تلف کردن زمان برای ساخت وسایل تخریب و کشت و کشتار...

شما از همان زمانی که شروع به کشت و برداشت غذا از زمین کردید، درون خود بذر حرص و طمع را هم کاشتید و فعال کردید، از همان زمان به همسایگان خود حمله کردید و آنها را غارت کردید و مستعمره خودتان کردید، از همان زمان بیشترین نیروی خود را صرف ساخت سلاح های جدیدی کردید تا بهتر بتوانید بر دیگران غالب شوید و تعداد بیشتری را بکشید. وسط حرفش پریدم و گفتم: خوب همانطور که خودت متوجه شدی این تسلیحات که اکنون در کشورهای مختلف میبینی بیشتر جنبه دفاعی دارد، هر کشوری باید بتواند از مرز و بوم خودش در برابر دشمنانش دفاع کند.

: کدام دشمن؟ مگر همه شما انسان نیستید؟ چرا باید دشمن همدیگر باشید؟ نه، این جواب سؤال من نیست، شما از ابتدا به بی راهه رفته اید، آموزشهای شما از همان ابتدا غلط و خشن بوده، شما نسبت بهم بسیار بی رحم هستید، همانطور که خودت گفتی واقعاً دشمن خطرناک تر از خود، برای خود ندارید، شما اصلاً با رحم و مروت و مهربانی بیگانه اید، مثلاً خود جنابعالی، شما در کجا زندگی می کنید؟ در جایی که در گوشه و کنار آن مردم از فقر و تهیدستی رنج می برند و حتی جان عزیز خود را بخاطر همین تهیدستی از دست می دهند، بسیاری از مردم شبها با شکم گرسنه سر بر بالین می گذارند،

مگر اطراف خود را نمی بینی؟ بچه هایی که روزیشان را باید از سطل های آشغال پیدا کنند، بچه هایی که بجای نشستن پشت نیمکت های کلاس درس و یا بازی با دوستانشان، در خیابانها دست به کارهایی می زنند که بتوانند شکم خود و خانواده شان را سیر کنند، آنوقت تو و امثال تو در رستوران هایی غذا می خورید که هر پرس غذایتان برای یک نفر بیش از پانصد هزار تومان هزینه برمی دارد، با اینهمه گرسنه، این غذا چگونه از گلولی شما پایین می رود؟ بی انصافها، هم نوعان شما کلیه و اعضای بدنشان را می فروشند تا احتیاجاتشان را برآورده کنند، آری اشکال کار همینجاست، شما رحم و شفقت را نمی شناسید، نه تنها شما، بلکه پیامبران شما هم با این مقوله آشنایی نداشتند، آنها هم خود مریبان بی رحمی و شقاوت بوده اند، سنگسار، قطع دست و اعضای بدن، کشتن انسانها در راه خدا، سوزاندن آنها و پیامبری که با خدای جلادش عهد می بندد، شهری را تا غروب خورشید فتح و تمام موجودات زنده آنرا به قتل برساند، خدای شما هم بویی از رحم و شفقت نبرده است، این خالق، یکبار طوفان می فرستد و همه را به قتل می رساند و قومهای لوط و عاد و ثمود را بطور کلی از صفحه روزگار پاک می کند.

از صحبتهایش عصبانی شده بودم و با فریاد گفتم: لابد جایی که شما زندگی می کنید همان بهشت موعود است. خوب یه خورده از بهشت بگو، چگونه جایست؟

باز لبخندی تحویل من داد و اینچنین ادامه داد: در سیاره ما بر اساس افسانه ها و داستانهایی که از عهد باستان نقل می کنند، از همان زمانی که ممنوعان من شروع به برداشت محصول از زمین کردند، یعنی همان زمانیکه در

منطقه ای ساکن شدند، پیر خردمندی تعالیمی را به همنوعان خود ارائه کرد که بر اساس آن آب و خاک را نباید آلوده کرد و آتش را باید گرمی داشت، هیچ جاندار را نباید به هیچ بهانه ای کشت. جان عزیز است و زندگی موهبتی است شیرین و گرمی، اگر همنوع من گرگی را بکشد، ثابت کرده که از گرگ درنده تر است، زیرا در نظام طبیعت موجودی پیروز و غالب می شود که قوی تر و درنده تر باشد. بدین جهت است که ما به هیچ موجود زنده ای تعرض نمی کنیم چه برسد به همنوع خود. در جوامع ما فقر و گرسنگی و بی سوادی معنی ندارد، زیرا شما هرگز نمی توانید موردی از اختلاس و دزدی و زیاده خواهی مشاهده نمایید. هرگز کسی زیر خط فقر زندگی نمی کند و کسانی پیدا نمی شوند حقوق های دویست، سیصد میلیونی بگیرند، مگر این مدیران چه کار می کنند؟ فیل هوا می کنند که چنین دریافتی هایی دارند؟! آنها که فقط بفکر جیب خود و غارت و چپاول هستند.

: در سیاره شما همه یکسان حقوق دریافت می کنند؟

: خیر، هر کس به اندازه نیازی که دارد از نعمات حاصله استفاده می کند.

: پس در کل سیاره شما، نظام کمونیستی حاکم است. اما چطور امکان دارد در تمامی سیاره شما فقط یک نوع نظام حکومتی حاکم باشد؟

: در سیاره من با مرزبندیهای جغرافیایی بین همنوعان، جدایی بوجود نیامده که بخاطر دشمن با هم و یا برای مطامع و افزون طلبی اسلحه های گوناگون و خطرناک و مخرب برای اِشغال آنسوی مرزهای خود تدارک ببینند و نتیجه کار و کوشش همنوعان خود را برای ساخت این گونه سلاح ها هزینه نمایند. در سرزمین من آنچه را که شما پول می نامید و بخاطر بدست آوردنش تلاش زیادی می کنید وجود خارجی ندارد.

در این لحظه سربازی آمد و من را صدا کرد که به دفتر افسر مسؤول پرونده ام بروم. لذا به دوستم گفتم: دیدی صبح شد و ما اصلاً متوجه گذشت زمان نشدیم، جایی که نمیری؟ برگشتم می خواهم به صحبت هایمان ادامه بدیم.

: من یک سر به بیمارستان می زنم تا ببینم چه خبر است، خبرهای آنجا را که بهت دادم، دیگر من را هرگز نخواهی دید رفیق.

به ناچار خداحافظی کردم و به دفتر افسر کلانتری رفتم و از آنجا با یک مأمور باید به بیمارستان می رفتم، لحظه ای که می خواستم سوار اتومبیل نیروی انتظامی بشوم، دوستم آمد و بهم گفت که سوار نشم و با او به کناری بروم، زیرا نمی خواست کس دیگری متوجه حرف زدنهای من با او بشود،

البته کسی او را نمی دید. من هم به بهانه دستشویی از مأمور جدا شدم و بطرف سرویس های بهداشتی رفتم.

: خوشبختانه مصدوم به هوش آمده، اما همراهانش بدجوری برای تو کیسه دوخته اند، آنها می خواهند سرکیسه ات کنند. گویا دیشب به پاسگاه آمده اند و ماشین تو را دیده اند، لذا مرتب به مصدوم می گویند یارو

از اون خرپوله‌هاست، تو که ماشینش را ندیده ای! میدونی دیه در ماه محرم دوبرابر محاسبه می‌شود؟ اما مصدوم تا حالا تسلیم خواسته های بستگانش نشده.

: مهم نیست.

: اگر بخواهند ناجوانمردانه ازت پول زیادی بگیرند چی؟

: مانعی ندارد، باز چیزی از ارزش کار من کم نمی‌کند، جان یک انسان چقدر می‌ارزد؟ کی می‌تواند به این

سؤال جواب بدهد؟ پس همینکه او زنده میماند و من در زنده ماندنش سهم کوچکی دارم برای من کافیه.

او خداحافظی کرد و رفت و من هم سوار اتومبیل نیروی انتظامی شدم تا به بیمارستان بروم و رضایت مصدوم را به هر شکلی گرفته، به دادگستری نزد قاضی ببرم.

۱۳۹۸/۱/۱۳

امروز حبیب الله پاکدامن دلهره عجیبی داشت چون اولین روزی بود که بعد از فارغ التحصیل شدن در رشته حقوق می خواست به سرکار برود. قرار است در دادگاه انقلاب، خودش را به آقای حجت الاسلام داوری معرفی کند تا ایشان کاری مناسب برایش دست و پا کند. لذا با شروع ساعت کار اداری به داخل ساختمان دادگاه انقلاب رفت و محل کار حجت الاسلام داوری را پرسید.

پس از توضیح علت دیدار، همانجا در اطاق بازرسی مراجعین، نشست تا آقای داوری تشریف بیاورند. ساعت ده صبح بود که مسئول اطاق بازرسی گفت: به شعبه یک دادگاه انقلاب مراجعه کند. لذا بی درنگ و با دلهره و استرس بسیار زیاد به دفتر آقای حجت الاسلام داوری مراجعه کرد و پس از سلام و علیک و معرفی خود گفت:

گویا آقای حاج آقا خوانساری از بیت رهبری سفارش بنده را فرموده اند.

: آهان، شما حبیب الله پاکدامن هستید؟

: بله قربان خودم هستم.

: بین پسر، من در عرض این مدت کوتاه، یعنی از دیشب تا حالا اطلاعات زیادی از شما بدست آوردم. اما حالا دوست دارم خودت از گذشته ات و از کارهایی که انجام دادی، از اعمال و اعتقادات یه کمی برام بگی تا من بهتر شما را بشناسم.

: قربان من در خانواده ای مذهبی و مؤمن و انقلابی بدنیا آمدم و از کودکی تحت تعلیم عالیه اسلامی بودم. در نوجوانی به کلاسهای قرائت و تفسیر قرآن می رفتم و هم زمان، عضو بسیج محل و سپس بسیج دانشگاه بودم. پدرم از سرداران سپاه و اکنون بازنشسته هستند.

: اینکه خیلی آبکی بود. تو به حاج آقا جباری خیلی نزدیک بودی، گویا در مأموریت هایی که خود حاج آقا رهبری عملیات را برعهده داشتند، تو در کنارشان بودی و خیلی مورد اعتماد حجت الاسلام حاج آقا جباری بودی.

: بله همینطوره، اما اگر من را تکه تکه بکنید، هرگز برعلیه حاج آقا از من کلامی نخواهید شنید. اگر بنده را خدمت شما فرستادند تا توسط بنده برای حاج آقا پرونده سازی کنید، اشتباه کردید. من هرگز نه چیزی دیده ام و نه چیزی می دانم.

: پسر جان چرا اینقدر تند میری؟ اشتباه نکن، اگر بخواهند برای حاج آقای شما پرونده سازی کنند که جایش اینجا نیست. دادگاه عالی روحانیت به کار افرادی مثل حاج آقای شما رسیدگی می کند نه اینجا. من فقط می خواستم بدانم تا چه اندازه قابل اعتماد هستی.

: حاج آقا، بنده اگه به کسی بگویم یاعلی تا وقتی که تو قبر می روم دست از یاعلی گفتم برنمیدارم و هیچ راز و سری از زبان من فاش نمی‌شود.

: ولی تو درباره اون بنده خدا استاد قرائت قرآن، همه چی را گفتی، حتی خجالت نکشیدی و گفتی با تو چه کار کرده.

: نه حاج آقا اینطور که شما میفرمایید نیست. وقتی چند نفری شکایت کردند، منهم که، هم از خودم خجالت می‌کشیدم و هم بابت گناهی که مرتکب شده بودم از خدا و پیغمبر و ائمه خجالت می‌کشیدم، به پدرم گفتم که بر من چه گذشته است. پدرم از استاد شکایت کرد. تازه پدر من تنها کسی بود که بعد از صحبت های تلفنی آقای طوسی رفت و رضایت داد. پدرم تمام قول و قرارهای طوسی را باور کرد و برای همین هم آقای خوانساری سفارش بنده را به شما کرده اند.

: مگه سعید طوسی چه قولی داده بود؟

: هیچی حاج آقا، ایشان فرمودند «بخاطر یک بی نماز که نباید در مسجد را بست، حالا اتفاقی افتاده، نباید با آبروی اهل بیت قرآن بازی کرد. من توبه کردم و خدا توبه را می‌پذیرد. چطور امکان دارد بنده خدا توبه مسلمانی را قبول نکند! این بچه بزرگ می‌شود و فراموش می‌کند، ما هم بهش کمک می‌کنیم، پُست و مقام خوبی در آینده میگیره، مثل خیلی های دیگر رئیس و وزیر و وکیل میشه، چیز مهمی اتفاق نیافتاده، تازه شاید این بچه نظر کرده بوده و شانس آورده.»

خوب پدر من هم پذیرفت و رفت شکایتش را پس گرفت.

: پس با این حساب می‌شود روی تو حساب کرد و بهت اعتماد کرد.

: بله حاج آقا.

: ولی باید مواظب باشی یک وقت اتفاقی که برای استاد قرائت قرآن تو افتاده، تکرار نشود و تو احساس گناه نکنی!

حیب الله از ترس رنگش پرید و تمامی اعضای بدنش شروع به لرزیدن کرد و با لکنت زبان پرسید: مگه شما هم آره، حاج آقا؟

حاج آقا با خنده ای جواب داد: نه، درباره من از اینجور فکرها نکن، اما گویا هنوز آن خاطره را نتوانستی فراموش کنی.

: حقیقتش حاج آقا فکر نمی‌کنم هیچگاه بتوانم آن خاطره لعنتی را از ذهنم دور کنم. در هر صورت مطمئن باشید از اعتمادتان به بنده پشیمان نخواهید شد.

: خداکنه اینطور باشه که شما می‌گویید، اگر چنین شود، تو هم مطمئن باش من زیر بازوانت را می‌گیرم تا به مدارج عالی صعود کنی. آنچه را که می‌دانم در طبق اخلاص به تو تقدیم میکنم، مشروط بر اینکه تو هم بتوانی اعتماد مرا به خودت جلب کنی.

: خاطر جمع باشید حاج آقا، در آینده این موضوع به شما ثابت خواهد شد.

: انشا الله، خوب پس، از همین امروز شروع به کار می کنیم. کار تو فعلاً این است، صبح ها می شوی رئیس دفتر من، از چهار بعد از ظهر هم می فرستمت به یک شورای حل اختلاف و آنجا هم فعلاً بعنوان قاضی مشغول کار می شوی. امروز چون یک محاکمه بیشتر نداریم، پرونده متهم را که گذاشتی روی میز من، خودت هم بیا کنار من بنشین، تا یک قدری فوت و فن قضاوت را از نزدیک ببینی و تجربه کسب کنی. پسر فکر نکن تمامی مسائل قضاوت و داوری را در کلاسهای درس و در داخل کتابها خوانده و آموخته ای، نه جانم، قضاوت فوت و فنهای مخصوص خودش را دارد، درست مانند معمایی می ماند که با دقت باید حل شود. چه بسا مجرمینی که اصلاً مجرم نبودند و نباید محکوم می شدند. اینها چیزهایی نیست که در لابلای کتابها بتوانی پیدا کنی. پرونده متهمی امکان دارد خیلی سنگین باشد و اما بر اساس رأی قاضی تبرئه می شود و چه بسا متهمی که پرونده اش از پرگاه هم سبکتر است اما مجازاتش چنان سنگین است که قابل تحمل برای هر کسی نیست. اصلاً چرا راه دور می روی، پرونده ای به تو واگذار می شود تا در آن باره قضاوت و داوری کنی، اما قبل از اینکه تو پرونده را باز کنی و از محتویات آن مطلع شوی، سفارشی از بالا می رسد که این فرد باید تبرئه و یا اینکه به اشد مجازات محکوم شود، تو چه کار میکنی؟ بین پسر عدالت یعنی تو، یعنی خودت و آن کسی که قدرت دارد و حکومت می کند. یک لحظه هم به چرندیاتی مثل حقوق بشر و برابری حقوق و اینجور مزخرفات فکر نکن. همه ی این چرندیات را بگذار در کوزه و آبش را بخور. خوب تو در این شرایط چه کار میکنی؟

: من حاج آقا بر اساس وظیفه یک قاضی عمل می کنم.

: خوب وظیفه یک قاضی چیست؟ توجه به حکم حکومتی یا بدون توجه به چنین حکمی بر اساس برداشت خودش، حکم صادر کند؟

: (با لکنت و ترس) مگر درباره قضاوت هم حکم حکومتی صادر می شود؟

: (با عصبانیت) مثل اینکه تو توی بسیج هم الکی برای خودت میگشتی! فرقی بین دوست و دشمن نمیداری. پسر، ضد انقلاب هرکسی با هر مرامی و هر عقیده ای که باشد، ضد انقلاب است، حال چه مرتکب عملی شده باشد چه نشده باشد. چه از لحاظ محتویات پرونده بی گناه باشد یا مجرم، در هر دو صورت برای چنین فردی فقط یک رأی می توان صادر کرد و آن هم اشد مجازات است. پسر جان حق با کسی است که تو تشخیص می دهی نه محتویات پرونده. شیرفهم شد؟ حالا بگو متهم وارد شود. بین اولین تشخیص تو باید این باشد که بفهمی طرف خودیست یا غیرخودی، این مهم است. بگو متهم وارد شود تا بفهمیم کیست.

: حیب الله پاکدامن از اطاق خارج شد و پس از چند لحظه به اتفاق یک مأمور نیروی انتظامی و یک فردی که لباس زندان به تن و دستبندی به دست داشت، وارد اطاق شد. با اشاره دست حاج آقا، مأمور روی یکی از صندلی ها نشست. مرد متهم هم که می خواست روی یک صندلی کنار مأمور بشیند، قاضی اعتراض کرد و گفت: کی به تو اجازه داد بنشینی؟ همانجا سر جات بایست و تکان نخور.

: حیب الله پاکدامن هم رفت کنار قاضی نشست.

قاضی، پرونده ای را که روی میزش بود برداشت و با دست آنرا بالا و پایین کرد، گویا می‌خواست بفهمد که چقدر سنگین است و سپس پرونده را به حبیب پاکدامن داد و گفت: وزنش کن بین در چه حالیست.

حبیب الله هم مانند قاضی پرونده را روی دست قدری بالا و پایین برد و سپس گفت: خیلی سبک است جناب قاضی.

قاضی، پرونده را با عصبانیت گرفت و گفت: ترازوت خراب است! پرونده به این سنگینی را می‌گویی سبک است؟

: خوب پسر تو چی کار کردی؟

: من هیچی قربان، از من چه کاری بر می‌آید!

: خودت را به موش مردگی می‌زنی؟ اینجا اینهمه اعتراف کردی! خودت اقرار کردی جاسوس دشمن بودی، در خیلی از خرابکاری‌ها نقش اصلی را داشتی، حالا می‌خواهی بزنی زیر اعترافات؟

: قربان تمام آن چیزهایی که در پرونده به اصطلاح از من اقرار گرفته‌اند، در اثر شکنجه و زیر فشار شکنجه بوده است. شکنجه چنان وحشتناک و طاقت فرسا بود که هر چه می‌خواستند من می‌نوشتم و امضا می‌کردم.

: آره، تمام متهمین وقتی به پای ترازوی عدالت می‌آیند همین حرف‌ها را می‌زنند. چون چیز دیگری ندارند که بگویند، به خیال خودشان می‌خواهند فرشته عدالت را فریب دهند. نه خیر هیچ شکنجه ای در کار نبوده است.

: جناب قاضی به پای من آنقدر شلاق زده اند که هنوزم که هنوز است کف پایم کبود است و قادر به راه رفتن نیستم.

: خجالت بکش مرد! تو خودت پایت را به شلاق برادران می‌زدی که بر علیه آنها دلیل و مدرک پوشالی درست کنی. این را همه می‌دانند که در زندانهای ما عذاب هست اما شکنجه ممنوعست. اسلام اجازه شکنجه را به هیچکس نمی‌دهد. برادرهای ما در زندان‌ها افراد مسلمان و مؤمنی هستند. این وصله‌ها به آنها نمی‌چسبد، راحت بگو که چه کار کرده ای و چه کاره هستی؟

: واله حاج آقا از من یک کتاب گرفتند و گفتند این کتاب ذاله است، همین کتاب شد بلای جان ما.

: بفرما، خوب معلوم است که کتاب ذاله بلای جان انسان می‌شود.

: واله حاج آقا هیچ کجای این کتاب ننوشته بود که کتاب ذاله است.

: احمق جان، ذاله بودن یا نبودن یک کتاب را ما تشخیص می‌دهیم، نه شما. مثلاً رباعیات خیام از نظر شما چیست؟ از نظر ما یک کتاب به معنای واقعی ذاله است.

: پس امکان دارد خیلی از کتاب‌ها ذاله باشند و ما نمی‌دانیم.

: بله همینطور است. خوب دیگه اقرار کن.

: حالا فهمیدم حاج آقا، دیگه بعد از این هر کتابی خواستم بخرم و یا به دستم رسید، ابتدا به شما یا همکارانتان نشان میدهم، اگر ذاله نبود می‌خوانمش.

: کار خوبی می‌کنی، خوب دیگه بگو!

: دیگه هیچی حاج آقا. کل ماجرای ما همین کتاب بود که آنقدر بزرگش کردند.

: مرد ناحسابی یک کتاب ذاله را برداشتی با خودت اینطرف و اونطرف بردی و تبلیغ کردی و افکار مردم را به نفع دشمن منحرف کردی، مانند یک سرباز که نه، یک فرمانده دشمن در جنگ فرهنگی علیه ما شرکت فعال داشتی. حالا خودت را به موش مردگی می زنی؟ خودتی آقا جان، خودتی! (رو به حبیب الله پاکدامن می کند.)

بفرما دیدی؟ تو می گفتی این پرونده سبک است. دیدی چقدر سنگین بود! بین چی می گویم، این از اون پرونده هایی است که بیچاره هرچقدر خودش را به در و دیوار بکوبد، باز محکوم است. سفارش شده است، ما کاری به پرونده اش نداریم، به خودش کار داریم که باید به اشد مجازات محکوم شود. اگر شانس بیاری در طول خدمت قضائیت دو سه پرونده اینجوری، یعنی سفارش شده به پستت بخورد، نونت تو روغن است. پسر دیگه خودت را باید اون بالا بالاها بینی. خوب بگو بینم حکم تو درمورد این پدرسوخته بی وجدان چیست؟

حبیب الله پاکدامن بلافاصله و بدون درنگ پاسخ داد: ضد انقلاب فرهنگی اعدام باید گردد! اعدام باید گردد! حاج آقا خوشحال و خندان گفت: احسن الله! احسن الله! آینده بسیار خوبی در انتظار توست. مطمئن باش دوستانی که تو را می شناسند به تو حسرت خواهند خورد، همگی آرزو می کنند کاش جای تو بودند و آنها هم یک مدتی در محضر آقای سعید طوسی طلبه گی قرآن را می کردند.

مسابقه انشاء نویسی

یک مسابقه انشاء نویسی بین شاگردان کلاسهای پنجم و ششم دبستان کلیه کشورهای فارسی زبان در تاجیکستان برگزار شد، وزارت آموزش و پرورش آن کشور تعهد کرده بود، به نفرات اول تا سوم علاوه بر دادن جوایز نفیس و ارزشمند، انشاء آن‌ها را به زبان های فارسی و انگلیسی چاپ و منتشر نماید.

موضوع انشاء، سه شخصیت معاصر منطقه فارسی زبان بود. اکثر بچه های فارسی زبان در این مسابقه شرکت نمودند. بیشتر بچه های افغانی، از جنگ و بن لادن و طالبان و کرزای و حتی ظاهر شاه و سایر مقامات افغانی نوشته بودند. بعضی ها هم از داعش و سرکردگان گروه های تروریستی و یا دیکتاتورهایی مثل صدام حسین و بشاراسد مطلب نوشته بودند و بچه های با ذوق ایرانی درباره شخصیت هایی که می شناختند، مثل خانوم ستوده و یا خلخال و رئیسی و نیری و سایر مقامات کشوری و لشگری.

و اما در بین هزاران انشاء ارسالی به تاجیکستان با کمال تعجب، دو انشاء متعلق به دو پسر ایرانی برنده شد و مقامهای اول و دوم را کسب کردند.

اما قبل از اینکه به موضوع انشاء آن‌ها بپردازیم، اجازه بفرمایید ابتدا عاقبت کار این بچه ها را بررسی کرده، ببینیم این مقام چه نتیجه ای برایشان داشته و جوایز دریافتی را به چه مصرفی رساندند.

ابتدا از نفر اول شروع میکنیم، نفر اول ناگهان بیست روز بعد از اعلام نتیجه، شهرتی جهانی پیدا کرد. زیرا انشاء او که اول شده بود به زبان انگلیسی نیز ترجمه و به چاپ رسید و چند نسخه فارسی آن نیز به ایران فرستاده شد و از همه مهمتر یک شیرپاک خورده ای، این دو انشاء را با فاصله چند روز از یکدیگر در دنیای مجازی به معرض دید همگان گذاشت و میلیونها لایک گرفتند. سر و صدای عجیبی به راه انداخت و دُکان خوبی شد برای کسی که آنرا در صفحه خودش به اشتراک گذاشته بود، زیرا آنقدر لایک گرفت و آنقدر بیننده داشت که صفحه اش تبلیغاتی شد و بخاطر همین مسئله اطلاعات سپاه، کوروش بوشهری ساکن بندر بوشهر را زمانیکه مثل سایر بچه های فقیر بندر بوشهر در بازار ماهی فروشان بوشهر، مشغول پاک کردن میگوهای بود که خانومی بعد از خرید برای پاک کردن به او داده بود، بازداشت و به زندان انداخته شد.

سؤالات زیادی از کوروش شد. در ابتدا چنان بچه را ترساندند تا هرچه می خواهند، راحت بگویند.

از او پرسیدند: این انشاء را کی برات نوشته؟ پدرت؟

: پدر من سالها پیش در جاده بوشهر- برازجان با ماشین تصادف کرد و مرد.

: پس مادرت نوشته!

: نخیر، مادرم سواد ندارد.

: پس کی؟ شاید اصلاً معلمت نوشته؟

: نخیر آقا.

: پس حتماً برادر و یا خواهر بزرگتر نوشته، کار خودت که نیست!

: چرا آقا خودم نوشتم. ای کاش دستام قلم می شد و نمی نوشتم.

: گفتم راستش را بگو و گرنه خواهر و برادرت را میاریم اینجا، جلو چشم های خودت چنان بلایی سرشون

میاوریم که فریادشون به آسمان برسد و تو هم از خجالت آب بشی و بری تو زمین.

: بخدا آقا من نه خواهر دارم و نه برادر.

: آخه چطوری بدون کمک دیگران یک چنین مزخرفات قشنگی را نوشتی که توی اونهمه نوشته اول میشه؟

: واله بخدا خودم نوشتم.

: خوب حالا میری زندان آب خنک می خوری تا نوشتن یادت بره.

کوروش بوشهری طفلک در زندان ماندگار شد و تمامی جوایزش هم مصادره گردید.

و اما انشاء بوشهری:

در این موضوع خواسته شده سه شخصیت منطقه فارسی زبان را معرفی نماییم. من سه شخصیت مملکت خودم را معرفی می کنم، نه بخاطر اینکه آدمهای بسیار مهمی بودند و برای مردم کارهای بزرگی انجام داده و سنگهای سنگینی را از جلوی پای این ملت مظلوم برداشته اند، به این جهت اعمال بزه کارانه آنها را شرح می دهم تا متوجه تشکیلات قضائی کشور بشوید که بر حسب شعار تمامی قوه های قضائی دنیا، خودشان را مظهر و فرشته عدالت می دانند، تا به اصطلاح حق مظلوم را از ظالم گرفته و ستمکاران را به مجازات اعمال خودشان برسانند. اما باید دید قوه قضائیه درباره اعمال این سه شخصیت چه احکامی را صادر کرده است. این قوه قضائیه درست مانند داعش عمل می کند، هر کاری دلش بخواهد انجام می دهد و کاری به زشتی و غیر انسانی بودن اعمالش و افکار عمومی و آبروی خودش ندارد.

فرقش با داعش این است که داعش می خواهد یک نظام متعلق به هزار و چهارصد سال پیش را حاکم کند و طبق قوانین و فتوای آن عمل می کند و احکامش برای خودی و غیر خودی فرقی ندارد. اما این داعشیان که زیر عمامه و عبا پنهان شده اند، احکام و فتوای دینی را که تبلیغ می کنند برایشان زیاد اهمیت ندارد، زیرا که احکام درباره خودی و غیر خودی تغییر میکند. مثلاً اگر حکم برای زنای محسنه اعدام است برای خودی چیز دیگری می شود. حال اجازه دهید بعد از این مقدمه به معرفی شخصیت های مورد نظرم بپردازم تا خود شما متوجه این بی عدالتی آشکار بشوید.

یکی از افراد مورد بحث سعید طوسی است، یک قاری قرآن در مجالس بزرگان رژیم و یک معلم قرآن، که نود درصد شاگردانش فرزندان سران همین رژیم هستند. ایشان با شاگردان چشم و گوش بسته خودش، عمل لواط انجام می دهد و در این راه آنقدر پیش می رود که تعداد بچه هایی که مورد تجاوز قرار گرفته اند بسیار زیاد می شود و عاقبت جرمی که مرتب در پنهان انجام می گرفت، سر و صدایش بلند می شود و تعدادی از بچه ها ماجرا را برای والدین خود بازگو می کنند، و در نتیجه با شکایت والدین پرونده ای در قوه قضائیه رژیم باز و

مورد تحقیق قرار می‌گیرد. با اینکه جرم سعید طوسی با گفته‌های خودش از قبیل اینکه «من توبه کرده‌ام و درست نیست جامعه قرآنی را با این شکایت‌ها زیر سؤال ببرید و یا درب مسجد را نباید بخاطر یک بی‌نماز بست.» واضح و روشن بود، اما هیچ حکمی بر علیه او با آنهمه شاکی صادر نمی‌شود و ایشان مانند گذشته راست راست راه می‌روند و مشغول کارهای روزمره خود هستند و در مجالس رسمی کشور بازهم برای مراسم افتتاحیه با پرویی قرآن می‌خواند.

و اما نفر بعدی، سعید مرتضوی است. ایشان زمانی دادستان کل کشور یعنی مدعی العموم بودند و هم و ذکر ایشان باید دفاع از حقوق مردم بوده باشد، باید ایشان تمامی نیروی بدنی و فکری خود را صرف احقاق حقوق مردم از متجاوزین می‌کردند، اما این آقای مدعی العموم در زندان اوین به راحتی به خانوم زهرا کاظمی تجاوز و سپس او را می‌کشد، و باز بر سر کار خود می‌ماند، چرا؟

زیرا خدمات بزرگی به رژیم کرده است، روزنامه‌ها را فله‌ای توقیف و ممنوع‌الانتشار کرده، هر کس سخنی بر علیه رژیم گفته دستگیر و زندانی کرده، در تظاهراتی که مردم بخاطر آرای دزدیده شده‌شان به راه انداختند، عده زیادی را دستگیر و به زندان کهریزک منتقل می‌کند، که در بین این افراد تعدادی از فرزندان سرداران سپاه پاسداران نیز دیده می‌شود، باز آقای مدعی العموم در زندان کهریزک اقدام به ضرب و شتم و کشتار و تجاوز به مردان می‌کند، این دفعه بر اثر شکایت همان سرداران که فرزندانشان مورد تجاوز و کشته شده بودند، قوه قضاییه ایشان را محکوم میکند و از کلیه کارهای دولتی منع می‌شوند. اما رئیس جمهور محترم بخاطر خدمات ایشان به نظام و شخص خودش، آقای سعید مرتضوی را برخلاف رأی صادره، به مدیریت سازمان تأمین اجتماعی انتخاب می‌کند و ایشان در این مقام فرصت پیدا کرده تا از بودجه سازمان، هدایایی به افراد زیادی چه در مجلس و چه قوه قضاییه اهدا نمایند، تا در آینده درباره سعید مرتضوی مهر سکوت بر لبهایشان بزنند و عاقبت چون آقای سعید مرتضوی کتباً از خانواده‌های مقتولین عذرخواهی کرده و اظهار ندامت و توبه کرده بود، قوه قضاییه ایشان را فقط به چند ضربه شلاق محکوم میکند که با عفو رهبری، آن شلاق‌ها هم زده نمی‌شود. ولی در وطن من اگر یک بچه زیر هجده سال مرتکب قتل شود، او را تا زمانی که به سن هجده سالگی نرسیده است در زندان نگه می‌دارند تا بعد حکم اعدام را درباره او اجرا نمایند. چون قانون درمورد خیلی‌های دیگر فرق می‌کند. حکم برای یک آفتابه دزد، قطع ید است اما برای دزدهای میلیارد میلیاردی از بیت المال مردم، حکمی نیست. تازه مال باخته را می‌گیرند که مالت را از کجا آورده بودی که دزد برد؟

اما نفر سوم سعید امامی است. ایشان در آمریکا تحصیل کرده و به ایران می‌آیند و در سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی استخدام و عضو برجسته سربازان گمنام امام زمان میشوند. ایشان خیلی زود در این سازمان پله‌های ترقی را طی کرده تبدیل به مدیر و آمر می‌شوند. طراحی قتل‌های زنجیره‌ای که تعداد زیادی از نویسندگان و هنرمندان و فعالان سیاسی و اجتماعی داخلی و خارجی را به دیار نیستی فرستاد و طرح نقشه انداختن اتوبوسی از نویسندگان به تهرانه، در راه ارمستان و قتل بسیار ناجوانمردانه و وحشیانه داریوش فروهر و همسر گرامیشان، از برنامه‌هایی بود که ایشان طراحی و اجرا نمودند ولی عاقبت کار در این نظام برای ایشان

مثل زیر آب کردن سر خیلی های دیگر، سرش را در حمام زندان بوسیله داروی نظافت زیر آب کردند تا بوی تعفن کار در نیاید. اینها سه شخصیت که نه، سه آدم نمای وحشی بودند که ای کاش مادر گیتی بدنیا نیاورده بود.

ولی انشاء دوم را نادر کردبچه ساکن شهر ری، محله چشمه علی، دانش آموز کلاس پنجم دبستان ابن سینا نوشته بود. او هم درست سرنوشتی پیدا کرد مثل کوروش بوشهری.

نادر که یک روز با گاری دستی اش رفته بود از توی سطل های آشغال، ضایعات جمع کند، در خیابان بیست و چهار متری شهر ری نزدیک میدان، توسط سربازان گمنام امام زمان دستگیر می شود. او را چنان خشن و وحشیانه می گیرند و می برند که طفلک از ترس شلوارش را خیس می کند. وقتی که دستش را محکم گرفته بودند و دنبال خود می کشیدند، دمپایی اش از پایش درمیاید و در خیابان جا می ماند. بچه با گریه و وحشت می گوید: آقا اجازه دمپایی ام درآمده! جواب می شنود: به جهنم پدرسگ، برات یک جفت کفش آدیداس می خریم.

بچه را با همین حالت و شکل به اداره اطلاعات شهر ری می برند و همان سؤلهایی که از بوشهری کرده بودند از نادر هم می کنند و مسلم است که جوابها هم باید مثل جوابهای بوشهری باشد با این تفاوت که این بار مأمورین به هیچ وجه باور نداشتند که به قول خودشان یک الف بچه چنین چیزهایی بنویسد و مرتب با فحش های رکیک و ضرباتی که به سر و صورتش می زدند، می پرسیدند: آخه گه سگ تو این چیزها را از کجا یاد گرفته ای؟ تو که در خانه تان ماهواره یا گوشی هوشمند نداری! روزنامه هم که نمی خوانی، این حرفها را از ... ننت درآوردی؟ اصلاً از کجا فهمیدی چنین مسابقه ای گذاشته شده؟ پس از دوستان توی مدرسه فهمیدی ارواح بابات! یه کسی باید تو را در این راه کمک کرده باشد. اصلاً این نوشته ات را چگونه پست کردی؟ آدرس تاجیکستان را از کجا آوردی؟ آره بگو ببینم، نکنه خودت رفتی دستی تحویلشان دادی یا شاید دادی مادرت پست کرده؟ نه کار اونهم نیست، یالله جواب بده، چه جوری پست کردی؟

بچه درحالیکه مثل ابر بهاری گریه می کرد و اشکهایش سیلاب زلالی بود که گونه هایش را با خودش می شست و می برد، انگشت دستش را بلند کرد و گفت: آقا اجازه راستش من پاکت را دادم به آقای معلم و آقای معلم برام پست کرد.

: هان، حالا شد! خوب حتماً نوشته ات را هم خوانده و برات درستش کرده.

: نخیر آقا، معلم پرسید: بخوانمش؟ و من از آنجایی که فکر می کردم چیز خوبی از آب درنیامده و می خواستم نوشته خودم باشد و نه کس دیگری، گفتم نه، لطفاً اگر می توانید فقط برایم پستش کنید.

: تو از کجا می دانی که نخوانده؟

: آقا اجازه آخه اگر خوانده بود، درباره اش حرف می زد و ایراداتش را بهم می گفت. بجر این آقای رنجبر معلم خیلی خویه، آدم مهربونه که همه را دوست داره.

: خوب تازه تازه داریم به یک جاهایه می رسم.

خلاصه اینکه آقای رنجبر هم بازداشت و دستگیر شد و برای او هم پرونده قطوری ساخته می شود. و اما انشاء نادر گردبچه:

موضوع انشاء سه شخصیت برجسته معاصر می باشد. در سرزمین من ایران در دوره معاصر شخصیت های برجسته زیادی بوده اند که می شود درباره آنها خیلی چیزها نوشت، مانند شاعرانی چون خانوم سیمین بهبهانی با آن ترانه زیبای «دوباره می سازمت وطن» و یا خانومی چون خانوم ستوده و یا شهیدانی که در راه وطن و یا ایدئولوژی که قبول داشتند، در عرض جنگ هشت ساله به درجات شهادت رسیدند و یا قهرمانان گمنامی که در سالهای شصت و هفت، در زندانهای ایران در برابر افراد هیئت مرگ، مردانه ایستادند و فقط به جرم: خدا را قبول داری یا نه؟ و یا اسلام را قبول داری یا نه؟ نماز می خوانی یا تارک نمازی؟ با شجاعت و دهن کجی به آنها یک نه بسیار محکم و رسا تحویل دادند و با چشمان و دستانی بسته به تیرهای جوخه اعدام بوسه زدند.

بزرگان و ابرمردها و آبرزنهای زیادی داریم که می توانیم هم درباره آنها بنویسیم و هم افتخار کنیم. اما من می خواهم درباره موجوداتی بنویسم که علاوه بر اینکه باعث شرمندگی و خجالت ما ایرانیان شده اند، بنده فکر می کنم که باعث خجالت و شرمندگی جامعه بشری نیز شده اند. چگونه مادر گیتی می تواند در قرن بیست و یکم یک چنین جانورانی را بدنیا عرضه نماید!

اولین جانوری که می خواهم معرفی نمایم، حیوان عجیبی است به نام سعید طوسی. این موجود برحسب ظاهر، معلم و قاری قرآن کتاب آسمانی مسلمانان است. اما شاگردان پسرش را مورد تجاوز جنسی قرار می دهد. شاید کسانی باشند که بگویند این موجود مریض و بیمار است. من هم می گویم باشد قبول دارم، اما در کجایی دنیا یک چنین بیمار روانی را اجازه می دهند راست راست راه برود و احتماً لا باز هم به اعمال کثیفش ادامه دهد. ولی در جاهای دیگر، بیمار را تحت درمان قرار می دهند و تا پایان عمر بر پیشانی مهری، می زنند تا همگان او را بشناسند و مواظب بچه ها و فرزندان خود و دیگران باشند. شاید بعضی ها هم بگویند او همجنس باز است. باز هم مانعی ندارد، اکنون در بیشتر کشورها همجنس گرایان به رسمیت شناخته شده و آزادند، اما این نوع افراد با افرادی مثل خود، ارتباط جنسی دارند نه با کودکان و بچه ها. این جانور بچه های مردم را فریب می داده و به آنها تجاوز می کرده. اصلاً در هیچ جامعه ای بجز ایران کسی نمی پذیرد که یک مرد میان سال با یک نوجوان چهارده یا پانزده ساله یا کمی بیشتر و کمتر، چنین اعمالی را انجام دهد. فقط در این سرزمین امام زمانی است که چشم مسئولین نسبت به چنین جرایمی بسته می شود و پرونده شکایت تعداد زیادی از شاکیان در راهروها و

اطاقهای قوه قضاییه مفقود می شود و یا در بین سایر پرونده های این چینی در داخل کلاسور یا زونکنی در یک کمد اطاق بایگانی برای همیشه بایگانی می شود.

اما نتیجه اخلاقی که از این ماجرا گرفته می شود این است که بعد از مدت کوتاهی این بار یک ناظم دبیرستان پسرانه به محصلین نوجوان خود تجاوز می کند ولی این بار رهبر مهر سکوت را شکسته، فرمان می دهند هرچه زودتر به اعمال متهم رسیدگی و به اشد مجازات محکوم شود. راستی چرا درباره آن جانور اولی یعنی سعید طوسی ایشان فرمایشی نمودند؟ شاید به گوش ایشان نرسیده بود و بی خبر بودند. چون زیاد رسانه ای نشد. اما قرائن نشان می دهد که بیت ایشان مطلع بوده اند و خیلی شاید های دیگری است که ما نمی دانیم. اما یک شاید به حقیقت نزدیک تر است و آن هم این است که من فکر می کنم قاری قرآن هنگام لواط نام خدا را بر زبان آورده و آیه و سوره ای از قرآن را می خواند تا عمل در راه خدا باشد تا جرم و گناهی محسوب نشود و این ترفند مذهبی را فقط آنها می دانند و بس. و گرنه هیچ دلیل دیگری ندارد که در سرزمین امام زمان و حکومتی که از طرف ایشان فرمان می راند، کسی بتواند لواط کند و قسر در برود.

و اما جانور بعدی روباهی است که درس حقوق خوانده و مدارج قوه قضاییه را چند پله یکی طی کرده و از دادیاری و قضاوت به دادستانی کل کشور رسیده است. سعید مرتضوی را می گویم، حتماً روزنامه خوانها یادشان هست که چه آسان مثل آب خوردن روزنامه ها را فله ای توقیف می کرد و دیگر اجازه چاپ نمی داد، چرا؟ خوب ایشان دادستان قوه قضائیه کشور امام زمانی هستند. وقتی امام زمان با اسب مبارکشان ظهور می کنند که روزنامه نمی خوانند که روزنامه ای چاپ شود آنهم به زبان فارسی. دادستان ایشان هم این واقعیت را می دانند.

البته که ایشان دادستان هستند و باید داد مردم را از ستمگر بستانند و هر متجاوز و ستمگری که دستگیر و محاکمه می شود. ایشان ادعا نامه ای تنظیم و بر اساس قوانین امام زمانی درخواست مجازات سنگین می نمایند. خوب وظیفه ایشان چنین حکم می کند. گویا خانوم زهرا کاظمی را مورد تجاوز قرار داده و سپس در زندان کشته اند اما همگان این قول را قبول ندارند، زیرا به خوبی می دانند که این جنایتکار وقتی می خواسته تجاوز کند. در دلش خطبه عقد و صیغه موقت را خوانده است و مردنش هم زیاد مهم نیست. اصلاً مردن یا کشته شدن یک زندانی چه اهمیتی دارد که بخواهیم شلوغش کنیم. خیلی کسان دیگری هم مثل ستار بهشتی ها در زندان مرده اند، تازه شلوغش کنیم که چه بشود؟ کی می شنود؟ کو گوش شنوا؟ پس نتیجه اخلاقی این ماجرا هم این می شود که این بار آقای مدعی العموم در کهریزک به مردان جوان، تجاوز جنسی می کند و کسانی در زندان کشته می شوند که فرزندان سران سپاه پاسداران بودند.

اینجا دیگر همان جای سفت است که ایشان می ببخشید ادرار کرده اند و گند کار در می آید.

اما فکر نکنید که پدرش را در می‌آورند، خیر، چون ایشان از خانواده‌های کشته‌شدگان که شهید نامیدند، عذرخواهی و طلب بخشش نمودند و بهمین جهت به انفصال از خدمات دولتی و سپس به چند ضربه شلاق محکوم شدند.

عدالت امام زمانی یعنی همین! چقدر زیبا و شیک آقای مدعی العموم، خود آدم می‌کشد، به زور عمل لواط با زندانی انجام می‌دهد و به انفصال خدمت و چند ضربه شلاق محکوم می‌شود که البته هیچکدام از این احکام درمورد ایشان اعمال نمی‌شود. زیرا برای دهن کجی به حکم صادره و خانواده‌های شاکیان و افکار عمومی، رئیس دولت، مدیریت سازمان تأمین اجتماعی را به ایشان می‌بخشد و چون آقای دادستان می‌دانست این پست بسیار زود گذراست، دست به چپاول و غارت آن سازمان زد و شلاقها را هم رهبر عظیم الشان به ایشان بخشید.

جانور سومی که باید از او نام ببرم، جانوری است که برای تحصیل به آمریکا رفته بود و وقتی ملتی انقلاب کرد تا از زیر بار ستم و دیکتاتوری نجات پیدا کند و از ترس و وحشتی که از ساواک داشتند، رهائی یابند تا دیگر فرزندانمان زیر دست بازجویان ساواک سلاخی نشوند، این جانور به ایران آمد و در سازمان اطلاعاتی که به همت سعید هجاریان و سعیدهای دیگر بوجود آمده بود، مشغول خدمات ویژه ای شد. خدماتی که روی بازجویان و جلادان ساواک را سفید کرد.

این فرمانده سربازان گمنام امام زمان آمده بود تا دستور قتل فرزندان برومند این آب و خاک را در هر کجا که هستند، نه فقط در زندان و بازداشتگاه بلکه در منزل و اداره و شهر و کشورهای دیگر، صادر نماید. برای او دیگر مکان و زمان مطرح نبود. او هم مانند هم‌نوع دیگرش که توقیف روزنامه‌ها را فله ای انجام می‌داد، می‌خواست انسانها را فله ای بکشد.

اتوبوسی از فرهیختگان را به ته دره بفرستد. او از سلاخی لذت می‌برد و از شکنجه کردن انسانها شادمان می‌شد. سعید سیرجانی را به شکلی در زندان کشتند که درد کشیدن او برایشان خنده و شادی به ارمغان می‌آورد. برای او سلاخی انسانی مانند داریوش فروهر و همسرش، آسانتر از سلاخی هر موجود دیگری بود. او در آمریکا گویا درس قصابی و آدمکشی خونده بود.

برای همین هم بجای استخدام یک عده کارمند، یک مشت سلاخ مانند خودش را در آن تشکیلات جمع کرده بود تا کاری کنند کارستان و کردند و بازهم می‌کنند. زیرا که مملکت من مملکت امام زمانی است و تمامی مدیران و مسئولان آن هم امام زمانی می‌اندیشند و عمل می‌کنند.

در تأیید پایان این انشاء بنده هم عرض می‌کنم: بله همینطور است. چنانچه جایزه این دو نفر هم به نفع امام زمان، مصادره و ثبت گردید.

۱۳۹۸/۲/۱۱

فیلمنامه‌ای که بدون سانسور فیلم می‌شود

این فیلمنامه به علت اینکه تمام شئونات اسلامی را در نظر گرفته و خود، معرف و مبلغ احکام اسلامی است، باعث گردیده از زیر دست سانسورچی‌ها و قیچی‌های آنها سلامت عبور کرده و پروانه نمایش را صد در صد اخذ نماید. برای اطمینان و صحت ادعای این موضوع بهتر است به اصل فیلمنامه نگاهی بیاندازیم.

نام فیلم: نادر خوش شانس.

روز، خارجی، خیابان

نمای عمومی از شهر و سپس درب یک بانک، نادره که خانومی در حدود بیست سال است، با یک کیف دستی و لباسی کاملاً پوشیده از درب بانک بیرون می‌آید. از خیابان عبور کرده در سمت دیگر، کنار خیابان می‌ایستد که ناگهان یک موتور سیکلت با دو سرنشین در برابرش ظاهر شده، کیفش را به سرعت می‌قاپند و دور می‌شوند.

نادره: (با جیغ و فریاد) دزد! دزد! کیفم را بردند!

یک اتومبیل جلوی پای نادره توقف می‌کند و راننده آن که جوانیست بیست و چهار ساله به نام نادر، نادره را مخاطب قرار می‌دهد.

نادر: خانوم پیر بالا، پیر بالا، می‌گیریمشون!

نادره به سرعت سوار اتومبیل می‌شود و اتومبیل شروع به حرکت می‌کند.

روز، خارجی و داخلی

نمای عمومی خیابان و حرکت اتومبیل که به دنبال موتورسوارها و گاهی نیز موتورسواران دیده می‌شوند که با فاصله‌ای جلوی اتومبیل در حال حرکت هستند. سپس داخل اتومبیل.

نادر: پول زیادی تو کیفتون بود؟

: نه، ای کاش پول بود. من پس فردا عازم دُبی هستم. تمام مدارکم، پاس، بلیط، برگ‌های عوارض، کارت ملی و کارت بانک، همه و همه مدارکم تو اون کیف لعنتیه.

: ازشون پس می‌گیریم، مطمئن باشید. ببینید این گوشی منه، می‌توانید باهاش فیلم و عکس بگیرید؟

: بله، گوشی خودم هم مثل گوشیه شماست.

: بسیار خوب، فقط وقتی رسیدیم بهشون شما ازشون با گوشی فیلم و عکس بگیرید، سعی کنید شماره موتور و مخصوصاً کیفیتون در دست آنها به خوبی دیده شود.

: باشه شما فکر می‌کنید بهشون می‌رسیم؟

: بله، آنها پس از طی مسافتی وقتی مطمئن شدند کسی دنبالشون نیست آروم می‌روند تا نظر کسی را جلب نکنند.

(نمای درشت از موتورسواران)

حسین (راننده موتور سیکلت): حسن کسی دنبالمون نیست؟

حسن: (به عقب نگاهی می‌اندازد.) نه، خیالت راحت راحت.

: پس آروم میریم، میگم خیلی راحت ازش قاپیدی!

: پس چی، می‌خوای بعد از یک عمر گدایی شب جمعه یادم بره! بابا ایول الله.

(از دید نادر موتورسواران دیده می‌شوند که با فاصله نه چندان زیادی جلوی اتومبیل در حرکت هستند.)

نادر: بفرما خانوم، اوناهاشند! شما از همین حالا شروع کنید به فیلم گرفتن، زیاد هم عجله نکنید، اجازه بدین یک قدری نزدیکتر بشیم، وقتی فیلم و عکس گرفتتون تمام شد، محکم بشینید و به منم بگید که کارتون تمام شده.

: برای چی؟ می‌خواهید چکار کنید؟

: شما کاری به این کارها نداشته باشید، آنچه را که میگم عمل کنید، باید کیف را ازشون پس بگیریم.

: نکنه با ماشین می‌خواهید بزنید بهشون؟

: پس فکر می‌کنید بهشون که رسیدیم، میگم لطفاً بزنید کنار و بایستید و آن کیف را خواهشاً پس بدید به این

خانوم و آنها هم می‌گند، اطاعت میشه و کیف را دو دستی پس می‌دهند!

: مسلماً اینطور نیست. آنها به این سادگیها کیف را پس نمیدند، اما امکان داره اگر شما به آنها بزنید، صدمه شدیدی بخورند.

: اگر کیفیتون رو می‌خوان، ببخشید، باید پی این چیزها را هم به تنتون بمالید وگرنه می‌توانیم از همینجا برگردیم.

: کیفم رو که می‌خوام، بهتون گفتم که تمام مدارکم تو اون کیفه لعنتیه.

: پس اگر می‌خواید، محکم بشینید و دیگه هم چیزی نگید.

خارجی، روز

یکی از اتوبان‌های تهران، اتومبیل نادر به موتورسواران نزدیک می‌شود و ناگهان به موتورسوارها می‌زند و آنها به شدت به زمین می‌خورند و نادر به سرعت از اتومبیل پیاده شده، کیف را از دست موتورسواری که آنرا به

گردن انداخته، گرفته، سوار اتومبیل می‌شود و البته، داد و هوار حسن و حسین به هوا می‌رود، که نادر از صحنه تصادف دور می‌شود.

دوربین، اتومبیل نادر را دارد، که در اتوبان همت در حال حرکت است و وارد خروجی پاسداران می‌شود و در خیابان پاسداران در کناری توقف می‌کند.

روز، داخل اتومبیل نادر

نادر پس از توقف، گوشی اش را از نادره گرفته، فیلم صحنه تصادف را نگاه می‌کند.

: خوبه، آفرین از من هم موقع گرفتن کیف فیلم گرفتید، نکنه شما خبرنگار هستید؟

: خیر خبرنگار یا عکاس خبری نیستم اما خودم را خیلی زود جمع کردم و این صحنه را هم گرفتم، گفتم شاید به درد بخورد.

: اتفاقاً خیلی هم عالیست، بسیار کار قشنگ و زیبایی انجام دادید.

: متشکرم، اما بر سر اون بدبخت‌ها چی می‌اد؟

: قدری تأمل کنید، متوجه می‌شوید! (با گوشیش شماره ای می‌گیرد و سپس): الو، صد و ده؟ سلام عرض می‌کنم، خسته نباشید، من با یک موتوری در اتوبان حقانی نزدیک خروجی اتوبان همت تصادف کردم و چون آنها دزد و کیف قاپ بودند، پس از گرفتن کیفم از محل به سرعت دور شدم، اکنون هم می‌روم کلانتری پاسداران خودم را معرفی کنم. بله، بله، می‌خواستم به وضعیت آنها رسیدگی شود و اگر احتیاجی به درمان و بیمارستان دارند به بیمارستان منتقل شوند. بله، بله من شاکی هستم، چشم (گوشی را قطع می‌کند رو به نادره) خوب خیال سرکارعلیه راحت شد؟

: جدی جدی می‌خواهی بری کلانتری؟

: چرا نرم! باید مسئله از طریق قانونی حل بشه، شما هم که تشریف می‌آید؟

: البته، چرا که نه؟ (نادر شروع به حرکت می‌کند و نادره من پرسد) ببخشید من هنوز اسم شما را نمیدونم.

: من نادر خوش شانس هستم.

: جدی فامیلی شما خوش شانس؟

: بله، البته بچه‌های محل به شوخی بهم میگن لوک خوش شانس.

: چه بامزه!

: منم می‌تونم اسم شما را بپرسم؟

: منم نادره هستم.

: جدی می فرمایید یا اسم مستعاره؟

: نه، بخدا اسم واقعی من هم نادره است.

: چه اتفاق جالبی! نادر و نادره!

روز، خارجی، خیابان

خیابان پاسداران، تابلو کلانتری پاسداران و ساختمان کلانتری از بیرون.

روز، داخلی، اطاق رییس کلانتری

نادر و نادره روی دو مبل نشسته اند و رییس کلانتری پشت میزش قرار دارد.

رییس کلانتری: این دفعه کار جالبی نکردی آقای خوش شانس، من دعا می کنم که براشون اتفاق بدی نیفتاده باشد.

: جناب سرهنگ شما برای دوتا دزد کیف زن که احتمالاً سابقه دار هم هستند دعا می کنید؟

: در هر صورت اگر اتفاقی براشون بیفته باید دیه بدی.

نادره: خدا کنه همانطور که شما می فرمایید براشون اتفاق بدی نیفتاده باشه.

نادر: پس فرمودید ما باید بریم به کلانتری هفت تیر.

: بله برید آنجا، منم سفارشتون را می کنم.

: دست شما درد نکنه جناب سرهنگ. با اجازه. (به اتفاق نادره بلند می شوند و پس از خداحافظی از اطاق خارج می شود.)

روز، داخلی، اطاق افسر نگهبان

نادر و نادره و دو نفر کیف زن روی صندلیهای داخل اطاق نشسته اند.

افسر نگهبان: خوب، استعلام شد، شما دو نفر که کلی سابقه دزدی و زندان و محکومیت دارید، طفل معصومها آقاییون حسن و حسین!

حسن: خوب جناب سروان بر فرض که اینطور باشه، این دلیل نمیشه که این آقا به قصد کشت با ماشین ما رو زیر بگیره.

: اولاً وسط دعوا نرخ تعیین نکنید، فرض نیست و شما دونفر طبق سوابقی که دارید، آدمهای خلاف کار و شرور و بی رحمی هستید. ولی در مورد این آقا، خودشان گفتند که به قصد به شما نزدند، خواستند کیف این خانوم را از شما بگیرند که با شما برخورد کردند، کاملاً اتفاقی.

حسین (خطاب به نادر): به قصد نزدی؟ تو رو به جون اون کسی که دوست داری، به جان آقا امام حسین قسم بخور که به عمد نزدی.

سروان: حالا هرچی، این خانوم از شما شکایت داره.

حسن: ماهم از این آقا شاکی هستیم.

نادره: (اجازه صحبت به کسی نمی‌دهد و با عجله) اگر من رضایت بدم، شما هم رضایت می‌دید؟

حسین: آگه شما رضایت بدید، خوب معلومه ما هم رضایت می‌دیم.

سروان: شما می‌خواهید رضایت بدید؟

نادره: به چند دلیل بله. البته اگر این دو نفر تعهد اخلاقی بدهند که دیگه دست به دزدی و کیف زنی نزنند.

حسن: تعهد میدیم خانوم، تعهد میدیم. اخلاقی تعهد میدیم.

سروان: شما اخلاقی تعهد میدید که دیگه خلاف نکنید؟

حسین: بله جناب سروان، ما آگه هیچی نداریم و دستامون خالیه، اخلاق که داریم، قربونش برم تو این مملکت تنها چیزی که این روزا پیدا میشه، همین اخلاقه، قربونت برم.

سروان: (خطاب به نادر و نادره) راست میگه، کاملاً درسته، (سپس خطاب به سارقین) خوب، بنویسید که از این آقا نادر خوش شانس هیچگونه شکایتی ندارید.

حسین: جناب سروان اجازه بفرمایید اول این خانوم رضایتشون رو اعلام کنند، بعد ما.

سروان: تو بنویس، ایشان هم می‌نویسند. خانوم شما هم بنویسید که هیچگونه شکایتی از این دونفر ندارید.

: چشم جناب سروان (سروان از پشت میز بلند شده از اطاق خارج می‌شود).

روز، داخلی

ابتدا راهرو کلانتری و درب اطاق رییس کلانتری و سپس اطاق رییس. سروان چند ضربه به درب می‌کوبد و سپس وارد می‌شود. رییس پشت میز قرار دارد و سروان پس از ادای احترام.

: جناب سرهنگ، خانومی که کیفش را قاپ زده بودند از شکایتش منصرف شد و اعلام رضایت داد. دزدها هم از کسی که بهشون زده بود اعلام رضایت کردند.

: چرا شاکی از دزدها شکایتش را پس گرفت؟

: گویا گرفتار هستند و وقت رفتن به دادگاه را ندارند، مثل اینکه مسافر هستند و می‌خواهد به خارج کشور بروند.

: مانعی ندارد، شما پرونده را کامل کنید، فردا با سارقین بفرستید دادسرا، اون خانوم و آقا هم می‌توانند بروند.

داخلی، اطاق افسر نگهبان، روز

حسن: این که تمام شد و ماهم به دنبال تو نیستیم آقای خوش شانس ولی تو هم سعی کن هیچوقت دیگه چشم ما به جمالت روشن نشه که تیکه بزرگت، گوشت میشه!

نادره: به به! اخلاقی که می گفتید همین بود؟

حسن: خانوم ما که گفتیم دنبالش نمی گردیم، برای همین باید یه نون بخوره و صدتا نون بده به گدا، اما اگه دستم بهت برسه آقای خوش شانس!

نادر: هیچ کاری نمیتونی بکنی، شما خودتونو ناراحت نکنید خانوم، کسی از این ترسوها نمی ترسه.

حسین: اگه تعهد اخلاقی نداده بودیم، همینجا حالتو می گرفتیم. (سروان وارد می‌شود).

سروان: همانطور که گفتم، نوشتید؟

حسین: بله جناب سروان، ولی باور کنید این جور رضایت دادن برای ما خیلی سخت بود.

سروان: (کاغذها را مطالعه می‌کند). بسیار خوب خانوم، شما و این آقا میتونید تشریف ببرید.

حسین: ما چی جناب سروان؟

: شما میرید بازداشتگاه تا فردا برید دادسرا.

: ولی جناب سروان، خانوم که رضایت دادند. ما که شاکی نداریم!

: بله خانوم بعنوان شاکی خصوصی رضایت دارند، اما قانون که از حق خودش نمی تونه بگذره. شما جرمی مرتکب شدید و قاضی باید درباره شما تصمیم بگیره. (نادر و نادره بلند می‌شوند که از اطاق خارج شوند).

نادر: با ما که امری ندارید؟

: خیر میتونید برید. (آنها از اطاق خارج می‌شوند).

غروب، آفتاب، خارجی

در خیابان‌های تهران، اتومبیل نادر پس از طی مسافتی در منطقه تهران پارس یا نارمک، جلوی ساختمان پنج طبقه ای توقف می‌کند و نادره در حال پیاده شدن می‌باشد.

نادره: پس من دیگه به آژانس یا اسنپ زنگ نمی‌زنم، به همین شماره ای که دادید زنگ می‌زنم و مزاحم شما میشم.

: مزاحم هستم، خوش حال میشم.

: آقا نادر پس حواست باشه، برگشتم، از فرودگاه بهت زنگ می‌زنم که با شما برگردم خونه.

: دیگه خیلی خیلی خوشحال میشم.

: پس شماره حسابتون را بدید که کرایه را پرداخت کنم.

: نه دیگه مثل اینکه می‌خواهید حالمو بگیرید.

: اگه شماره حسابتون ندید اصلاً بهتون زنگ نمی‌زنم.

: از کجا می‌دونید که من حساب بانکی دارم؟ منو چه به حساب بانکی!

: بخدا اگه ندید، بهتون زنگ نمی‌زنم، خاطر جمع باشید.

: آخه!

: آخه بی آخه، خدانگهدار.

: چرا به این زودی قهر می کنید؟ بفرمایید یادداشت کنید، اینهم شماره حساب.

شب، خارجی

بیرون فرودگاه امام، نادر پشت فرمان اتومبیل نشسته و از دید نادر، نادره مشاهده می‌شود که با یک چرخ که دو چمدان روی آن است از درب فرودگاه بیرون می‌آید. نادر بلافاصله از اتومبیل پیاده می‌شود و خودش را به نادره رسانده، پس از سلام و علیک چرخ را تا ماشین هل می‌دهد و سپس چمدانها را داخل اتومبیل قرار داده، هر دو سوار اتومبیل می‌شوند و شروع به حرکت می‌کنند.

شب، خارجی و داخل اتومبیل

: شما چقدر به حساب من پول ریختید؟

: یادم نیست.

: ولی من میدونم، چرا اینقدر شارژ کردید؟ اصلاً پولی که شما ریختید به حسابم، نمی‌دونم بابت چیست؟

: کرایه شما بابت آن روز سرقت که اسیر من شدید، کرایه رفتن به فرودگاه و کرایه امروز.

: خوب اینها چقدر میشه؟ خیلی که من بی انصاف باشم میشه پانصد تومان، به یک میلیون چه ربطی داره؟

: مثل اینکه ماشین شما بابت تصادفی که با موتور کردید، خسارت دید.

: بله، آخه چیزی نشد، شما زیادی پول به حساب من ریختید.

: لطفاً این بحث رو تموم کنید، اگر آلتروز شما کیف منو پس نگرفته بودید، چندین برابر این مقداری که شما

دارید بحث می‌کنید، من باید خسارت می‌پرداختم.

: ولی من نه بخاطر پول و نه جایزه این کار را کردم، وظیفه من بود.

: میدونم میدونم، من شما را همان روز شناختم، مزد واقعی شما که چندین برابر این مقدار ناقابل بود.

: پس بعد از این، لابد با من دیگه کاری ندارید؟ مزدم را پرداخت کردید، باید بگم خداحافظ.

: چرا، اگر قبول کنید، اتفاقاً خیلی باهاتون کار دارم. در آینده بیشتر شما را خواهم دید.

: از این بابت بی نهایت خوشحال خواهم شد.

اتومبیل جلوی منزل نادره توقف می‌کند و نادر چمدانها را آورده کنار درب ساختمان می‌گذارد. نادره با کلید در

را باز می‌کند، اما اِف اِف را هم زده سپس صحبت می‌کند.

: مامان مهمان داریم، داریم میایم بالا.

: مرد یا زن؟

: همان آقا نادر که براتون تعریف کرده بودم.

: نه نادره خانوم، مزاحم نمی شوم، فقط اجازه بفرمایید چمدانها را براتون بیارم بالا.

: چه مزاحمتی! باید با یک فنجان چای خستگی مونو در کنیم.

: آخه درست نیست.

: چی درست نیست؟ اینکه من فقط می خوام با یک فنجان چای از شما پذیرایی کنم؟

اختیار دارید، از سرمون هم زیاد.

نادر و نادره چمدانها را با آسانسور به پشت درب آپارتمان آورده. نادره زنگ درب آپارتمان را می‌زند و پس از چند لحظه، خانومی با مقنعه و چادر در حالیکه صورت خود را پوشانده، جلوی درب ظاهر می‌شود و نادره پس از سلام و علیک و روبوسی با مادر، نادر را معرفی می‌کند.

: این همان آقایی است که خیلی صحبتش را می‌کردم، نادر خان.

: سلام مادر، میبخشید که مزاحم شدم.

: سلام پسر، اختیار دارید، منزل خودتونه، بفرمایید، بفرمایید.

شب، داخلی

با گردش دوربین در داخل آپارتمان، منزل نادره به خوبی مشاهده می‌شود، نادر روبروی مادر روی مبل نشسته و نادره در حال آوردن چای می‌باشد و چای را تعارف می‌کند.

: عزیز جان حالا که دیگه بهانه بار و بندیل را نداری، لطفاً چادرت را سرت کن!

: حتماً مادر (پس از گذاشتن استکانهای چای، چند لحظه ای از اطاق بیرون می‌رود و سپس با چادری که به سر کرده، بر می‌گردد و کنار مادر می‌نشیند).

شب، خارجی، داخل اتومبیل نادر

نادر پشت فرمان در حال حرکت، بسیار شادمان و خوشحال بنظر می‌رسد و با خود می‌خواند.

«عجب شبی بود! عجب شبی بود! خیلی قشنگ بود! خیلی قشنگ بود.»

شب، خارجی

رستورانی کنار رودخانه در اوشان، نادر و نادره روی تختی کنار رودخانه نشسته اند و سفره ای جلوی آنها پهن و سرویس غذاخوری در سفره چیده شده و صدای شرشر آب به گوش می‌رسد، نادره خطاب به نادر.

: فکر میکنی چندوقت از آشنایی ما میگذره؟

: دقیقاً هفت ماه و یازده روز.

: آفرین چه دقیق! حالا راستی راستی حساب کردی یا همین جوری گفتی؟ یه عددی پروندی، مگه نه؟

: نه دقیقاً از روزی که شمارو جلو بانک سوار کردم تا امروز هفت ماه و یازده روز میگذره.

: چطوری اینقدر دقیق این تاریخ را بیاد دارید؟

: آخه اون روز آشنایی در خاطرم حک شد و ماندگار موند.

: یعنی من برات اینقدر مهم شدم؟

: مهم شدی، نمی‌دونم ولی اینو میدونم که هر شب تو خواب با من هستید، اما صبح که میشه دوست دارم صبح

را هم با شما شروع کنم و روزم با شما سپری بشه که این متاسفانه همیشه ممکن نمیشه.

(نادره خنده کوتاهی می‌کند و با غرور و شادمانی می‌پرسد): نکنه آقا نادر عاشق شدیدی؟

: عاشق؟ نمی‌دونم، چون من تا حالا عاشق نشدم و نمیدونم عاشقی و عشق چه حالتی داره، اما اینو میدونم که

وقتی دستم به ماتو شما میخوره تمام وجودم از درون گرم میگیره و آتشی به جونم می‌افته، میسوزم و خاکستر میشم، اما خیلی لذت بخشه.

: بله آقا نادر درست فهمیدم، عاشق شدید! عشق همینه، میسوزونه، آتیش میزنه و آدمو خاکستر میکنه.

: پس اگر همینه، آره عاشق شدم و دوست دارم خاکستر بشم، دوست دارم پای این عشق بمیرم و جان فدا کنم.

شما که این حالت ها را ندارید؟

: نمی‌دونم، منم عجیب به شما عادت کردم، منم مثل شما دوست دارم تمام روز را با شما سپری کنم. فکر

میکنم منم شما را دوست دارم.

خارجی، شب

رستورانی که نادر و نادره در فضای باز آن در پشت یک میز برای صرف شام نشسته اند.

: من دیگه صبرم تمام شده نادره خانوم، با اجازه شما هفته دیگه با مادرم میایم خواستگاری.

: چرا با این عجله؟

: عجله؟ کدام عجله؟ الان چندین ماه از آشنایی ما میگذره، دیگه هر چیزی را که درباره هم میخواستیم بدانیم،

میدونیم، ناگفته و ناشنیده ای باقی نمونه.

: چرا نادر جان، ما از گذشته هم چی میدونیم؟

: چی میخوایم بدونیم؟ گذشته، گذشته نادره خانوم. به گذشته کاری نداریم، آینده را هم که ما میسازیم، پس

درمورد آنهم باید بعداً صحبت کرد. می‌ماند حال، حال به ما ربط داره، اگر مشکلی در این روزها می‌بینید،

بفرمایید بگید.

: امروز که به قول فرنگی ها اوکیه اوکیه. شما هم انسان بسیار شریف و مهربانی هستید. یک انسان واقعی و

دوست داشتنی، اما همین شما آیا در گذشته هم همینطور بودید؟ هیچ نقطه سیاه و تاریکی در زندگیتان نبوده؟

: اولاً من همیشه همین بوده ام که هستم، خیر من هیچ خلائی مرتکب نشدم، به قول معروف گذشته ام پاک پاکه، اگر درمورد خانواده ام هم بخواهید کنجکاوی کنید، همه آنچه را که گفتنی بوده، گفته ام. باز هم حرفی هست؟

: نادر جان تو از گذشته من چی میدونی؟

: چندبار بگم؟ من به گذشته تو کاری ندارم که بخوام از آن مطلع بشم، گذشته تو مال خودت بوده، اگر باعث افتخارت بوده که به آن افتخار میکنی و اگر هم خدای نکرده طوری بوده که باعث خجالت و عذاب وجدانت می‌شود، باز به من ربطی نداره، من امروز را می‌بینم و تعهدی را که به همدیگر خواهیم داد.

: همیشه نادر، اجازه بده من قدری فکر کنم، عجله نکن، فعلاً که ما باهم هستیم.

: آخه من می‌خوام هر چه زودتر مال هم بشیم، می‌خوام شب با تو به بستر بروم و صبح باهم از خواب بیدار بشیم، می‌خوام صدای صبح بخیر گفتن را هر بامداد، وقتی چشمامو باز میکنم از زبان تو بشنوم.
: باشه، باشه، اما اجازه بده من یه قدری فکر کنم، بهت خواهم گفت.

شب، داخل اتومبیل

اتومبیل نادر در حال حرکت در خیابان‌های تهران، نادره نیز در اتومبیل دیده می‌شود.

: خوب، میگفتی.

: من گذشته خوبی ندارم عزیزم.

: چند بار باید بگم که من به گذشته ات کاری ندارم؟ من در حال زندگی میکنم و امروز را می‌بینم.

: درسته اما من می‌ترسم.

: از چی میترسی؟ نکنه پای مرد دیگه ای درمیونه؟ کس دیگه ای رو دوست داری؟

: نه، نه، نادر من می‌ترسم اگر از گذشته من باخبر شوی، پشیمون بشی، ناراحت بشی.

: این حرفا چیه که می‌زنی؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. اگر فرض کنیم که گذشته تو خیلی سیاه و ظلمانی بوده، من امروزت را میبینم که مثل خورشید می‌درخشی، چقدر باید این حرف‌ها را تکرار کنم؟

: پس تو اصلاً با گذشته من کاری نداری؟

: نه نه نه. چند دفعه بگم؟ می‌خوای تا فردا صبح بگم نه!

: بسیار خوب حالا که اینطوره من حرفی ندارم.

شب، داخلی

یک رستوران شلوغ که نادر و نادره هم پشت یک میز نشسته اند، گارسون سرویس غذاخوری را برایشان آورده روی میز می‌گذارد که نادر گارسون را کناری می‌کشد، چیزی به او می‌گوید و سپس سرجایش نشسته به نادره

نگاه می‌کند و گاهی لبخندی از روی شادی بر لبانش نقش می‌بندد. گارسون پس از مدت کوتاهی غذا را آورده و دو شمع‌دان را با دو شمع بلند روشن روی میز آنها می‌گذارد.

: وای خدای من، این چه کاری بود نادر؟

: (نادر با صدای بلند که اطرافیان می‌شنوند): راست میگویی، کار جالبی نبود، چون تو مثل ماه همه جا را روشن کرده‌ای دیگه شمع نقشی در برابر نورافشانی تو نداره.

: ایوای پسر تو مگه دیونه شدی؟ یواش حرف بزن، همه می‌شنوند!

: (با صدای بلند) آره دیوانه شدم، میخوام داد بزنم و همه بفهمند. (با صدای بلندتر) آهای مردم من دیوانه شدم، دیوانه این خانوم، من عاشقشم، بابا جماعت دوشش دارم. داری خراب میکنی نادر، از خجالت خیس آب شدم.

: چرا؟ چون من دوست دارم؟ (دربرابر نادره زانو می‌زند و از جیش یک جعبه انگشتی درآورده، جلوی نادره باز می‌کند و با صدای بلند): سرکار خانوم من عاجزانه از شما تقاضا می‌کنم بنده را به همسری خود انتخاب کنید.

درکنار میز آنها سه دختر جوان و سه مرد نشسته‌اند و یکی از دختران با صدای بلند:

: واه واه واه، چه اداها! مثل فیلمای ترکی!

مرد مقابل: اوه اوه اوه این زنه رو من میشناسم، چه خانومیه به به!

زن دیگر: راست میگه زنه، مردیکه خل و چله! این اداها یعنی چه؟ این کارها فقط کار یه آدم خل و چیپ.

نادره: (خطاب به زن) ادب داشته باش بی ادب! این چه طرز حرف زدنه! خجالت هم خوب چیزیه!

مرد: راست میگویی، خانوم فرشته بانزاکت، راستی ادب باید از کجا یاد گرفت؟ مدرسه یا بارهای دبی تو هتل‌ها.

نادر: (از جایش بلند شده، بطرف میز آنها می‌رود): ببخشید حضرت آقا چرا با این خانوم بسیار محترم اینجوری حرف می‌زنید؟ این درست نیست، من حال خوبی دارم و نمیخوام این حالو از دست بدم. اما شما دارید تخم خشونت میکارید.

مرد: (بلند می‌شود) عمو منم نمیخوام حال خوش شما رو خراب کنم، چشم. تو آگه تو گوش منم بزنی، من سرمو بلند نمی‌کنم رفیق.

: شما که انقدر انسان شریفی هستید، پس چرا اینجوری حرف می‌زنید؟

: این خانوم یه چیزی گفت که باید جواب می‌گرفت، ببخشید داداش فضولی میکنم، شما این زن را چقدر می‌شناسی؟

: اولاً خواهش می‌کنم مواظب حرف زدن‌تون باشید، این زن نه و این خانوم!

: ببخشید، این خانوم، شرم‌نده داداش.

نادره: (با ناراحتی دست نادر را گرفته، به دنبال خود می‌کشد؟) بیا بریم نادر! بیا از اینجا بریم!

مرد: بفرما، خانوم با ادب داره فرار میکنه، آقا می‌دونی ایشان در دبی کاسب بودند؟

: بله آنجا کار می‌کردند.

نادره: بیا بریم نادر (با زور سعی می‌کند نادر را با خود ببرد).

مرد: چه کاری داداش؟

نادر: (درحالی‌که به اتفاق نادره از مرد فاصله می‌گیرد) کاسبی دیگه، چه میدونم، تجارت.

مرد: بله کاسبی، تجارتشون هم پر رونق بود، اگه نمی‌دونی، بدون! کار ایشان اگر مؤدبانه بخوام بگم که به شما بر نخوره، تن فروشی بود.

روز، خارجی، بیابان

نادر و نادره کنار درختی در جوار جویباری با فاصله نشسته‌اند.

: (نادره درحالی‌که سرش به زیر است به آرامی) من همین که گاه‌گذاری همدیگر را می‌دیدیم و با هم گاهی شام می‌خوردیم، راضی بودم، تو خرابش کردی نادر، تو.

: من؟ من خرابش کردم؟

: بله، کی من به تو تمایل ازدواج نشان دادم؟ من اصلاً به فکر ازدواج نبودم عزیز جان!

: خوب من عاشق شده بودم، چیکار می‌کردم، تو بگو؟

: من بگم؟ من که چندین بار گفتم، فکر ازدواج را از سرت بیرون کن. من که مرتب میگفتم گذشته خوبی ندارم. این تو بودی که میگفتی من با گذشته کاری ندارم. گذشته گذشته است.

: البته، اما نمی‌دونستم یک چنین عقبه‌ای در پشت سر توست.

: حالا که فهمیدی، بگذار و برو. می‌خواهی چکار کنی؟ منو شکنجه کنی؟

: به همین راحتی بذارم برم؟ شاید برای تو آسان باشه که همه چیز را فراموش کنی، اما من نمی‌تونم لعنتی.

: برای من هم آسان نیست نادر، من هم برای اولین بار عاشق شده بودم.

: برای همین گفتم بیایی تا یک راه حلی پیدا کنیم.

: چه راه حلی؟

: والله مرتب با خودم کلنجارمیرم، هی میگم لعنتی گذشته را که تو نمی‌خواستی بدونی حالا چی شده؟ خوب فهمیدی، که چی؟ مگه نمی‌گفتی گذشته به من ربطی نداره!

: اما الان معلوم شد که خیلی هم مربوطه.

: نه، نه باز هم به این رسیدم که اصلاً به من ربطی نداره، فقط یک مشکلی پیدا شده و آنهم اینکه، وقتی باهم جایی می‌رویم و تو در کنار من هستی، باز امکان داره فردی تو را بشناسد.

: بله این امکان هست.

: اما اگر تو قبول کنی چادر سرت کنی و روبند بندازی، یعنی حجاب کامل، مسئله حل میشه و دیگه کسی نمیتونه تو را ببیند و شناسایی کنه.

: بر فرض که قبول کردم.

: خوب می بینی عزیزم، اسلام مرتب میگه حجاب، حجاب. حجاب چه نقش مهمی داره. هرچقدر کامل تر، بهتر. وقتی شما روی خودت را از دیگران پوشانی دیگه کسی نمی تونه شما رو ببیند و شناسایی کند. در پوشش اسلامی شما می توانید همه کاری بکنید، حتی با خودتان بمب حمل کنید و اعمال تروریستی انجام دهید. میتوانی مواد مخدر جابجا کنید، می توانید خیلی کارها بکنید و با روبند، راحت توی مردم بروید.

: من نفهمیدم اینها از محسنات حجاب بود یا از ایرادات آن؟!

: نه به خدا، حجاب که ایرادی ندارد، از محسنات حجاب، اینها رو گفتم که ناراحت نشوی، فکر نکنی چیز بدیست.

: خوب با روبند مشکل تو حل میشه؟

: یک چیز دیگه ای هم هست، و آنهم اینه که باید آب توبه روی سرت بریزم.

: پس تو باز هم به من شک داری. یعنی اینکه نمی توانی کاملاً گذشته را فراموش کنی. گذشته من اذیت می کنه. آب توبه یعنی چی؟ اگر اعتماد داری، که مسئله حله. اگر هم نداری، با آب توبه و اینجور چیزها، چیزی عوض نمیشه.

: چرا، ولی این یک کار شرعیه، تو هم شکر خدا یک مسلمان واقعی هستی، پس نباید از اعمال دینی ناراحت بشی.

: خوب دیگه چی؟

: (نادر بلند می شود و آستین مانتو نادره را گرفته، او را هم از زمین بلند می کند.) دیگه هیچی، رفتیم سر جای اولمون. تو برای من همان نادره روز اول میشی و من هم همان نادر.

(صورت‌هایشان برای بوسیدن به هم نزدیک می شود که دوربین دو پرنده کوچک را نشان می دهد که از زمین بلند شده به آسمان پرواز می کنند.)

شب، داخلی

نادر و نادره در یک رستوران جلوی پنجره ای که رو به باغ است نشسته اند، غذایشان تمام شده، به درختان باغ نگاه می‌کنند که حالت زمستان را دارد، البته نادره با روبنده است.

: مثل اینکه زمستان سردی را در پیش داریم.

: تو هم سرماییه هستی، نادر؟

: بودم، اما از وقتی که با تو هستم، دیگه سرما را احساس نمیکنم، همیشه‌ی خدا گرمم.

: باز از این حرفا زدی؟

: اینجا که کسی نیست، برای خودمون هم سفره دلمو باز نکنم؟

: آخه باید بعد از هشت ماه آتیش کمی سرد شده باشه.

: خاطر جمع باش من تا وقتی که تو در کنارم هستی، یک کوره داغ داغ پر از آتیشم، اصلاً یک کوه آتشفشانم، بلندشو بلندشو بریم که دیر شد.

صبح، داخلی

داخل آپارتمان نادره، دوربین حرکت می‌کند، عکسهای ازدواج نادر و نادره روی دیوار دیده می‌شود که عروس چادر و روبند دارد، پس از گردش در اطاق پذیرایی به طرف اطاق خواب می‌رود، روی تخت، دونفر خوابیده‌اند. چون دوربین از پایین تخت تصویر می‌گیرد، صورت آنها دیده نمی‌شود. صدای زنگ ساعت پخش می‌شود و با صدای زنگ و گردش دوربین، ساعتی که روی کابینت آشپزخانه است دیده می‌شود، ساعت شش صبح را نشان می‌دهد. با برگشت دوربین به اطاق خواب، ابتدا دو پای نادر که از تخت آویزان است و سپس نادر مشاهده می‌شود که روی تخت نشسته و خمیازه می‌کشد.

: تو اول حمام میکنی یا من برم؟

: تو برو، من هنوز گیج خوابم.

پس از رفتن نادر به حمام، نادره از رختخواب بلند می‌شود. درحالی که چادری به سر و روبنده ای به صورت دارد بطرف آشپزخانه می‌رود، وسایل صبحانه را چیده، چای دم می‌کند. نادر از حمام بیرون می‌آید و بطرف آشپزخانه و نادره می‌رود و خطاب به نادره:

: صبحکم الله و بالخير.

: صبحکم الله وبلخير والعافیه.

: میگم با این حجاب تو، آدم یاد شعر حجاب ایرج میرزا می‌افته.

: وا خاک عالم، اون کتاب که ممنوعه و ذاله است.

: برای چی؟

: برای اینکه حرفهای رکیک و بد، توش زیاد داره، اگه دست بچه ها بیفته، میدونی چی میشه؟

: خوب اگر اینطور باشه، همین رساله‌ها و حلیه‌المتقین مجلسی هم حرفهای بدجور زیادی داره، که اگر دست بچه‌ها بیفته، نمی‌دونم چی میشه.

: فکر نمی‌کنم این کتابهایی که تو میگی چیز بدی توش نوشته شده باشه.

: نه، اما درباره چیزهای بد برای بچه‌ها خیلی مطلب داره، مثل: «زن‌های شما مزرعه شما هستند و از هر طرف که بخواهید می‌توانید کشت کنید یا با بچه شیرخواره چگونه نزدیکی کنید که اشکالی نداشته باشد و یا مسئله افشاء.» خوب وقتی بچه این مطالب را بخواند و از پدرش سؤال کند: بابا افشاء یعنی چی؟ اصلاً کشتزار یعنی چی؟ نزدیکی با بچه شیرخواره چه معنی داره؟ خوب پدر بیچاره چی باید بگه؟
: خیلی خوب، برو لباسهاتو بپوش، اگر بخوای اینجا بایستی و یک بند حرف بزنی، دیرمون میشه.

روز، داخلی

بیمارستان، بخش زایمان، دورین از راهرو بیمارستان حرکت می‌کند تا اینکه در داخل اتاقی نادره را نشان می‌دهد که روی تخت با چادر و روبندش نشسته و مادر و نادر در کنار او ایستاده‌اند و نادر خطاب به مادر:
: مادر همیشه آرزو می‌کردم خدا اگر می‌خواهد بهم بچه بده، یک دختر بهم بده مثل نادره، درست شکل خودش، خداریو شکر که دعای مستجاب شد.

: حالا از کجا معلوم که شکل من بشه؟ شاید شکل خودت شد.

: خدا نکنه، اونوقت دخترم خیلی زشت میشه، فعلاً که من به پنجاه درصد خواسته‌ام رسیده‌ام.
: انشا الله که به تمامی خواسته‌هایت برسی پسر.

: خیلی ممنون مادر.

: نگفتن که کی مرخصم؟

: چرا، من باید اول برم حسابداری تا من هزینه را پرداخت می‌کنم، تو و مادر هم برید دم در بیمارستان، منم پس از پرداخت، بچه را تحویل می‌گیرم و میام، راستی بچه که شیر خورده؟
: بله تازه بهش شیر دادم.

: خیلی خوب (نادر از اتاق خارج می‌شود).

: مادر چون حالا که نادر رفته، اون روبنده را بردار! بخدا دلم گرفت.

: نه مادر، مگه بخاطر نادر روبند می‌زنم؟ یکهو یک نفر وارد اتاق میشه.

: خوب فوری میندازی رو صورتت.

: نه مادر، حجاب تعطیل بردار نیست، شل کن و صفت کن نداره، بجای این حرف‌ها بیا کارامونو بکنیم.

خارجی، روز

جلو در بیمارستان مادر و نادره مشاهده می‌شوند که با دیدن اتومبیل نادر، بطرف آن می‌روند و در کنار اتومبیل می‌ایستند. نادر مشاهده می‌شود که با یک ساک بچه از درب بیمارستان خارج شده به طرف آنها می‌آید، مادر با دیدن بچه درون ساک از پوشش بچه تعجب کرده خطاب به نادر:

: وا خاک عالم، این بچه را چرا اینطوری کردی نادرخان (از دید مادر بچه مشاهده می‌شود که چادر و روبند دارد).

: خوب مگه دختر نیست؟

: چرا هست، این کارها یعنی چی؟ بابا اگه حجاب هم واجب باشه، از نه سالگی به بعد برای دختر واجب می‌شه. : نخیر، از نه سالگی تکلیف بهش واجب می‌شه. حجاب زمانی نداره، دختر باید از وقتی که راه می‌افته با حجاب باشه که چشم نامحرم به بدنش نیفته.

: خدا پدر تو بیامرزه، از وقتی که راه افتاد نه بچه شیرخواره و نوزاد.

: مادر از مرحله خیلی پرتی، این مال زمانی بود که مردم نمی‌دونستند با بچه شیرخواره هم میشه نزدیکی کرد. حالا دیگه باید از شیرخوارگی مواظب بچه‌ها بود و اجازه نداد بدون حجاب باشند.

: من که از این حرف‌ها هیچی نمی‌فهمم.

: باشه باشه بعداً می‌فهمید، بریم که وقت نداریم. (سوار اتومبیل می‌شود)

روز، داخلی

داخل منزل نادره، نادر در وسط اطاق نشسته و شش دختر بچه قد و نیم قد با چادر و مقنعه و روبند در حال بازی کردن با او هستند. دور او می‌گردند و هر کدام با بالشتی به سر نادر می‌زنند و قه‌قهه می‌خندند. در باز می‌شود و نادره به اتفاق مادرش با یک بچه شیرخواره (نوزاد) که چادر و روبند دارد، وارد می‌شوند. پس از سلام و علیک:

: خیلی دیر کردید.

: باید ترخیص می‌شد. پول هم کم آوردیم. با هزار بدبختی و خواهش و تمنا بالاخره دوتا از النگوها مو گرو گذاشتم که تا فردا پولشونو بدیم.

: دست شما درد نکه مادر، خیلی زحمت کشیدید، شرمنده.

: دشمنت شرمنده باشه، اتفاقاً خیلی خوب شد که شما نیومدید، چون من هرگز نمی‌توانستم از پس این نیم وجبی‌ها بریام، این هم خانومت و این هم هفتمین دختر نوزادت. تحویل بگیر که من طاقت ندارم حتی یک لحظه اینجا بمونم.

(مادر از در خارج می‌شود و دختر بچه‌ها باز شروع به بازی قبلی خود می‌کنند که تیتراژ پایانی روی عکس نادر و بچه‌ها ظاهر می‌شود.)